

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل والملوٰك»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد ششم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده





آثار و اساطیر

تاریخ طبری (جلد ششم)

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

نوشته محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ ه. ش.

چاپ و صحافی: صنوبر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۲۱۸۷-۲۶۹۹

متن کتاب

- | سال سی و سوم | |
|--------------|---------------------------------------------------------------|
| ۲۱۸۷ | سخن از تبعیدگروهی از مردم کوفه و شام |
| ۲۱۸۸ | سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد |
| ۲۱۹۹ | سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم |
| ۲۲۰۳ | سخن از اجتماع مخالفان عثمان و خبر جرعه |
| ۲۲۰۴ | سخن از حوادث سال سی و پنجم |
| ۲۲۱۵ | سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌خشب و سبب رفتن عراقیان سوی ذوالمروه |
| ۲۲۱۶ | سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود |
| ۲۲۴۸ | سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان |
| ۲۲۹۰ | سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن عباس را سالار حج کرد |
| ۲۳۰۲ | سخن از محل دفن عثمان و کسی که عهده‌دار دفن وی بود |
| ۲۳۱۴ | سخن از وقت کشته شدن عثمان |
| ۲۳۱۷ | سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی و ششم کشته شد |
| ۲۳۱۸ | سخن از مدت عمر عثمان |
| ۲۳۱۹ | سخن از صفت عثمان |
| ۲۳۱۹ | سخن از وقت اسلام و هجرت عثمان |
| ۲۳۲۰ | |

ترجمه تاریخ طبری

- ۲۳۲۰ سخن از فرزندان و همسران عثمان
- ۲۳۲۲ سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت
- ۲۳۲۳ سخن از بعضی خطبه های عثمان
- ۲۳۲۴ سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد
- ۲۳۲۵ سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند
- ۲۳۲۷ خلافت امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
- ۲۳۲۷ سخن از بیعت کنان و وقت بیعت علی علیه السلام
- ۲۳۳۸ استقرار بیعت علی بن ابی طالب ع
- ۲۳۴۵ حرکت قسطنطین شاه روم به قصد مسلمانان
- ۲۳۴۵ فرستادن علی عمال خویش را به ولایات
- ۲۳۴۹ اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی
- ۲۳۶۲ حرکت علی به طرف ربهه به آهنگ بصره
- ۲۳۶۴ خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حؤب
- ۲۳۶۷ سخن عایشه که انتقام خون عثمان رامی گیرم و...
- ۲۳۷۰ ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف
- ۲۳۹۲ سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره
- ۲۴۰۸ توقف امیر مومنان در ذی قار
- ۲۴۲۴ سخن از اینکه علی فرزند خویش را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد
- ۲۴۲۵ فرود آمدن علی در زاویه بصره
- ۲۴۳۲ کار جنگ
- ۲۴۳۴ خبر جنگ جمل به روایت دیگر
- ۲۴۶۲ شدت نبرد در جنگ جمل و خبر اعین بن ضبیعه که در هودج نگریست
- ۲۴۶۵ کشته شدن زبیر بن عوام
- ۲۴۶۶ کسانیکه در جنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند
- ۲۴۷۰ غمخواری علی بر کشتگان جنگ و بخاک سپردنشان
- ۲۴۷۱ شمار کشتگان جنگ جمل
- ۲۴۷۲ رفتن علی به نزد عایشه و دستور مجازات کسانیکه به وی ناسزا گفته بودند

- ۲۴۷۳ بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت المال بر آنها
- ۲۴۷۴ رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل
- ۲۴۷۴ فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریده بود
- ۲۴۷۵ آنچه علی درباره فتح به عامل کوفه نوشت
- ۲۴۷۶ بیعت گرفتن علی از مردم و خبیر زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمن بن ابی بکره
- ۲۴۷۷ امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد
- ۲۴۷۸ تدارک علی علیه السلام برای حرکت عایشه از بصره
- ۲۴۷۸ روایت هایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده اند
- ۲۴۷۹ سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت
- ۲۴۸۰ فرستادن علی بن ابی طالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر
- ۲۴۹۱ ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر
- ۲۴۹۴ فرستادن علی خاید بن طریف را سوی خراسان
- ۲۴۹۵ سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه
- ۲۵۰۰ فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه
- ۲۵۰۲ رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین
- ۲۵۰۳ دستوری که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد
- ۲۵۰۸ جنگ بر سر آب
- ۲۵۱۳ دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت
- ۲۵۱۶ سخن از حوادث سال سی و هفتم و متار که جنگ میان علی و معاویه
- ۲۵۲۲ تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ
- ۲۵۳۱ تلاش در کار جنگ
- ۲۵۵۱ کشته شدن عمار یاسر
- ۲۵۵۶ قصه هاشم مرقال و سخن از لیلۃ الهمیر
- ۲۵۶۲ روایت ها که درباره بالابردن قرآن ها و دعوت به حکمیت آورده اند
- ۲۵۸۲ فرستادن علی جعدۃ بن هبیره را به خراسان
- ۲۵۸۳ کناره گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان
- ۲۵۸۷ سخن از خبر اجتماع حکمان
- ۲۵۹۳ سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد

۲۶۱۹	سخن از حوادث سال سی و هشتم
۲۵۳۶	« ۱۷۶ » خبر قتل محمد بن ابی حدیفه
۲۶۴۲	« ۱۷۷ » ابن حزمی و زیاد و عین و خبر قتل کسانیکه کشته شدند
۲۶۴۵	« ۱۷۸ » خبر خربت بن راشد
۲۶۷۰	« ۱۷۹ » حوادث سال سی و نهم
۲۶۷۴	« ۱۸۰ » اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد
۲۶۷۵	« ۱۸۱ » حوادث سال چهلیم
۲۶۷۸	« ۱۸۲ » سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق
۲۶۸۱	« ۱۸۳ » کشته شدن علی و سبب آن
۲۶۹۴	« ۱۸۴ » مدت خلافت علی
۲۶۹۵	« ۱۸۵ » وصف علی بن ابی طالب
۲۶۹۵	« ۱۸۶ » از نسب علی علیه السلام
۲۶۹۵	« ۱۸۷ » همسران و فرزندان علی
۲۶۹۷	« ۱۸۸ » ولایتداران علی
۲۶۹۸	« ۱۸۹ » بعضی سیرتهای علی

۲۷۰۱	« ۱۹۰ »
۲۷۰۲	« ۱۹۱ »
۲۷۰۳	« ۱۹۲ »
۲۷۰۴	« ۱۹۳ »
۲۷۰۵	« ۱۹۴ »
۲۷۰۶	« ۱۹۵ »
۲۷۰۷	« ۱۹۶ »
۲۷۰۸	« ۱۹۷ »
۲۷۰۹	« ۱۹۸ »
۲۷۱۰	« ۱۹۹ »
۲۷۱۱	« ۲۰۰ »
۲۷۱۲	« ۲۰۱ »
۲۷۱۳	« ۲۰۲ »
۲۷۱۴	« ۲۰۳ »
۲۷۱۵	« ۲۰۴ »
۲۷۱۶	« ۲۰۵ »
۲۷۱۷	« ۲۰۶ »
۲۷۱۸	« ۲۰۷ »
۲۷۱۹	« ۲۰۸ »
۲۷۲۰	« ۲۰۹ »
۲۷۲۱	« ۲۱۰ »
۲۷۲۲	« ۲۱۱ »
۲۷۲۳	« ۲۱۲ »
۲۷۲۴	« ۲۱۳ »
۲۷۲۵	« ۲۱۴ »
۲۷۲۶	« ۲۱۵ »
۲۷۲۷	« ۲۱۶ »
۲۷۲۸	« ۲۱۷ »
۲۷۲۹	« ۲۱۸ »
۲۷۳۰	« ۲۱۹ »
۲۷۳۱	« ۲۲۰ »
۲۷۳۲	« ۲۲۱ »
۲۷۳۳	« ۲۲۲ »
۲۷۳۴	« ۲۲۳ »
۲۷۳۵	« ۲۲۴ »
۲۷۳۶	« ۲۲۵ »
۲۷۳۷	« ۲۲۶ »
۲۷۳۸	« ۲۲۷ »
۲۷۳۹	« ۲۲۸ »
۲۷۴۰	« ۲۲۹ »
۲۷۴۱	« ۲۳۰ »
۲۷۴۲	« ۲۳۱ »
۲۷۴۳	« ۲۳۲ »
۲۷۴۴	« ۲۳۳ »
۲۷۴۵	« ۲۳۴ »
۲۷۴۶	« ۲۳۵ »
۲۷۴۷	« ۲۳۶ »
۲۷۴۸	« ۲۳۷ »
۲۷۴۹	« ۲۳۸ »
۲۷۵۰	« ۲۳۹ »
۲۷۵۱	« ۲۴۰ »
۲۷۵۲	« ۲۴۱ »
۲۷۵۳	« ۲۴۲ »
۲۷۵۴	« ۲۴۳ »
۲۷۵۵	« ۲۴۴ »
۲۷۵۶	« ۲۴۵ »
۲۷۵۷	« ۲۴۶ »
۲۷۵۸	« ۲۴۷ »
۲۷۵۹	« ۲۴۸ »
۲۷۶۰	« ۲۴۹ »
۲۷۶۱	« ۲۵۰ »
۲۷۶۲	« ۲۵۱ »
۲۷۶۳	« ۲۵۲ »
۲۷۶۴	« ۲۵۳ »
۲۷۶۵	« ۲۵۴ »
۲۷۶۶	« ۲۵۵ »
۲۷۶۷	« ۲۵۶ »
۲۷۶۸	« ۲۵۷ »
۲۷۶۹	« ۲۵۸ »
۲۷۷۰	« ۲۵۹ »
۲۷۷۱	« ۲۶۰ »
۲۷۷۲	« ۲۶۱ »
۲۷۷۳	« ۲۶۲ »
۲۷۷۴	« ۲۶۳ »
۲۷۷۵	« ۲۶۴ »
۲۷۷۶	« ۲۶۵ »
۲۷۷۷	« ۲۶۶ »
۲۷۷۸	« ۲۶۷ »
۲۷۷۹	« ۲۶۸ »
۲۷۸۰	« ۲۶۹ »
۲۷۸۱	« ۲۷۰ »
۲۷۸۲	« ۲۷۱ »
۲۷۸۳	« ۲۷۲ »
۲۷۸۴	« ۲۷۳ »
۲۷۸۵	« ۲۷۴ »
۲۷۸۶	« ۲۷۵ »
۲۷۸۷	« ۲۷۶ »
۲۷۸۸	« ۲۷۷ »
۲۷۸۹	« ۲۷۸ »
۲۷۹۰	« ۲۷۹ »
۲۷۹۱	« ۲۸۰ »
۲۷۹۲	« ۲۸۱ »
۲۷۹۳	« ۲۸۲ »
۲۷۹۴	« ۲۸۳ »
۲۷۹۵	« ۲۸۴ »
۲۷۹۶	« ۲۸۵ »
۲۷۹۷	« ۲۸۶ »
۲۷۹۸	« ۲۸۷ »
۲۷۹۹	« ۲۸۸ »
۲۸۰۰	« ۲۸۹ »
۲۸۰۱	« ۲۹۰ »
۲۸۰۲	« ۲۹۱ »
۲۸۰۳	« ۲۹۲ »
۲۸۰۴	« ۲۹۳ »
۲۸۰۵	« ۲۹۴ »
۲۸۰۶	« ۲۹۵ »
۲۸۰۷	« ۲۹۶ »
۲۸۰۸	« ۲۹۷ »
۲۸۰۹	« ۲۹۸ »
۲۸۱۰	« ۲۹۹ »
۲۸۱۱	« ۳۰۰ »
۲۸۱۲	« ۳۰۱ »
۲۸۱۳	« ۳۰۲ »
۲۸۱۴	« ۳۰۳ »
۲۸۱۵	« ۳۰۴ »
۲۸۱۶	« ۳۰۵ »
۲۸۱۷	« ۳۰۶ »
۲۸۱۸	« ۳۰۷ »
۲۸۱۹	« ۳۰۸ »
۲۸۲۰	« ۳۰۹ »
۲۸۲۱	« ۳۱۰ »
۲۸۲۲	« ۳۱۱ »
۲۸۲۳	« ۳۱۲ »
۲۸۲۴	« ۳۱۳ »
۲۸۲۵	« ۳۱۴ »
۲۸۲۶	« ۳۱۵ »
۲۸۲۷	« ۳۱۶ »
۲۸۲۸	« ۳۱۷ »
۲۸۲۹	« ۳۱۸ »
۲۸۳۰	« ۳۱۹ »
۲۸۳۱	« ۳۲۰ »
۲۸۳۲	« ۳۲۱ »
۲۸۳۳	« ۳۲۲ »
۲۸۳۴	« ۳۲۳ »
۲۸۳۵	« ۳۲۴ »
۲۸۳۶	« ۳۲۵ »
۲۸۳۷	« ۳۲۶ »
۲۸۳۸	« ۳۲۷ »
۲۸۳۹	« ۳۲۸ »
۲۸۴۰	« ۳۲۹ »
۲۸۴۱	« ۳۳۰ »
۲۸۴۲	« ۳۳۱ »
۲۸۴۳	« ۳۳۲ »
۲۸۴۴	« ۳۳۳ »
۲۸۴۵	« ۳۳۴ »
۲۸۴۶	« ۳۳۵ »
۲۸۴۷	« ۳۳۶ »
۲۸۴۸	« ۳۳۷ »
۲۸۴۹	« ۳۳۸ »
۲۸۵۰	« ۳۳۹ »
۲۸۵۱	« ۳۴۰ »
۲۸۵۲	« ۳۴۱ »
۲۸۵۳	« ۳۴۲ »
۲۸۵۴	« ۳۴۳ »
۲۸۵۵	« ۳۴۴ »
۲۸۵۶	« ۳۴۵ »
۲۸۵۷	« ۳۴۶ »
۲۸۵۸	« ۳۴۷ »
۲۸۵۹	« ۳۴۸ »
۲۸۶۰	« ۳۴۹ »
۲۸۶۱	« ۳۵۰ »
۲۸۶۲	« ۳۵۱ »
۲۸۶۳	« ۳۵۲ »
۲۸۶۴	« ۳۵۳ »
۲۸۶۵	« ۳۵۴ »
۲۸۶۶	« ۳۵۵ »
۲۸۶۷	« ۳۵۶ »
۲۸۶۸	« ۳۵۷ »
۲۸۶۹	« ۳۵۸ »
۲۸۷۰	« ۳۵۹ »
۲۸۷۱	« ۳۶۰ »
۲۸۷۲	« ۳۶۱ »
۲۸۷۳	« ۳۶۲ »
۲۸۷۴	« ۳۶۳ »
۲۸۷۵	« ۳۶۴ »
۲۸۷۶	« ۳۶۵ »
۲۸۷۷	« ۳۶۶ »
۲۸۷۸	« ۳۶۷ »
۲۸۷۹	« ۳۶۸ »
۲۸۸۰	« ۳۶۹ »
۲۸۸۱	« ۳۷۰ »
۲۸۸۲	« ۳۷۱ »
۲۸۸۳	« ۳۷۲ »
۲۸۸۴	« ۳۷۳ »
۲۸۸۵	« ۳۷۴ »
۲۸۸۶	« ۳۷۵ »
۲۸۸۷	« ۳۷۶ »
۲۸۸۸	« ۳۷۷ »
۲۸۸۹	« ۳۷۸ »
۲۸۹۰	« ۳۷۹ »
۲۸۹۱	« ۳۸۰ »
۲۸۹۲	« ۳۸۱ »
۲۸۹۳	« ۳۸۲ »
۲۸۹۴	« ۳۸۳ »
۲۸۹۵	« ۳۸۴ »
۲۸۹۶	« ۳۸۵ »
۲۸۹۷	« ۳۸۶ »
۲۸۹۸	« ۳۸۷ »
۲۸۹۹	« ۳۸۸ »
۲۹۰۰	« ۳۸۹ »
۲۹۰۱	« ۳۹۰ »
۲۹۰۲	« ۳۹۱ »
۲۹۰۳	« ۳۹۲ »
۲۹۰۴	« ۳۹۳ »
۲۹۰۵	« ۳۹۴ »
۲۹۰۶	« ۳۹۵ »
۲۹۰۷	« ۳۹۶ »
۲۹۰۸	« ۳۹۷ »
۲۹۰۹	« ۳۹۸ »
۲۹۱۰	« ۳۹۹ »
۲۹۱۱	« ۴۰۰ »
۲۹۱۲	« ۴۰۱ »
۲۹۱۳	« ۴۰۲ »
۲۹۱۴	« ۴۰۳ »
۲۹۱۵	« ۴۰۴ »
۲۹۱۶	« ۴۰۵ »
۲۹۱۷	« ۴۰۶ »
۲۹۱۸	« ۴۰۷ »
۲۹۱۹	« ۴۰۸ »
۲۹۲۰	« ۴۰۹ »
۲۹۲۱	« ۴۱۰ »
۲۹۲۲	« ۴۱۱ »
۲۹۲۳	« ۴۱۲ »
۲۹۲۴	« ۴۱۳ »
۲۹۲۵	« ۴۱۴ »
۲۹۲۶	« ۴۱۵ »
۲۹۲۷	« ۴۱۶ »
۲۹۲۸	« ۴۱۷ »
۲۹۲۹	« ۴۱۸ »
۲۹۳۰	« ۴۱۹ »
۲۹۳۱	« ۴۲۰ »
۲۹۳۲	« ۴۲۱ »
۲۹۳۳	« ۴۲۲ »
۲۹۳۴	« ۴۲۳ »
۲۹۳۵	« ۴۲۴ »
۲۹۳۶	« ۴۲۵ »
۲۹۳۷	« ۴۲۶ »
۲۹۳۸	« ۴۲۷ »
۲۹۳۹	« ۴۲۸ »
۲۹۴۰	« ۴۲۹ »
۲۹۴۱	« ۴۳۰ »
۲۹۴۲	« ۴۳۱ »
۲۹۴۳	« ۴۳۲ »
۲۹۴۴	« ۴۳۳ »
۲۹۴۵	« ۴۳۴ »
۲۹۴۶	« ۴۳۵ »
۲۹۴۷	« ۴۳۶ »
۲۹۴۸	« ۴۳۷ »
۲۹۴۹	« ۴۳۸ »
۲۹۵۰	« ۴۳۹ »
۲۹۵۱	« ۴۴۰ »
۲۹۵۲	« ۴۴۱ »
۲۹۵۳	« ۴۴۲ »
۲۹۵۴	« ۴۴۳ »
۲۹۵۵	« ۴۴۴ »
۲۹۵۶	« ۴۴۵ »
۲۹۵۷	« ۴۴۶ »
۲۹۵۸	« ۴۴۷ »
۲۹۵۹	« ۴۴۸ »
۲۹۶۰	« ۴۴۹ »
۲۹۶۱	« ۴۵۰ »
۲۹۶۲	« ۴۵۱ »
۲۹۶۳	« ۴۵۲ »
۲۹۶۴	« ۴۵۳ »
۲۹۶۵	« ۴۵۴ »
۲۹۶۶	« ۴۵۵ »
۲۹۶۷	« ۴۵۶ »
۲۹۶۸	« ۴۵۷ »
۲۹۶۹	« ۴۵۸ »
۲۹۷۰	« ۴۵۹ »
۲۹۷۱	« ۴۶۰ »
۲۹۷۲	« ۴۶۱ »
۲۹۷۳	« ۴۶۲ »
۲۹۷۴	« ۴۶۳ »
۲۹۷۵	« ۴۶۴ »
۲۹۷۶	« ۴۶۵ »
۲۹۷۷	« ۴۶۶ »
۲۹۷۸	« ۴۶۷ »
۲۹۷۹	« ۴۶۸ »
۲۹۸۰	« ۴۶۹ »
۲۹۸۱	« ۴۷۰ »
۲۹۸۲	« ۴۷۱ »
۲۹۸۳	« ۴۷۲ »
۲۹۸۴	« ۴۷۳ »
۲۹۸۵	« ۴۷۴ »
۲۹۸۶	« ۴۷۵ »
۲۹۸۷	« ۴۷۶ »
۲۹۸۸	« ۴۷۷ »
۲۹۸۹	« ۴۷۸ »
۲۹۹۰	« ۴۷۹ »
۲۹۹۱	« ۴۸۰ »
۲۹۹۲	« ۴۸۱ »
۲۹۹۳	« ۴۸۲ »
۲۹۹۴	« ۴۸۳ »
۲۹۹۵	« ۴۸۴ »
۲۹۹۶	« ۴۸۵ »
۲۹۹۷	« ۴۸۶ »
۲۹۹۸	« ۴۸۷ »
۲۹۹۹	« ۴۸۸ »
۳۰۰۰	« ۴۸۹ »

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر بساید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که درگرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و بازشکر خدای.

اینک شما و جلد ششم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید

ان شاء الله.

پس از آن سال
سی و سوم در آمد

به گفته واقدی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیه ملطیه به غزای
قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که مردم
آنجا پیمان شکسته بودند.

و هم در این سال عبدالله بن عامر، احنف بن قیس را سوی خراسان فرستاد که
مردم آنجا پیمان شکسته بودند. احنف دو مرورا بگشود: مرو شاهجان را به صلح و
مرو روذ را پس از جنگی سخت. عبدالله بن عامر نیز از دنبال وی برفت و ابر شهر
را منزلگاه کرد و به گفته واقدی آنجا را به صلح گشود.

به گفته ابومعشر غزای قبرس به سال سی و سوم بود. گفته مخالفان وی و خیر
قبرس را از پیش آورده ایم.

و هم در این سال عثمان بن عفان گروهی از مردم عراق را سوی شام تبعید
کرد.

سخن از تبعیدگروهی از مردم کوفه و شام

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند: به گفته سیف چنان بود که تنها معاریف کوفه و جنگاوران ایام پیش از قادسیه و قادیسیه و قاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می نشست همه کس پیش او می رفت.

يك روز که برای مردم نشسته بود و کسان پیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان اسدی گفت: «طلحة بن عبیدالله چه بخشنده است!» سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشاستج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتم خدا معاش شما را مرفه می کرد»

عبدالرحمان بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاک خاندان خسرو بود که بر کنار فرات به سمت کوفه بود. گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزوی کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده ای»

آنگاه اشتر و ابن ذی الحبیکه و جندب و صعصعه و ابن کوا و کمیل و عمیر بن ضابی برجستند و عبدالرحمان را بگرفتند. پدرش به دفاع از او برخاست که هر دورا بگرفتند چندان که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می داد، امان می پذیرفتند، تا آنچه

می خواستند کردند.

مردم بنی اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند ، طلیحه نیز از آن جمله بود ، قصر را محاصره کردند و قبایل بر نشستند ، آنها که در قصر بودند به سعید پناه بردند و گفتند: «ما را از میانه بدر برو نجاتمان بده»

سعید سوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده اند و در هم افتاده اند و خدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند و به سخن پرداختند ، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد ، آندو کس به خود آمدند ، سعید گفت: «هنوز زنده اید؟»

گفتند: «همدمان تو ما را کشتند»

گفت: «دیگر همدم من نخواهند شد . زبان خویش را نگهدارید و مردم را

بر من مشور کنید»

آن دو تن چنان کردند و چون امید آن کسان از همدمی سعید ببرید در خانه های خویش نشستند و به شایعه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در مورد آنها سعید را ملامت کردند.

سعید گفت: «امیر شما گفته تحریک نکنم ، اگر کسی سر تحریک دارد خود

داند.»

پس ، اشراف و پارسایان اهل کوفه درباره تبعید آنها به عثمان نامه نوشتند ، عثمان نوشت: «اگر جماعت بر این همسخنند آنها را پیش معاویه فرستید.»

پس آنها را که ده و چند کس بودند روانه کردند که زبون شدند و اطاعت کردند و سوی معاویه حرکت کردند و اینرا برای عثمان نوشتند .

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی را که برای فتنه شان آفریده اند پیش تو فرستاده اند ، آنها را بترسان و مراقبشان باش اگر سر عقل آمدند ، از آنها بپذیر و اگر ترا به زحمت انداختند آنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمدگفت و در کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد و پیوسته چاشت و شام را با آنها بود.

يك روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارید و به اسلام اعتبار یافته‌اید و بر امت‌ها غلبه یافته‌اید و مقامها و میراث‌هایشان را به چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تا کنون سپر شما بوده‌اند، سپر خویش را آسیب‌زنید. پیشوایان شما اکنون بر نارواییهای شما صبوری می‌کنند و زحمت شمارا تحمل می‌کنند، بخدا، با از این رفتار باز آید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد و قدر صبورتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در بلیه‌ها که برای رعیت آورده‌اند شریک آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه درباره قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب بوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترساند. آنچه درباره سپر گفتی وقتی سپر بدر دمارسد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خردی به این کار و ادارتان کرده، تو سخنور قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تو می‌آرم و تو جاهلیت را به یاد من می‌آری. من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که سپرت می‌درد! درباره سپر از دریدن سخن نمی‌کنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون کند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت و اسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همه یگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند ذلیل نباشد و هر که را بردارد فروبی نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب و عجم و سیاه و

سرخی نمی شناسید که روزگارد در دیار و حرمت آن خلل نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهره او را خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده اند و حرمت آن داشته اند از زبونی دنیا و بدعاقبتی آخرت برهاند و برای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او یارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند و این ملک را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بردین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که بر شما تسلط داشتند حفظشان کرد. تفوبرتوو یارانت، کاش دیگری جز تو سخن کرده بود، اما تو آغاز کردی.

«اما تو ای صعصعه، دهکده ات بدترین دهکده های عرب است و گیاه آن بدبو تر است و دره آن عمیق تر و به بدی معروفتر و همسایگانش فرومایه تر. هر مرد شریف یا فرومایه ای که آنجا سکونت گرفته مایه هجای او شده و موجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشتتر بوده و خویشاوندانشان از همه فرومایه تر بوده اند. او باش اقوام بودید و همسایگان خط، و فعله* پارسیان، تا وقتی که دعوت پیامبر صلی الله علیه و سلم به شما رسید. اما تو از آن واماندی که دور افتاده و غریب عمان بودی و در بحرین نبودی که با قوم در دعوت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم انباز شوی و از همه قوم خویش بدتر بودی و چون اسلام تر نمایان کرد و با مردم پیامیخت و بر امتهایی که مسلط تو بودند تسلط داد، آمده ای و دین خدا را منحرف می خواهی و دل به فرومایگی و پستی داری و این، قریش را فرو نبرد و زیانشان نزند و از ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده و شما را از میان قومتان به بدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می کند، چون میدانند که نخواهد توانست به کمک شما قضای الهی و اراده او را معوق کند، هرگز بوسیله شرانگیختن به جایی نمی رسید جز اینکه خدا شری بدتر

وزشت تر برایتان پیش آرد
 آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترك كرد كه همدیگر را به ملامت گرفتند و
 در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازه تان می دهم که
 هر کجا می خواهید بروید. بخدا که خدا هیچکس را بوسیله شما سود ندهد و زیان
 نرساند که شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید، شما مردم انکار و خلافید. اگر
 نجات می خواهید هم آهنگ جماعت باشید و با اکثر قوم باشید و گروهی معدود
 مغرورتان نکنند که نیکان دچار غرور نمی شوند. هر کجا می خواهید بروید که من
 درباره شما به امیر مؤمنان خواهم نوشت.»

و چون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می گویم که پیامبر
 خدا صلی الله علیه و سلم که از خطامصون بود مرا به کارگماشت و در کار خویش
 دخالت داد. آنگاه ابوبکر به خلافت رسید و مرا به کارگماشت، آنگاه عمر به خلافت
 رسید و مرا به کارگماشت، آنگاه عثمان به خلافت رسید و مرا به کارگماشت.
 «به کار هر کدامشان پرداختیم و مرا بکار گرفت، از من رضایت داشت
 پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برای کارها مردم با کفایت می جست و مردم پرچانه و
 جهالت پیشه و بی کفایت نمی خواست. خدا را سطوتها و نعمتهاست. هر که با وی
 مکاری کند، با او مکاری کند. شما که میدانید جز آنچه مینمایید به دل دارید متعرض
 کاری مشوید که خدا شمارا رها نمی کند تا آزمایشتان کند و نهانتان را بر مردم عیان
 کند خدا عزوجل فرمود:

«الم، احسب الناس ان يتركوا ان يقولوا آمنا وهم لا يفتنون»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این کسان پنداشته اند به (صرف) اینکه گویند ایمان

داریم رها شوند و امتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت که جمعی سوی من آمدند که نه عقل دارند، نه

دین که اسلام بر آنها سنگینی می کند و از عدالت به تنگ آمده اند خدا را منظور ندارند و سخن با دلیل نمی گویند، هدفشان فتنه است و اموال ذمیان، خدا آنها را مبتلامی کند و به آزمایش می کشد و رسوا و زبون می کند و بلیه شان گریبان جمع را می گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کند که غوغاییند و خلا فجو.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم و عراق و شام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالد بن ولید از آمدن شان خبر یافت. معاویه او را به حمص گماشته بود و عامل جزیره را بر حران ورقه گماشته بود. آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید و بیجا آمدید، شیطان جسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خدا عبدالرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دچار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یا عجم، برای آنکه سخنانی را که شنیدم با معاویه گفته اید با من نگوئید بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته ام. من پسر آن کسم که ارتداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعه ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بینی ترا گرفته و با تو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هر وقت سوار میشد آنها را پیاده می برد و چون به صعصعه می گذشت می گفت: «ای ابن حطیئه! میدانم که هر که رانیکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید و معاویه می گفتم با من نمی گویی؟»

او می گفت و آنها می گفتند: «به پیشگاه خدا توبه می بریم از ما، در گذر که خدا از تو در گذرد». و چندان بگفتند که گفت: «خدا توبه شمارا بپذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد و به دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می خواهید بروید و اگر می خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و یاران‌ش بگشته. عثمان گفت: «خدایتان سلامت بدارد»

پس از آن سعید بن عاص پیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی

برو»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عامر بن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولید بن عقبه شراب خورده و عثمان

سعید بن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعید بن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیر مؤمنان

دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که به من

دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه نرفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که

همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا این زشت است، اگر دپگری

این کار می‌خواست کرد جا داشت که تو نگذاری، بخدا ننگ این کار پیوسته بر ولید

خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید

فرستاد که از دارالاماره برود و او برفت و در خانه عمار بن عقبه منزل گرفت. پس از

آن ولید پیش عثمان رفت که او را با مدعیانش روبرو کرد و چنان دید که او را حد بزند

و حدش زد.

شعبی گوید: وقتی سعید بن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش

وی روند و صحبت کنند. شبی سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارجبی و

اسود بن یزید و علقمة بن قیس، هر دو ان نخعی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، بستان قریش است»
 اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیله شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو
 و قوم تو است! بخدا کسیتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد». و
 قوم به تأیید او سخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بود گفت: «سخن امیر را
 رد می کنید!» و سخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستند و لگدمالش کردند
 چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه ای افکندند و آب بر او
 پاشیدند که بخود آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده ای مرا
 کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیک از ایشان به نزد من به صحبت ننشیند»
 آنگاه آن کسان، در مجالس و خانه های خویش به عثمان و سعید ناسزا گفتن
 آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها میرفتند فراوان
 شدند، سعید به عثمان نامه نوشت و قضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه -
 ده کس را نام برد - تحریک می کنند و از عیب من و تو سخن دارند و از دین داری
 ما خرده می گیرند و بیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست.» در آنوقت معاویه در شام
 بود. پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالک اشتر و ثابت بن قیس بن منقع
 و کمیل بن زیاد نخعی و صعصعه بن صوحان از آنجمله بودند.

دنباله حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپر بدر مکر بما نمیرسد؟» معاویه گفت: «سپر نمیدرد،
 کار قریش را بهتر از این تصور کن» و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه بار دیگر

پیش آنها آمد و تذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: « بخدا من هر چه به شما دستور دهم، از خویشتن و خاندانم و خاصانم آغاز می کنم ، قریش دانند که ابوسفیان محترم تر شان بود و پسر محترم تر شان، بجز آن حرمت که خدا به پیمبر خویش، پیمبر رحمت، صلی الله علیه و سلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود و مکرم داشته بود و از اخلاق نیک مخلوق بهتر و نیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته بود. به پندار من اگر همه مردم از نسل ابوسفیان بودند، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می گویی. مردم از نسل کسی آمده اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا او را به دست خویش آفریده بود و از روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیک و بدکار و احمق و هوشمند هست.»

گوید: آنشب معاویه از نزد ایشان برفت و شب دیگر پیامد و به نزد ایشان سخن بسیار کرد. آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیک به من بدهید یا خاموش مانید و بیندیشید و چیزهایی را که برای شما و کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که بیاشید و ما نیز با شما بیاشیم»

صعصعه گفت: «تو سزاوار این نیستی و نباید در کار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید و اطاعت وی کنید و مطیع پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، باشید و همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی و مخالفت آنچه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آورده است.»

گفت: «اکنون می گویم که اگر چنین گفته ام، به پیشگاه خدا توبه می برم و

می‌گویم از خدا بترسید و مطیع وی باشید و پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت کنید و هم‌آهنگ جماعت باشید و از پراکنندگی دور مانید و پیشوایان خویش را حرمت بدارید و آنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید و اگر خطایی کردند با با لطف و مدارا اندرزشان گوید»

صعصعه گفت: «بتومی‌گویم که از کار خویش کناره‌کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از توبه این کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر تو بوده است.»

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به کاری که من دارم تواناتر از من نیست. این رأی عمر بن خطاب بود اگر دیگری تواناتر از من بود عمر با من و غیر من تساهل نمی‌کرد، کاری نکرده‌ام که موجب شود از کار خویش کناره‌گیری کنم، اگر امیر مؤمنان و جمع مسلمانان چنین نظر داشتند به خط خویش برای من می‌نوشت و از کارم کناره‌می‌گرفتم. اگر خدا خواهد که چنین کند امیدوارم اراده‌ی مایه‌نکویی باشد. آهسته روید که در این سخن و امثال آن چیزی از آرزوها و خواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رای و آرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان یک روز و یک شب باستقامت نبود ولی کارها را خدا فیصل می‌دهد و تدبیر می‌کند و کار خویش را به سرمی‌برد. به نیکی باز آید و سخن نیک گوید»

گفتند: «تو سزاوار آن نیستی»

گفت: «بخدا، خدا را سطوت‌هاست و نعمت‌ها، بیم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که اطاعت شیطان و معصیت رحمان، در این دنیا به زبونی و خشم خدا دچارتان کند و در آخرت به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم بر او جستند و سروریشش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما رامیکشند. به جان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به بنده خدا عثمان، امیر مؤمنان، از

« معاویه بن ابی سفیان، اما بعد، ای امیر مؤمنان! جماعتی را پیش من

« فرستاده‌ای که به زبان شیطانها و القای آنها سخن می کنند، به پندار خویش

« با کسان از قرآن سخن می کنند و کسان را به شبهه می افکنند و نمیدانند

« چه می خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام

« بر آنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده‌اند منتر شیطان بر

« دلهاشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تباهی کشانیده‌اند.

« بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به جادو و بدکاری

« خویش بفریبند. آنها را به شهرشان باز برتا در شهری که نفاقشان آنجا

« نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعید بن عاص پس

فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی باز گشتند زبان گشاده تر بودند. سعید به عثمان نامه

نوشت و از آنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان بن خالد بن ولید

فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و یاران وی نیز نوشت که:

«اما بعد، من شما را به حمص می فرستم، وقتی این نامه من به

« شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بدی با اسلام و مسلمانان باز

« نمی مانید، والسلام»

و چون اشتر نامه را بخواند، گفت: «خدایا! به هر یک از ما که با رعیت نظر

بدتر دارد و در کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکند با شتاب عقوبت کن.» سعید این را برای عثمان نوشت. اشتر و یاران وی راهی حمص شدند و عبدالرحمان بن-خالد آنها را در ساحل فرود آورد و روزانه معین کرد.

ابو اسحاق همدانی گوید: تنی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند و بد عثمان می گفتند: مالک بن حارث اشتر بود و ثابت بن قیس نخعی و کمیل بن زیاد نخعی و زید بن صوحان عبدی و جندب بن زهیر غامدی و جندب بن کعب ازدی و عروقه بن معد و عمرو بن حنظل خزاعی. سعید بن عاص قصه را برای عثمان نوشت و کار آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد

عطیه بن یزید فعقی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت که در میان مردم عبدالقیس یکی هست که پیش حکیم بن جبلة منزل دارد. حکیم بن جبلة يك دزد بود که وقتی سپاه باز می گشت متواری میشد و در سرزمین پارسیان می تاخت و بر زمینان هجوم می برد و مالشان می ربود و در زمین فساد می کرد و هر چه می خواست می گرفت، آنگاه باز می گشت. ذمی و مسلمانان از او به عثمان شکایت کردند و او به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر او را بداشت که از بصره برون شدن نمی توانست و چون ابن سودا پیامد پیش او منزل گرفت وقتی چند بر او فراهم آمدند. ابن سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت و از او پذیرفتند و بزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد و او را بیاورد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل کتاب که به اسلام دلبسته و میخواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنیده‌ام جز این است، از پیش من برو»
ابن سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت
گرفت و با کسان نامه می‌نوشت و به او نامه می‌نوشتند و فرستادگان در میازه رفت و
آمد داشتند.

طلحه گوید: حمران بن ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان تنبیهش
کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن عامر شد روزی
از سواری و گذر به عامر بن عبدقیس سخن رفت حمران گفت: «خوبست پیش تری بروم
و او را خبر کنم»

گوید پس بر رفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد
بر تو بگذرد، خواهی خبر داری کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا
نکرد. حمران از پیش وی برخاست که برون شود. نزدیک در، ابن عامر را دید و
گفت: «از پیش کسی می‌آیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن برتر نمی‌داند»

ابن عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیک او نشست عامر مصحف را بست
و ساعتی با وی سخن کرد. ابن عامر بدو گفت: «چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

گفت: «سعد بن ابی العرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حصین بن ابی الحر، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای تو زن بگیریم»

گفت: «ربیع بن عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر

مصحف را گشود و نخستین چیزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«ان الله اصطفى آدم ونوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین»^۱

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهان برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد و بد او گفت و کسانی بر ضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بدانستند اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و میانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا میخواست گذشت و آنچه میخواست در باره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و در باره عامر بن عبدالقیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمیخورد و به نماز جمعه حاضر نمی شود. عامر مردی گوشه گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن عامر نوشت که او را پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریدی پیش رو داشت و حمران به رسم عرب چیز خورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کرده اند؟»

گفت: «نه»
گفت: «به خلیفه گفته اند که تو گوشت نمیخوری و اینک که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته اند، گفته اند که تو زن گرفتن را لازم نمی دانی و به نماز جمعه حاضر نمی شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می یابم اما در آخر مسجد جا می گیرم و زودتر از همه می روم. در باره زن گرفتن، وقتی می آمدم برایم خواستگاری می کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحه قصابان نمی خورم که روزی قصابی را دیدم که بزی را سوی کشتارگاه می کشید، آنگاه کاردبر گلوش نهاد و پیوسته می گفت: «نفاق!»

سخن از اجتماع مخالفان

عثمان و خبیر جرعه

قیس بن یزید نخعی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان را پس فرستاد گفتند عراق و شام جایگاه مانیت، سوی جزیره روید. و بدخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان ابن خالد به آنها پرداخت و سختی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند، اشتر را پیش عثمان فرستاد که او را بخواند و گفت: «هر جا می خواهی برو»

اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می روم» و پیش او باز گشت.

سعید بن عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال و چند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن قیس را سوی آذربایجان فرستاد و سعید بن قیس را سوی ری. سعید بن قیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و ونسیر عجلی به جایش نشست. سائب بن اقرع عامل همدان بود و مالک بن حبیب یربوعی عامل ماه بود. حکیم بن سلامه خزومی عامل موصل بود، جریر بن عبدالله عامل قر قیسیا بود، سلمان بن ربیعہ عامل باب بود و جنگ آنجا با قعقاع بن عمرو بود. عتیبہ بن نہاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خالی مانده بود و هر که بود مجذوب بود یا مفتون.

یزید بن قیس خروج کرد که خلع عثمان را می خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که ابن سوداء از آن جمله بود و برای آنها نامه می نوشت. قعقاع به آنجا تاخت و یزید بن قیس را بگرفت که گفت: «ما می خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به

دور تو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بجان خودم به تو خواهند داد.»

قیس به خانه خویش رفت و یکی را اجیر کرد و چند درم و یک استر بدو داد که

پیش تبعید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ما همسخن شده‌اند.

آن مرد برفت و پیش تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر باز گشته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند: «نام تو چیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی ناتوان که کسان را آزار می‌کند بتو حاجت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگردد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به طلب آنها برآمد. جمع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمع دیگر ده کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم من از پیش امیر مؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دیدم که قصد دارد مقرری زنانان را بصد درم کاهش دهد و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد. می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافه این دو گروه برای چیست؟ به پندار وی بستان قریش به نزد شما است، من يك منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از او جدا شدم می‌گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنیانم»

مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، یزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهد به یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امبری جز از بخوانند

بیاید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند. عمرو بن حریث که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهایتان را رالفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که بر لب گودال آتش بودید و شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خدا عزوجل شما را از آن رهایی داده مرید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق را نمی شناسید و از آن دور می شوید.»

قعقاع بن عمرو گفت: «می خواهی سیل را از جریان بداری؟ پس، فرات را از رفتن بدار، بخدا غوغاییان جز به شمشیر آرام نمیشوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای بزغالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اما خدا برایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» و بخانه خویش نقل مکان کرد. یزید بن قیس برفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه توقف کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مقیم بودند وارد و زده بودند نمودار شد، گفتند: «تورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مومنان فرستید و یکی را بر سر راه من نهد، آیا هزار کس که عقل دارند برای یکی برون می شوند» این بگفت و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که برشته بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت: «بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد» و اشتر گردن او را بزد.

سعید برفت تا پیش عثمان رسید و خبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند آیا از اطاعت بدر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کی را می خواهند؟»

گفت: «ابوموسی»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهیم، بخدا برای کسی عذری باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اند صبوری می‌کنیم تا به جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند. جریر از قریسیا باز آمد و عتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به پاخواست و سخن کرد و گفت: «ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم‌پوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبوری کنید که امیری خواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان»

علاء بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و همسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعت‌هایش را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تمیمی عنبری را که بنام عامر بن عبدقیس شهره بود سوی او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند و در کارهای تو نگریسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیرت‌زا پرداخته‌ای. از خدای عزوجل بترس و به پیشگاد او توبه برو از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را بین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره

چیزهای کوچک با من سخن می‌کند، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نمیدانی خدا کجاست»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویه بن ابی سفیان و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و سعید ابن عاص بن وائل سهمی و عبدالله بن عامر فرستاد و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و خبرها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی. شما وزیران و نصیحتگران و معتمدان منید. مردم چنان کرده اند که میدانید و از من خواسته اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زنید و به من نظر دهید.»

عبدالله بن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان رای من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دیر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه ای جز زخم پشت مر کوب و شپش پوست خود نداشته باشند»

عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای ما را می پرسی درد را از خویشتن بپرو چیزی را که از آن بیمناکی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون دلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خوب است اگر عواقب آن نبود» آنگاه رو به معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیه خویشم.»

آنگاه رو به عبدالله بن سعد کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که مردم طمع کارند، از این مال به آنها

بده که دل‌هایشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خوش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کنارگیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته؟ این را جدی می‌گویی؟»

عمرو بن عاص مدت‌ها خاموش ماند و چون جمع پراکنده شد گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان! بنظر من تو عزیزتر از اینی ولی می‌دانستم که گفته‌هریک از ما بمردم میرسد. خواستم گفته‌ام با آنها برسد و به من اعتماد کنند و خیری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم»

عبدالمملک بن عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویه بن ابی سفیان و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و عمرو بن عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفته‌اند»

معاویه گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه نشین‌ها فرمان دهی که هر یک از آنها ناحیه خویش را عهده کنند و من مردم شام را عهده می‌کنم.»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگ‌ها دیر بداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت مرکوب خود نداشته باشند و از شایعه پراکنی درباره تو مشغول مانند»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «رای من اینست که بنگری خشم آنها از چیست و خشنودشان کنی آنگاه از این مال برگیری و میانشان تقسیم کنی.»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی امیه را بر مردم سوار کرده‌ای، گفته‌ای و گفته‌اند، ستم آورده‌ای و ستم آورده‌اند، معتدل شو یا کنار برواگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته این را جدی می گویی؟»
 عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای
 امیر مؤمنان! توبه نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردرند که دانسته اند
 تو ما را برای مشورت فراهم آورده ای، خواستم گفته من به آنها برسد و خیری سوی
 تو بکشانم یا شری از تو برانم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی
 که آنجا هستند سختی کنند و نیز گفت که کسان را در سپاههای رفته، دبر بدارند و تصمیم
 داشت مقر ریشان را لغو کند تا مطیع وی شوند و با او محتاج باشند. سعید بن عاص را
 نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را
 پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابداخواه
 عامل ما نکنند.»

ابو یحیی عمیر بن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالک بن حارث نخعی را
 می بینم که غبار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می گفت: «بخدا تا شمشیر بدست
 داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند. جرعه
 مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.
 ابی ثور حدائی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش
 حذیفه بن یمان و ابو سعود عقبه بن عمرو انصاری رفتم که در مسجد کوفه بودند ابو -
 سعود قضیه را بهم می شمرد و می گفت: «بنظر من او بر نمی گردد مگر آنکه خونریزی
 شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می گردد و به اندازه یک حجامت خون نمی ریزد،
 هر چه اکنون می دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می دانستم که یکی
 صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد
 خدا بکشش و... نش بهوا شود.»

گوید: به ابو ثور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعید بن عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابو موسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

واقده بن عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خونش را بریزد.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن قیس از مردم برضد سعید بن عاص کمک میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمر سوی وی آمد و بگرفتش و گفت: «چه می خواهی؟ مگر می توانی ما را از کار برکنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره ای هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفا بده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند ببرد و سعید را باز پس راندند و ابو موسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید

«معافتان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می افکنم و در

«قبال شما صبوری می کنم و در اصلاحتان می کوشم، هر چه را که معصیت

«خدا نباشد بخواهید، هر چه را خوش ندارید از آن معاف می شوید. اگر

«موجب معصیت خدا نشود هر چه بخواهید همان می کنم تا شما را برضد

«من حجتی نماند»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابو موسی و غزای حذیفه را داد، ابو موسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حذیفه سوی باب رفت.

اما واقعی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی و چهارم در رسید یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم به یکدیگر نوشتند: «بیایید که اگر جهاد می خواهید جهاد اینجاست.» مردم درباره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که درباره یکی میشد گفت درباره او گفتند، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می دیدند و می شنیدند اما هیچکس از آنها جلوگیری نمی کرد و به دفاع از عثمان نمی پرداخت مگر تنی چند: زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت؛

«گوید: پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت: «مردم از پی منند و درباره تو سخن می کنند بخدا نمی دانم با توجه گویم، چیزی نمی دانم که ندانی و چیزی بتو نتوانم نمود که از آن بیخبر باشی. آنچه ما می دانیم تو نیز می دانی. چیزی بیش از تو نمی دانیم که با تو بگوییم. تو دیده ای و شنیده ای و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته ای و داماد وی بوده ای. پسر ابو قحافه به عدل حق از تو سزاوارتر نبود. پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود که خویشاوندی تو به پیمبر نزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی یافته ای که آنها نیافته اند و از تو سبق نگرفته اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نیاری داد. راه واضح است و نشانه های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان خدا به نزد خدا پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به پادارد و بدعت ناروا را نابود کند، بخدا همه چیز روشن است، سنتها بیاست و نشانه ها دارد، بدعتها بیاست و نشانه ها دارد. بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کند و
 «سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا -
 «صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را
 «بارند که نه یار دارد و نه عذرپذیر و او را در جهنم افکنند و در جهنم
 «بچرخد چنانکه آسیا می چرخد. آنگاه در لجه جهنم فرورود. ترا از خدا
 «وسطوت و خشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک. مبادا
 «پیشوای مقتول این امت باشی که گویند در این امت پیشوایی کشته می شود
 «که به دنبال آن تابه روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می یابد و کار امت
 «آشفته می شود و پراکنده می شوند و حق را نمی بینند که باطل بالامی گیرد
 «و در آن غوطه می خورند و در هم می شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفתי کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من
 بودی تو بیخست نمی کردم و تسلیمت نمی کردم و عیب تو نمی گفتم. ناروا نکرده ام که
 رعایت خویشاوندی کرده ام و حاجتی بر آورده ام و سرگردانی را پناه داده ام و کسی
 همانند عاملان عمر را به عاملی گماشته ام. ای علی ترا بخدا قسم، میدانم که مغیره بن
 شعبه آنجا نیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را عامل کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس چرا ملامت من می کنی که ابن عامر را که خویشاوند من است به کار
 گماشته ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می گماشت اگر سروصدایی در
 اطراف وی می شنید گوشمالش میداد و سخت می گرفت اما تو چنین نمی کنی، نسبت
 به خویشاوندانت رقت و ضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خویشاوند تو نیز هستند»

علی گفت: «آنها خویشاوندان نزدیک منند، اما برتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته

بود من نیز او را به کار گماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می ترسید که یر فاغلام

وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر تو حل و فصل می کند و تو از این خبر

داری، می گوید: این دستور عثمان است، می شنوی و با وی تغیر نمی کنی»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد و عثمان از پی او در

«آمد و به منبر نشست و گفت: «اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری

«را مرضی هست، آفت و مرض این امت عیبجویان طعنه زنند که به مرافقت

«تظاهر می کنند و خلاف در دل دارند، می گویند و میگویند چون شتر مرغ

«پیرو نخستین بانگ می شوند، آبگاہ دور را خوش دارند. جز تیره ننوشند

«و جز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد. در کارها فرومانده اند و از

«قافله عقب افتاده اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می گیرید که از

«پسر خطاب پسند می کردید که او پیا می کوفتتان و به دست میزدتان و به

«زبان میراندتان و چیزها را خوش یا ناخوش از او می پذیرفتید. من با شما

«ملایمت کردم و شانه پیش شما گذاشتم و دست و زبان از شما برگرفتم که

«با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است و یارانم نزدیکترند و

«شمارم بیشتر است و شایسته تر. اگر گویم بیایید، بیایند. همگانانتان را به

«مقابله شما آماده کرده ام بیشتر از آنچه شما بید. شما دندان نمودم و رفتاری

«نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم. زبان از ولایتداران

«خویش بدارید، طعنه‌شان مزید و عیبتان مگویید. بخدا من کسی را از شما
 «بداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او خشنود
 » می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که
 «کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت او نمی‌کرده‌اید. چیزی
 «از مال فزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم
 «کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان و شما
 را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ما و شما چنانیم که شاعر گوید:
 آبروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم
 خوابگاهتان دور شد و برزباله‌ها بنیان نهادید»
 عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی، چرا در این باب سخن می‌کنی؟
 مرا با یارانم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکنی»
 مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد.
 آنگاه سالسی و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سالسی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌حشب بود.
 ابو‌معشر گوید: حادثه ذی‌حشب به سالسی و پنجم بود. واقعه‌ی نیز چنین گفته
 است.

سخن از رفتن مصریان سوی
ذی‌خشب و سبب رفتن
عراقیان سوی ذوالمر وه

یزید فقعسی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی سیاه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه، پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا ماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسان گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن گفته:

«ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد»^۱

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتن گاهی خواهدت

برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «یکهزار پیمبر بود و هر پیمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت: «آنکه وصیت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجرا نکرد و بر ضد علی وصی پیمبر خدا قیام و کارامت را به دست گرفت، ستمگرتر از او کس نبود»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیمبر خدا حاضر

است در مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر تظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهاشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می خواندند، اما به امر به معروف و نهی از منکر تظاهر می کردند. به ولایات دربارۀ عیبجویی از ولایتداران خویش نامه‌های نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می نوشتند که در ولایات خوانده می شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نهان می داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیۀ شهر دیگر آسوده ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیۀ همه مردم آسوده ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می رسد بتو نیز می رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا

اخبار این جماعت را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامه بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار پیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و عامۀ ایشان نیز نمیدیدند»

همه گفتند: « همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند و بکارشان پردازند.»

عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبدالله بن سعد بن ابی سرح رسید و خبر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانه بن بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

« اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش امت را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام، هر چه پیش من و عمال من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را نیز به رعیت و امی گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده یا ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که خدا ببخشندگان را پاداش می‌دهد.»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده.»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله بن عامر و معاویه و عبدالله بن سعد پیامدند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما، راست باشد و اینرا به حساب من بگیرند.»

گفتند: «مگر کس نفرستادی؟ مگر خبر این جماعت به تو نرسید؟ مگر نیامدند و کس روبه‌رو چیزی با آنها نگفت؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صداقت ندارند. و نکو کار نیند.»

این خبرها اساس ندارد؛ کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه می‌پردازند. و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه بر عهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دو مرد ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیک.»

گفت: «ای عمرو توجه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دویار خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بدخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند

«چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری

«از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت. اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش
«از آن می رسد.»

«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد. خدا می داند که از نیک خواهی
«مردم و خویشان باز نمانده ام، بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا اگر
«عثمان بمیرد و تحریک آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را
«بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد،
ابن عامر و سعید نیز با او باز گشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شعری
به این مضمون می خواند:

«مر کوبان لاغر دانسته اند»

«که امیر پس از او علی است»

«زبیر جانشینی مناسب است»

«و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب استر امیر
می شود.» و به معاویه اشاره کرد.

بدر بن خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم
آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است»

«وزبیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید، پس از او امیر می شود.» مقصودش
معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر
می شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حبوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه برفتند و سعید پس از آنها به جای ماند. و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامه سفر داشت و شمشیر آویخته بود و کمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و علی از آن جمله بودند. نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه جویی داشتند و شما هر کدام از طایفه خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی کرد تا وقتی که خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت و پیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و برتری به سابقه و تقدم و کوشش. اگر این ترتیب را نگهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند و امارت را به غلبه جویی خواهند از دستشان برود و خدا آنرا به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است. از این دیگری بترسید که خدا به تغییر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم نیکخواه وی باشید کنید و از او جانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است. تا برای خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت و برفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده‌ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تواز امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه باهم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید.

اولیای کار این امتید و کس جز شما در این کار طمع ندارد، شما یارتان را بدون زور و طمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتوتی وی بمانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم‌تر از آن‌دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهده من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.»

علی گفت: «این به توجه مربوط؟ بی‌مادر توجه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانی‌شان بمنظور رضای خدا ستم کردند، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان عیالمند و تنگدست دارم و بعوض اعمالی که در باره این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس گیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «عبداللّه بن خالد بن اسید و مروان را عطا دادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنج هزار و ابن اسید را پنجاه هزار داده‌است و این را از آنها پس گرفتند. جمع خشنود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خشنود گرفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و برون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که تاب مقاومت نیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»*

عثمان گفت: «مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی نمیدهم، اگر

چه شاهرگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تومی فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آماده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان یا به خافلگیری می کشندت یا به توهجوم می برند.»

گفت: «خدا مرا بس که تکیه گاهی نکو است»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجا می‌د؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره و همه موافقان خود نامه نوشته بودند که برضد حاکمان خویش بشورند و روز - بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند اما تنها مردم کوفه قیام کردند که یزید بن قیس ارحبی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کار است؟ بخدا من، گوش بفرمان و مطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و اینان که می بینی بر کناری سعید را می خواهیم که خاصان قوم با تناضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیر مؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابو موسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان باز گشتند سبائیان که نمی توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بنگرند و چنین وانمودند که امر به معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دو مرد مخزومی و زهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می خواهند و از کار آنها آگاه شوید» این دو تن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دو تن را بدیدند عقده از دل بر گرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می خواهید بکنید؟»

گفتند: «می خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته ایم از عثمان پرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم و گوئیم وی را معترف کردیم و از آن بیزاری نکرد و توبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم و اطراف او را بگیریم و خلعش کنیم و اگر مقاومت کرد خونش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس باز گشتند و قصه را به عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدایا، این کسان را عافیت بخش، که اگر عافیت نبخشی تیر ه روز شوند. عمار بر عباس بن عتبة بن ابی لهب تاخنه و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان مغرور است که پندارد حقی بر او مقرر نیست، ابن سهله دچار بلیه می شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز بیامدند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آندو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خدا گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن یا برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باز، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی کنم مگر او را بکشید و من شریک شما ایم.»

عثمان گفت: «می بخشم و در می گذرم و در کار بینا کردنشان می کوشم و با هیچکس در نمی افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته اند که با من درباره آن سخن می کنند تا بنزد بیخبران بگردن من بار کنند، گفته اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانوادهم آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «گفته اند قرق ایجاد کرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه بود و پس از آن نیز از رعیت منع نشد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و باز هم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می کرد. من خودم بیش از دوشتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دوشتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله.»

گفت: «می گویند قرآن نسخه ها بود و همه را بجز یکی کنارزد. بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟»

گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می گویند من حکم را که پیمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده ام.»

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می گویند جوانان را به کار گماشته‌ای. اما کسانی را به کار گرفته‌ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. درباره آنها بپرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت‌تر از آنچه با من می گویند درباره کار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت‌تر از آنچه با من می گویند آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «از کسان عیبه‌ها می گیرند که از واقع آن خبر ندارند می گویند من غنایمی را که ابن ابی سرح گرفته بدو بخشیده‌ام. من يك پنجم از خمس غنایم را به او بخشیدم که یکصد هزار بود. ابوبکر و عمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «می گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان را میدهم و آنچه می بخشم از مال خودم می بخشم و مال مسلمانان را به خود و بشتن و هیچیک از کسان دیگر حلال نمی شمارم. در ایام پیمبر خدا و ابوبکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده‌ام در صورتیکه آنوقت ممسک و حریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام و عمرم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده‌ام ملحدان چنان می گویند؟ بخدا از هیچیک از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده‌ام و جز خمسها پیش من نیاورده‌اند که

چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان يك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده. من از مال خودم روزی می‌خورم. می‌گویند به کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدایشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من.»

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغاز کرده بود: بمردان خاندان حکم ده هزاره هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی‌العاص و بنی‌العیرص، و بنی‌حرب نیز قسمت داد.

گوید: عثمان با این جماعت نرمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتند و سوی دیارشان بازگشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده گاه شما به ماه شوال بیرون مدینه. و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمد همانند حاجیان بیامدند و نزدیک مدینه منزل گاه کردند.

ابو عثمان گوید: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار. عبدالرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لیبی و سودان بن حمران سکونی و فتیره بن فلان سکونی سرگروهها بودند و سالار جمع غافقی بن حرب عکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده بود. ندان بن سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیاد بن نصر حارثی و عبدالله بن اصم بنی‌عامری سرگروهها بودند. شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع عمرو بن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبدی و ذریح بن عباد عبدی و بشر بن شریح قیسی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرقوص بن زهیر سعدی بود و این بجز کسانی بود که از مردم دیگر بآنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را میخواستند، مردم بصره طلحه را میخواستند، مردم کوفه زبیر را میخواستند. قیام کرده بودند در کار قیام متفق بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه میپنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام میگیرد. وقتی به سه منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو خشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذوالمره بودند. زیاد بن نضر و عبدالله بن اصم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید تا ما به مدینه رویم و وضع را ببینیم که شنیده ایم برضد ما اردوزده اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت تر شوند و کارمان تباه شود. اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز میگردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس وارد مدینه شدند و همسران پیمبر خدا و علی و طلحه و زبیر را دیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و می خواهیم خلیفه بعضی عمال ما را بر کنار کند برای همین آمده ایم.» و برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آندو باز گشتند. آنگاه تنی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و تنی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و تنی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می گفتند: «اگر با یار ما بیعت نکنند با آنها می جنگیم و جمعشان را پراکنده می کنیم آنگاه حمله میبریم و غافلگیرشان میکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حله نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچهٔ یمنی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و بر اندشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه و ذوخشب به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهمان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و بر اندشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره و ذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود، سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و بر اندشان و گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمره و ذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذوخشب و اعوص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن جماعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را غافلگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان است.»

عثمان چند روز امامت نماز می کرد مردم مدینه در خانه های خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نمی داشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکی نامه ای گرفتیم که درباره کشتن ما بود»
طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد و کوفیان چنین گفتند. کوفیان و بصریان می گفتند ما برادرانمان را یاری می کنیم و به حمایتشان قیام می کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه و ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده اند»

گفتند: «هر چه می خواهید حساب کنید، ما این مرد را نمی خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می کرد، آنها نیز به وی اقتدا می کردند. هر که می خواست پیش عثمان می رفت و او به جماعت بی اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:
«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برفت و تکلیفی را که به عهده داشت بسر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای نهاد که شامل حلال و حرام و توضیح امور مقرر بود و بدخواه و نابدلخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه
 «مرا بی آنکه بدانم و بخواهم با رضای امت وارد شوری کردند و اهل
 «شوری با رضایت خودشان و مردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،
 «بر من اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع
 «بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله‌رو بودم نه اهل تکلف. و چون
 «کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نمودار شد که
 «سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی خواستند و چیزی دیگر گفتند،
 «بی حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
 «بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
 «بودند و جز آن نمی‌هایست. من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم
 «و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم تاجرانشان بر خدای عزوجل افزون‌شد و در
 «مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت به ما
 «هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
 «احزاب با مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس، هر که تواند
 «سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید و با هر وسیله راهی شدند: معاویه، حبیب بن مسلمة
 فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن جدیج سکونی را فرستاد. قعقاع بن عمرو
 و عبدالله بن ابی اوفی و حنظله بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به یاری مردم مدینه
 ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و
 شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در
 کوفه می‌رفتند و بر انجمنها می‌گذشتند و می‌گفتند: «ای مردم! سخن، امروز باید نه فردا.
 اندیشه، امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار، امروز حلال است و فردا حرام، به طرف
 خلیفه و حافظ امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عمرو امثال آنها بپاخواستند که سخنانی همانند این می گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیان عبدی و امثالشان اینگونه سخنان می گفتند. در شام از یاران پیمبر عباده ابن صامت و ابودردا و ابوامامه و امثالشان بپاخواستند و سخنانی از همین گونه می گفتند. از تابعان نیز شریک بن خباشه نمیری و ابومسلم خولانی و عبدالرحمان بن غنم چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی بپاخواستند. چنان بود که بعضی ترغیب کنندگان، بازگشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آمده بودند عثمان بیامد و با مردم نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالف! خدا را، خدا را، مردم مدینه می دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه وسلم لعنت شده اید، خطاها را به کار صواب محو کنید که خدا عزوجل بد را جز به نیکو محو نمی کند.»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «من به این، شهادت می دهم.» حکیم بن حبله او را بگرفت و بنشانند.

پس از آن زید بن ثابت برخاست و گفت: «قرآن را به من بده» از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشوریدند و ریگ به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگ به عثمان پرانیدند تا غش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتند و به خانه اش بردند.

مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپاخواستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابوهریره و زید بن ثابت و حسن بن علی از آن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و

سو گند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصره عثمان - حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگانم در مسجد بودیم و چون سرو صدا بسیار میشد زانومی زدم یا برمی خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می کردند در این اثنا که اطراف در سرو صدا می کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری او را بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بنشانید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالارشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه های خویش بماندند و کس بیرون نمی شد و جایی نمی نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

درباره مناظره قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگری هست که ابو نضره

به نقل از ابوسعید وابسته ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بیرون مدینه جای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود. گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش وی آیند. وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیاورد»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قل ارايتم ما انزل الله لكم من رزق فجعلتم منه حراما و حلالا، قل الله اذن لكم ام

على الله فترون»^۱

یعنی: بگو، بمن بگوئید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی

قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این قرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ

می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه

شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه

درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد بدسن تو بود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف

شد و گفت: «از خدا آمرزش می‌خواهم و به پیشگاه او توبه می‌برم»

گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نصر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که به شرط آنها عمل می‌کند مخالفت

نکنند و از هماهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرر کنند که این مال از آن کسانی است

که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن پیرانی است که یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم

بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ایستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای

من بهتر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بیمناک بودم. هر که

زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شیردوشی رود، بدانید

که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از

آن این پیران است که یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشم‌گین شدند و گفتند: «این حیلۀ بنی‌امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند و در راه سواری را دیدند که

به راه آنها می‌آمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش

می‌کرد.

گفتند: «کار تو چیست؟ گویی به کاری می‌روی قضیه تو چیست؟»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»
 گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر روی داشت
 و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا یکدست و یک پا از دو سوی
 ببرد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند:
 «می‌بینی که دشمن خدا در باره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده
 با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید!»

یا گفتند: «به خاطر این خشم آورده‌اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «درباره ما فلان و بهمان

نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده

باشند یا بخدایی که جز او خدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نکرده‌ام و

ندانسته‌ام.»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشتر همانند انگشتر نقش

زنند.»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون

تورا حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی واقعی درباره آمدن مصریان و منزل گرفتنشان در ذو حشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابوعون و وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گماشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمر بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت. روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسبی (نابغه) چه زود جیبهای جبهات شپش گرفته. کار تو همان سال اول بود، بدمن میگویی و بامن دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمر و گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیر مؤمنان در کار رعیت خویش از خدا بترس»
عثمان گفت: «بخدا با وجود انحراف تو و بگومگوها که در باره ات بود به کارت گماشتم.»

عمر و گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی در گذشت از من راضی بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از تو موافقت می کردم راست میرفتی ولی با تو نرمی کردم و بر من جرات آوردی. بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کس و کار بیشتر از تو داشتم.»
عمر و گفت: «از این سخنان در گذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مکرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عفان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر تو معتبر تر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «مارا بیاد جاهلیت چه کار»
گوید: وقتی عمرو برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان کارت به جایی رسیده که عمرو بن عاص پدرت را تحقیر می کند؟»

گفت: «از این سخن در گذر، هر که از پدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان در آمد کینه توز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را بر ضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را بر ضد عثمان تحریک میکرد، یکبار پیش طلحه او را بر ضد عثمان تحریک میکرد، پیش حج گزاران میرفت و از اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: و چون محاصره اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع و در قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت و میگفت: «آنچه از پسر عفان بما میرسد حیرت آوراست.»

یکروز که در قصر خویش نشسته بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامه بن روح جذامی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آنمرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود و محاصره سخت بود.»

گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی داغ در آتش باشد گورخر باد رها میکند.»

گوید: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذشت و عمرو بانگ زد: «آر مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد.»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم بر ضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گوسفندانش بر سر کوه تحریک می کردم.»

سلامة بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل در آریم و مردم در کار حق برابر باشند»

گوید: ناخواه اهری عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمرو بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بر ضد عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که یازده روزه راه را طی کرد و به عثمان خبر داد که ابن عدیس و یارانش سوی وی روان شده اند و محمد ابن ابی حذیفه تا عجرود همراه آنها آمده و باز گشته و محمد چنین وانموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته اند، اما در خفا گفته که جماعت سوی پیشوای خویش میروند که اگر کناره نگرفت او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی حشب جای گرفتند. وقتی فرستاده عبدالله ابن سعد رسیده هنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند اما مقصودشان عمره نیست. کسان تحریکشان کرده اند که سرفتنه دارند و منتظر مرگ منند، بخدا اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بسکه خون ریخته شود و دشمنی و تبعیض نمایان شود و واحکام دگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی حشب فرود آمدند خبر آمد که قصد دارند اگر عثمان کناره گیری نکرد او را بکشند. فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش عمار ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش

وی آوردند اما بگشود. و چون عثمان از قضایا خبر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیک توام و حقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می بینی آمده اند و بمن هجوم خواهند آورد. دانم که ترا پیش اینان منزلتی هست و سخن ترا گوش میکنند، می خواهم که سوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند و دیگران نیز بشنوند.»

علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم.»

علی گفت: «بارها با تو سخن کرده ام هر بار ما میرویم و تو سر خویش میگیری. ما میگوییم و تو چیز دیگر میگویی. همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطاعت آنها کرده ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تومی شوم.»

گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعید بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت و گفت: «ای ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی می رود، با او برو و این جماعت را از پیشوایت باز گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت.»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کندی را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعد برو بین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گرد.»

گوید: کثیر برفت، سعد با عمار به خلوت بود و او چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که او را نشناخته بود برخاست و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و جامه به چهره کشید و شتابان برفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگ زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا میکشی و سخن مرا گوش می گیری! بخدا اگر دانسته بودم تویی چشمت را با این چوب کور می کردم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است. آنگاه عمار پیش سعد باز گشت و سعد با وی سخن کرد و فوت و فن ها را بکار برد، اما حرف آخر عمار این بود که بخدا مصریان را باز نمی گردانم.

پس سعد پیش عثمان باز گشت و سخن عمار را با وی بگفت، عثمان بدو گفت که دلسوزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که باید اصرار کرده و عثمان قبول کرد.

گوید: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که براه خویش رفتند.

محمود بن لبید گوید: وقتی مصریان در ذی خشب منزل گرفتند، عثمان با علی و یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابوجهم عدوی و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار شدند. از انصار نیز ابواسید و ابو حمید هر دو ان ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز ینار بن مکرز بود و سی کس دیگر.

گوید: علی و محمد بن مسلمه که از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گوید: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از ذی خشب برون نیامده بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام میگفتند، سخن عبدالرحمان بن عدیس بلوی را فراموش نمی کنم که می گفت: «ای ابو عبدالرحمان سفارشی به من نمی کنی؟»

گوید و من گفتم: «تنها از خدای بی شریک بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم.»

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت و گفت

که مصریان رفته اند درباره او سخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته ام نبایدم

گفت. آنگاه سوی خانه خویش رفت.

گوید: عثمان آنروز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن

کن و به مردم بگو که مصریان باز گشته اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند

نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که

پس زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود.

گوید: اما عثمان پذیرفت اما مروان چندان اصرار کرد که برون شد و به

منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان

درباره پیشوای خویش چیزی شنیده بودند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده

بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند.»

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که

خطاهای بزرگ کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده تو اینجایی، بخدا از وقتی که ترا از

کار برکنار کرده ام جبهات شپش گرفته.»

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم

دست از توبه دارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت و روبه قبله کرد و گفت: «خدا یا من نخستین

کسم که توبه به پیشگاه تو میآورم.» آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی

منزل خود در فلسطین رفت و میگفت: «بخدا چوپانی را میدیدم و او را برضد عثمان

تحریرك میگردم.»

علی بن عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها برضد تو است و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هرچه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم و از رشاد دور ماندم. از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و برهلاکت اصرار نیارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پندمی پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می‌کنم و بدو توبه می‌برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و رای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گیرم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشد صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا مفری جز سوی او نیست نیکانتان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رقت آمدند و بعضی شان بگریستند. سعید بن زید برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دسترش ندارد. خدا را، به خویش پرداز و آنچه را گفتی به عمل آر.»

و چون عثمان فرود آمد مروان و سعید و تنی چند از بنی امیه را در خانه خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلة کلبی، دختر قرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی رامیکشند و گناهکار قلمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو بدو کرد و گفت: «ترا با این، چکار. بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی دانست»

نائلة گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن می آر.» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ بر او میبندی، از پدر خویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی رسید چیزها درباره او بتو میگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»
گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتم که کار آشفته شده و خطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه تقرب میجستی اما به خطا معترف نمی شدی. اینک انبوه مردم چون کوهها بردرند»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شرم دارم.»
گوید: مردم از سرودش هم بالا میرفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده اید که گویی به غارت آمده اید؟ روهایتان زشت باد، هر کدامتان گوش رفیقش را بگیرد و برود مگر آنکس که بخوانندش. آمده اید و میخواستید ملک ما را از دستمان بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرتان میدهیم که

خرسند نشوید و نتیجه کار خویش را نیکو شمارید، به منزلهای خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور وانمی گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی بگفتند و او علیه السلام خشمگین بیآمد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویی جز این نمی خواهی و مروان جز این نمی خواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چون شتر قطار که هر جا بکشندش میرود، بخدا مروان نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می بینم که ترا به ورطه میافکند اما بیرون نمی کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را برده ای و اختیار خویش را از کف داده ای» و چون علی برون شد نائله دختر قرافصه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت:

«سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیع مروان شده ای که تو را هر کجا بخواد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای یگانه بی شریک بترس و از روش دویار خویش که پیش از تو بوده اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد. مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تو روی گردانیده اند. کس پیش علی فرست و از او استمالت کن که خویشاوند است و خلاف تو نمی کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله درباره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرافصه...»

عثمان گفت: «یک کلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که او از تو برای من

نیکخواه تر است»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان بن اسود بن عبدیغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان برون

آمد و مردم را خشنود کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم

که از اشک تر شده بود و می گفت: «خدایا به پیشگاهت توبه می آورم، خدایا به

پیشگاهت توبه می آوریم، خدایا به پیشگاهت توبه می آورم، اگر حق مرا به مقام بنده

مملوک برد بدان رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آید بخدا روی

از شما نپوشد و موجب رضای شما می شوم و رضای شما را فرزون میکنم و

مروان و کسان وی را دور میکنم»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت تا در را آگشوده نگه دارند و بدرون رفت. پس

از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این درو آندرگفت که از رای خویش بگشت

و از آنچه می خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان برون نیامد که از مردم

شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهندش

سوی خانه های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او

ميفرستد و گرنه در خانه خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد

بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی روبرو من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا رها کرده‌ای و حق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید و از پس سال‌خوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بهر طرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: همی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی .

علی به صدای بلند و خشم‌آلود گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد»
گوید: فرستاده بر رفت.

گوید: دو روز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از نائل غلام وی پرسیدم:
«امیر مؤمنان از کجاست؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد در حضور علی بودم که گفت: «دیروز عثمان آمده بود و میگفت:
دیگر نمیکنم و دیگر چنان نمیکنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتم و تعهدها که کردی به خانه رفتی و مروان برون آمد و بر در تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد.»

علی گوید: آنگاه عثمان بر رفت و میگفت: «حق خویشاوندی را نگه نداشتی، خوارم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را برگفته من ترجیح میدهم و او را در کار دخالت میدهم»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او بیاورند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.» عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست و کسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی شد و عثمان از منبر بیافتاد که او را برداشتند و بیهوش به خانه بردند و یکی از حاجبان عثمان پیامدو مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم و كانوا شیعا لست منهم فی شیئی انما امرهم الی الله»
یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان غش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیر مؤمنان تو راجه میشود»
بنی امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیر مؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه میخواهی بررسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»
و علی خشمگین برخاست.

در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن

عثمان و اینکه چگونه بود

ابو جعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینک بگوییم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته

شدنش بر او جرات آورد.

ام بکر دختر مسور بن مخرمه گوید: تعدادی از شتران زکات را پیش عثمان آوردند که آنها به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به عبدالرحمان بن عوف رسید و کس پیش مسور بن مخرمه و عبدالرحمان بن اسود فرستاد که شتران را بگرفتند و عبدالرحمان آنها میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی شریذ گوید: عثمان بر جبلة بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعل بخدا میکشمت و بریک شتر جربی بارت میکنم و سوی حره آتش میبرم»

گوید: و همویکبار وقتی عثمان بر منبر بود پیامد و او را پایین کشید.

عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بدگفت جبلة بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بر او گذشت زنجیری به دست جبلة بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبلة گفت: «چرا جواب مردی را میدید که چنین و چنان کرد؟» گوید: آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت میاندازم مگر اینکه اطرافیان را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به خدا من کسی را بر نمیگزینم»

جبلة گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن عامر را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت یکیشان آمد، و پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برفت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند.

ابی حبیب گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت:

«ای امیر مؤمنان! تو کارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه کن که ما نیز با تو

توبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قبله کرد و دستها را بالا برد .
 گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان
 بامردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست و بانگ زد که ای عثمان اینک يك شتر
 پیر آورده‌ام که جبهه‌وزنجیری نیز بر آن هست پایین بیا تا جبهه را به تنت تو کنیم و زنجیرت
 کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دوداف کنیم.
 عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند و چیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»
 ابو حبیبه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان پیامدند و او را
 بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.
 عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می‌نگریستم که بر
 عصای پیمبر تکیه داشت و سخن میکرد، همان عصایی که عمرو ابوبکر نیز بر آن
 سخن میکرده بودند، جهجاه بدو گفت: «ای نعثل برخیز و از این منبر فرود آی.» و
 عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه‌ای از آن بسپایش فرورفت و
 زخم همچنان بماند تا خوره گرفت و دیدم که کرم میگذاشت. پس عثمان فرود آمد که
 او را ببرند و بگفت تا عصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان
 يك بار یا دو بار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد.
 عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر
 که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند
 «شمارفته‌اید که در راه خدا عزوجل جهاد کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد
 پشت سر شما به تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بپا دارید.» پس یاران
 محمد از هر سو پیامدند تا عثمان را کشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان باز گشتند و او توبه آوردند در باره کسانی
 که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایات نسبت به وی سخت‌تر بودند به عبدالله

بن سعد بن ابی سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن و فلان و فلان را چنان و چنان مجازات کن، تنی چند از اینان یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از تابعان بودند»

گوید: فرستاده عثمان که نامه را می برد ابوالاعور بن سفیان سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشانده بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابوالاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟»
گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خولان نیز با وی

بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند! کار تو مشکوک

است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در قمقمه چرمین خشک بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتشان و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر بیامدند و مردم مدینه نیز بشوریدند.

محمد بن سائب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن نقش کرده‌اند»

و چون عثمان کار خویش و قیام مردم را بدید به معاویه بن ابی سفیان که در شام

بود چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد مردم مدینه کافر شده‌اند و از اطاعت بدر رفته‌اند و

«پیمان شکسته‌اند از جنگاوران شام که پیش تو‌اند، بهر وسیله پیش من

«فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اهمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر

را که از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد

عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها

داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت و نیکخواهیشان را

فرمان داده بود. و وعده داد که آنها را سپاهیان و خاصان خود میکند و منتی را که بر

آنها داشت و نیکی‌ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمک میکنید، زود، زود!

که این قوم بهمین زودی به من میتازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد بجلی قسری پیاخواست

و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را

بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند

و باوی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته‌اند و

آنها باز گشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند. سخن گویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قیسیان بصره بود و نیز قیس بن هبثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به رنده رسیدند و پیشتازان قوم به صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیایازی خشب نامه‌ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتمند، هر کدام بایک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از اصحاب پیامبر بوده بود و عبدالرحمان بن عدیس تجیبی. نامه مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش را تغییر دهند، خدارا، خدارا، باز هم خدارا، خدارا، اینک که دنیاداری «آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموش مکن «که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم «میآوریم و بخاطر خدا خشنود می‌شویم و شمشیرها را از دوش فرونگذاریم «تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی «ما با تو همین است و خدای ما را در کار تو معذور میدارد.»

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او برنمیدارند تا خونش بریزند یا تکالیف خدا را که بر عهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: «رفتار این قوم را دیده‌اید، چه باید کرد؟»

بدو گفتند کس به طلب علی بن ابیطالب فرستد و از او بخواهد که جمع را پس فرستد و هر چه می‌خواهند تعهد کند و تعلل کند تا کمک برسد. عثمان گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند و از من پیمان می‌خواهند که از پیش با آنها چنان کرده‌ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند» مروان بن حکم گفت: «ای امیر مؤمنان با آنها تماس داشتن تا کمک بیاید بهتر از آنست که با آنها درافتی، هر چه می‌خواهند تعهد کن و تا تعلل می‌پذیرند تعلل کن که باغی شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کس سوی علی فرستاد و او را خواند و چون پیامد گفت: «ای ابو حسن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، می‌ترسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا عزوجل تعهد می‌کنم که از آنچه خوش ندارند بازمانم و تعهد می‌کنم که درباره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگر چه خونم بر سر این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتنت بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی‌پسندند بازمانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد می‌کنم که بحق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا می‌کنم»

علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند. عثمان می‌گوید که حق را درباره خودش و دیگران روان می‌کند و از هر چه خوش

ندارید باز می ماند، از او بپذیرید و پیمان، استوار کنید.»
 مردم گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی کردار
 رضایت نمی دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.
 عثمان گفت: «میان من و آنها مدتی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه
 برای کسان ناخوشایند است بیکروز میسر نیست.»
 علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است
 چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما در باره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت
 بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه
 روز بدو مهلت داد که مظالم را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و
 مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بندهای گرفته بود بر مضمون مکتوب گرفت و
 تنی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش
 وفا کند، اما او آماده جنگ می شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از بردگان
 خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان بی بود و در چیزهایی که خوش
 نداشتند تغییری نداد و هیچ يك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو
 ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی خشب بودند و خبر را با آنها بگفت و
 همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب
 آن بود که گفنی از اعمال خویش توبه آورده ای و از آنچه خوش نداریم باز گشته ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»
گفت: «بلی چنین بود»
گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده تو یافته‌ایم که به عامل خویش نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»
گفتند: «پیک تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»
گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»
گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی را بگمار که امین خون و مال ما باشند و مظالم را پس بده»
گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»
گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت می‌کنیم و یا خوفت را میریزیم. در کار خویش بیندیش یا از خلافت چشم بپوش»

اما عثمان پذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن برون نمی‌کنم»
گوید: پس او را به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز می‌کرد.

و ثاب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دو مهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز متکایی نهادم.
گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه می‌خواهند؟»
گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست»؟

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواستید برای آن برگزینید یا از خویشان قصاص گیری. اگر از این دو کار دریغ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت: «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده در آرم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به تن من کرده در آرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و ثاب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دو بارم که پیش از من بوده اند کسانرا عقوبت میکرده اند بعلاوه تن من تاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخاست و برفت و تا چند روز دیگر همچنان بیودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرگی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه

باز گشت و محمد بن ابی بکر با سیزده کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم و گفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن عامر برایت کاری نساخت، نامدها که فرستادی برایت کاری نساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و باتیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه با هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حمق خزاعی - این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس ابن حمق میگفتند - و ابن نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بیمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایهٔ اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده‌اید دست بر میدارد و من اینرا ضمانت میکنم.

گفتند: «اگر دست برنداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هرچه خواهید کنید.»

گوید: قوم برفتند و خوشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت

کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدارا، خدارا، که جانت در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده‌اند، بلکه دشمنت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و مدتی گذشت. پس از آن عثمان در باره

بازگشت مصریان سخن کرد و گفت که در باره کاری آمده بودند که خبر نادرست

شنیده بودند و برفتند. میخواستم پیش وی روم و تعرض کنم اما خاموش ماندم. ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مصریان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به او نیز رسیده بود. در اینوقت مصریان در ذی حشب فرود آمده بودند. به من گفت: «ای ابو عبد الرحمن این قوم باز آمده اند چه باید کرد؟»

گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده اند»

گفت: «برو و آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده ام از کارهایی دست برداری که از

هیچ يك دست برداشته ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من برون آمدم. مصریان بیامدند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را

محاصره کردند.

گوید: عبد الرحمن بن عدیس با سودان بن حمران و دو یار دیگرش پیش من

آمدند و گفتند: «ای ابو عبد الله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی

و پنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست بر میدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحه کوچکی را در آوردند. يك لوله سربی نیز بود، میگفتند:

يك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و بار او را بگرفتیم و

بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم :
 «اما بعد، وقتی عبدالرحمان بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد
 «تازیانه به او بزن و سروریشش را بتراش و در حبس نگاه دار تا دستور من برسد
 «با عمرو بن حلق نیز چنین کن. با سودان بن حمران نیز چنین کن. با عرو بن
 «نباعلی نیز چنین کن.»
 گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»
 گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت
 کناره کند»
 آنگاه گفتند: «مارا پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده
 که وقتی نماز ظهر بکرد با عثمان سخن کند. پیش سعد بن ابی وقاص رفته ایم و گفته
 که در کار شما دخالت نمی کنم، پیش سعید بن زید رفته ایم او نیز چنین گفته»
 گفتم: «و وعده شما با علی چه وقت است؟»
 گفتند: «و وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکرد پیش او رود»
 گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «اینک
 مصریان بر درند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»
 گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها
 سخن کنم»
 عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیش من برو، لازم نیست در این
 مورد سخن کنی»
 گوید: مروان برفت و علی رو به عثمان کرد. مصریان باو نیز همان گفته بودند
 که با من گفته بودند. علی مضمون نامه را با وی بگفت و عثمان قسم خورد که ننوشته
 و خبر ندارد و با او مشورت نکرده اند.
 محمد بن مسلمه گفت: «راست میگویید این کار مروان است، بگویایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد و گفت: «من خویشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفع آن میپرداختم، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی‌کنم بگو بیایند و عذر خویش را به آنها بگوی»
عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به او سلام نکردند و دانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتیم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن ابن عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنایم مسلمانان عدالت نمی‌کند و چون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامه امیر مؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابوبکر و عمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره‌کشی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست بداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتم: «چرا»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا متکی بودیم که بر ضد تو حجت‌های مکرر داشتیم. و چون به بویب رسیدیم غلام تو را گرفتیم و نامه‌ترا به مهر تو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزند و سرو

ریش بتراشد و محبوس بدارد و این نامه تو است.»

گوید: عثمان حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بخدا من ننوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف مشورت نبوده‌ام و خبر ندارم»

گوید: من و علی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته؟»

گفت: «نمیدانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا نقش زنند و به عامل تو چنین چیزهای مهم نویسند و توندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا ترا برکنار کرده است.»

گفت: «پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده از تن بدر نمی‌کنم»

گوید: سروصدا بسیار شد و من گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی در آویزند.

گوید: علی برخاست و برفت و چون او برخاست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاء گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان با محمد بن مسلمه سخن کرد و او با پنجاه کس از انصار در ذی‌حجبه پیش آنها رفت و بازشان گردانید.

مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند که نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و باز گشتند و به مدینه آمدند. اشتر و

حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر تو است؟»

گفت: «آری، اما بی دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش او یافته‌ایم غلام تو است؟»

گفت: «آری، اما بی اجازه من حرکت کرده»

گفتند: «شتر شتر تو است؟»

گفت: «آری، ولی بی خبر من برده‌اند»

گفتند: «یار است میگوی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی

که گفته‌ای بناحق خون ما را بریزند و اگر راست می‌گویی سزاوار خلع شدنی، به سبب

ضعف و غفلت خودت و شرارت اطرافیان که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد

که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی‌خبر او فیصل دهند.»

و هم به او گفتند: «تویکی از یاران پیمبر و کسان دیگر را زده‌ای از اینرو که

ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به

این صحابی ستم کرده‌ای و باید خویشان را قصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند و صواب میکند، من خویشان را قصاص نمی‌کنم

که اگر درباره هر کس خطا کردم قصاص پس دهم خویشان را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون

درباره آن با تو سخن کنند توبه می‌کنی اما همان را و امثال آنرا تکرار می‌کنی. ما پیش

تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز می‌گردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت

ما کرد و تعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد او را نداشتی که از توبه‌یاری

کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازر رفتیم تا برای تو حجت

نماند و عذری نداشته باشی و خدا را برضد تو شاهد کنیم اما نامه توبه عاملت از دنبال

ما آمد که دستور کشتن، و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی خبر تو نوشته اند اما نامه همراه غلام تو بود بر شتر توبه خط دبیر تو و به مهر تو، و به همین سبب تهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی عدالتی کرده ای و تبعیض در کار تقسیم، و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه. یکبار باز رفته ایم و دیگر نمی رویم تا خلعت کنیم و از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده ایم نکرده باشد و تهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما کناره کن که این، زحمت ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر میدارد.»

عثمان گفت: «هر چه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میجویم و بدو ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و یشریک. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دینها غلبه یابد و گرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خویشتن را خلع کنم، من پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی کنم، اما توبه میکنم و باز می آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او یمنان»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کرده ای که میدانی. بار پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه ها را درباره نامه ای که از غلامت گرفته ایم نگفته بودی، اینک که دانسته ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه ترا بپذیریم. از پیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به تو دست یابیم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد می‌جنگید من بهیچکس نمی‌گویم باشما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند و مردان روانه کنند با به یکی از ولایات مصر یا عراق میرفتم، خدارا، خدارا، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شمارا رها نمی‌کنند.»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی برفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را باز گرداند اما گفت: «به خدا در یک سال دوبار به خدا دروغ نمی‌گویم.»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی درآمد و از آنچه برد میدید انالله گفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونس را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویش بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر میشوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسر ابی طالب شو که مخفی

شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا-
حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمده‌ام که کس برای نظیر آن
پیش کس نرفته، خویشاوندی عموزاده‌ات را رعایت کن درباره او بزرگواری کن و
جانش را حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خایفه گفته که رفتار پسندیده پیش
میگیرد.»

علی گفت: «ای ابواسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از او دفاع کرده‌ام
که اینک بشرم اندرم، امامروان و معاویه و عبدالله بن عامر و سعید بن عاص این وضع را
که می بینی برای وی پیش آورده‌اند. وقتی نیک خواهی می کردم و به او می گفتم دورشان
کند با من دورویی می کرد تا چنین شد که می بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر پیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست
مرا گرفت آنگاه برخاست و می گفت: «از توبه‌اش چه سود؟»

گوید: بخدا به خانه‌ام نرسیده بودم که بانگ برخاست که عثمان کشته شد،
بخدا تا کنون پیوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابوالخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد پیکری
سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حرکتشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این
این گروه چنان و امینمایند که آهنگ عمره دارند.

گوید: پیک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان
در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند
نشان داد و گفت که اینان بر پیشوای خود عیب گرفته‌اند.

گوید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش
بدون نوشته بود و اجازه رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد پیامد تا بایله
رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان باز رفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد
ابن ابی حذیفه در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد خبر یافت بر مصر تسلط یافت که پیر و او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد ابن ابی حذیفه مانع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جبلة نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جبلة نیز کناره گرفت و ابن عدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل و هفت روزی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیعہ گوید: پیش عثمان رفتم و ساعتی به نزد وی سخن کریم گفتم: «ای ابن عباس بیا» دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اثنا که من و او ایستاده بودیم طلحة بن عبیدالله که از آنجا گذرمی کرد ایستاد و گفت: «ابن عدیس که جاست؟»
گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن عدیس بیامد که طلحة با وی آهسته چیزی گفت، آنگاه ابن عدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی در آید»

گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحة بن عبیدالله به او دستور داده» آنگاه گفت: «خدایا شر طلحة بن عبیدالله را از من بس کن که اینان را او به سر من ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد و خونش ریخته شود که مرا به ناروا به

بلیه افکند ، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را، نه در مورد قصاص، کشته باشد. پس مرا برای چه می کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت و من خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنید» و ولم کردند .

عبدالله بن ابزی گوید : آنروز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم. از خانه عمرو بن حزم از دریچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زد و خوردی شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی کنم که سودان بن حمران برون آمد و شنیدم که می گفت: «طلحة بن عبیدالله کجاست؟ پسر عفان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم و او، یعنی مروان، مرا پسندید. و خرید زنم را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مقرر گرفت من نیز با وی بودم.

گوید: به خدا من جنگ را میان کسان راه انداختم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به نام نیارا سلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای در آمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت .

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه تان باشم از شما می گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من گفته صبوری می کنم و چنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به خدا تamen جان دارم کشته نخواهی شد.» این بگفت و باشمشیر به طرف در رفت.

ابو حفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست مابده.

عثمان گفت: «به خدا قاتل او را نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانه بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل حزم در بر او گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به یاران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کند خانه خود را حفظ کند که این قوم قصد من دارند و از کشتم پشیمان خواهید شد، به خدا اگر مرا وامی گذاشتند بزنگی علاقه نداشتم که حالم بگشته و دندانهایم افتاده و استخوانم سستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به خدا تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به تو دست

نمی‌یابند»

آنگاه کسان برفتند و من با خودم گفتم نباید مولایم را رها کنم و با مروان برفتم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و ما وارد خواست و پایین زره خویش را برداشت وزیر کمر بند جا داد.

گوید: ابن نباع سوی مروان تاخت و از پشت ضربتی به گردن اوزد که از پای

در آمد، گفתי جان داده بود و من اورا بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم عدی بردم.

گوید: و چنان بود که عبدالملک و بنی امیه برای اینکار از خاندان عدی حق-شناسی می کردند.

ابو بکر بن حارث گوید: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم که پشت به مسجد پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «هماورد کیست؟»

گوید: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلند قد سوی او رفت و دامن زره را بگرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و ابن عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی او را می بینم که بهم می پیچید و عبید بن رفاعه زرقی به طرف او رفت که خلاصش کند.

گوید: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگ ابراهیم بن عدی که مروان را شیر داده بود بر او جست و گفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شد و اگر می خواهی با گوشتش بازی کنی اینکار زشت است»

گوید: عبید دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدها ابراهیم را بکار گماشتند.

ابن اسحاق گوید: عبدالرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«ار بلبس و صعید آمدند

«و سلاح آهنین داشتند

«و حق خدا را طلب می کردند

«و با آنچه می خواستیم باز گشتند

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برفت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فرامشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیامبر صلی لله علیه وسلم به نام نیار بن عیاض که پیری فرتوت بود از میان محاصره کنان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان» عثمان از بام خانه نمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری بینداخت و او را کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل نیار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصد کشتن من دارید، من کسی را که یاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی در دویدند و آنرا آتش زدند. آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان در آمد، سعید بن عاص نیز با جمعی در آمد، مغیره بن احنس ثقفی، هم پیمان بنی زهره، نیز با جمعی در آمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که يك منزلی مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، بر در خانه جنگی سخت کردند، مغیره بن احنس ثقفی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیبا که زیور و خلخال دارد

«داند که من مرد شمشیر زنم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون

میخواند:

«اگر تو مرد شمشیر زنی

«در مقابل ہماورد

» کہ با شمشیر صیقلی حملہ می کند

«مقاومت کن»

آنگاہ عبداللہ ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: رفاعہ بن رافع انصاری زرقی بہ مروان بن حکم حملہ کرد و ضربتی بدوزد

کہ از پای در آمد و پنداشت کہ کشتہ شدہ و دست از او برداشت. عبداللہ بن زبیر نیز چند

زخم برداشت. یاران عثمان ہزیمت شدند و بہ قصر پناہ بردید و در را پناہگاہ کردند و

بردر، جنگی سخت شد کہ زیاد بن نعیم قہری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشتہ شدند،

جنگ ہمچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری کہ پهلوی خانہ عثمان خانہ داشت

در خانہ خویش را بگشود و بہ مردم بانگ زد کہ از خانہ وی سوی مدافعان عثمان

رفتند و آنها برون شدند و در کوچہ های مدینہ گریختند و عثمان با تنی چند از خاندان

ویاران خویش بماند کہ ہمہ با وی کشتہ شدند، عثمان نیز کشتہ شد.

ابو سعید و ابستہ ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانہ بہ محاصرہ

کنان نمودار شد و گفت: «السلام علیکم» اما ہیچکس از آنها جواب سلام اورانداد

جر آنکہ کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاہ عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید کہ من چاہ رومہ را با مال خودم

خریدم کہ کسان آب گوارای آنرا ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان

است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم و با آب رپود افطار کنم»

آنگاہ گفت: «شما را بخدا میدانید کہ فلان و بہمان زمین را خریدم و بہ مسجد

افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده اند؟ شما را بخدا
آیا شنیده اید که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم چنین و چنان میگفت؟» و چیزهایی را
که پیمبر در باره او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او
یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر بپاخواست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخواست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او
و شما خدعه کرده است» و مردم او را پایمال کردند و چنین و چنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندرز گفت و تذکار داد
اما اندرزگویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندرز می شنیدند
در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به سبب آن بود
که شب پیش خواب دیده بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدو گفته بود: «امشب
پیش ما افطار کن.»

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ریشش را بگرفت که گفت: «جایی
را گرفتی و کاری کردی که اگر ابو بکر بود نمی گرفت و نمی کرد.»

گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که او را مرگ سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را
خفه کرد و پیکرش را بکوفت.

گوید: آنگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم تر از گلوی او ندیده بودم
بخدا گلویش را فشردم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی پیچید.»
گوید: آنگاه برفت.

در حدیث ابو سعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت:

«کتاب خدامیان من و تو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: و اما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را

برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که تجیبی پیش او رفت و تیری در گلو گاهش فرو برد که

خون بر آیه فسیکفیکهم الله ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده اند.

گوید: دختر قرافصه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این

پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد - یا گفت گلو گاهش دریده شد - بر او زاری کرد

و یکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلش چه گنده است؟»

گوید: و من بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی خواست.

بدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که

خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جوید و نداده که بدان پردازید

که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شمارا سرکش نکند و از آخرت

باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید.

که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب

مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگرگونی های خدا بترسید و بجماعت پیوسته

باشید و دسته دسته مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهاتان را

افت داد و به نعمت وی برادران شدید.»

ابو عثمان گوید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشتن را دل

داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به اقتدار خدای مقاومت کند گفت: «خدایتان رحمت آرد بروید و برادر بمانید و کسانی که از آمدن پیش من ممنوع شده اند با شما فراهم شوند.» آنگاه کس پیش طلحه و زبیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بیایند که فراهم آمدند و از فراز خانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید.» و همه، چه جنگجویان غریب و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می سپارم و از او می خواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی روم تا خدا قضای خویش را درباره من بسربرد. اینان و کسانی را که آنسوی در منند بحال خود میگذارم و تعهدی نمیکنم که برضد شما و در کار دین خدایا دنیا دست آویز کنند تا خدای عزوجل هر چه می خواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید» و سوگندشان داد که همه برفتند بجز حسن و محمد و ابن زبیر و امثال آنها که به دستور پدران خویش بر در نشستند و بسیار کس به آنها پیوستند و عثمان در خانه بماند.

ابو حارثه گوید: محاصره چهل روز بود و حضور مخالفان هفتاد روز بود. و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبر آوردند که کسانی از ولایات آماده حرکت شده اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قعقاع از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدا نمی ترسید؟ مگر نمی دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویید اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از فرازخانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته اند اگر میتوانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد که زودتر از همه علی و ام حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیآمد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده مباد، نمی گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی عمامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت. آنگاه ام حبیبه بیآمد، بر استرخویش سوار بود که قمقمه ای چرمین برزین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم بینمش و در این باب از او پرسم که اموال یتیمان و بیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ میگویید» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بیریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه اش بردند. عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «بخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند می کردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی روی اما گرگان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان میثوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی زاده! ترا با این، چکار؟»

گفت: «ای خثعمی زاده! بخدا اگر کار به تسلط جویی باشد بنی عبدمناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته اند در شگفتم

» که میخوهند خلافت بگردد

» اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

» و از پس آن بدلتی سخت افتند

» و مانند یهودان و نصاری شوند

» که همگی راه گم کرده اند

گوید: پس از آن سوی کوفه رفت .

گوید عایشه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود روان شد، مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می ماندی از این مرد بهتر محافظت می کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام حبیبه کردند و کس را نیابم که حفاظتم کند. نه، بخدا تغییر رای نمی دهم که نمی دانم کار این قوم بکجا می کشد.»
گوید: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه خویش بماندند. خاندان حزم به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان میرسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و عبدالله بن عباس را خواست که او را پیش خواندند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است»

گوید: عبدالله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»
 عثمان سوگندش داد که برود و ابن عباس آن سال کار حج را به عهده گرفت.
 آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او بر رفت.

گوید: درباره زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا
 پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به
 قوم نوح رسید. خدایا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شو، چنانکه از پیش درباره
 نظایرشان شده است.»

عمر و بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمد بن ابی بکر و محمد
 ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را می‌خورد و به مردم نور میدهد،
 کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما
 می‌خواهید فردا به دست دیگری می‌افتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایه حسرتان
 شود.»

اما آنها مصر بودند و خشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با
 ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدایتان
 برده است»

ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند بسلامت بیامد و از مکه
 خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب
 حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز
 حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه‌های بی‌نداریم
 جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از ما مشغول شوند.» و راهی برای
 نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و
 مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

و درهم آویختند و عثمان بانگشان زد: «خدارا، خدارا، شما از یاری من معافید» که پذیرفتند.

اما عثمان در راگشود و با سپر و شمشیر برون شد که آنها را دور کند و چون او را بدیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدنبالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه باز گشتند و هر دو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواسته بودند بروند وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیره بن احنس بن شریق جزو کسان به خج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهد زد و خورد بود و با مدافعان وارد خانه شد و از درون بردر نشست و گفت: «اگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.»

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود و چون مانده میشد می نشست و قرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کس نبود که مصریان را از در براندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند و در و طاقک آنرا آتش زدند که هر دو شعله ور شد و چون چوبها بسوخت طاقک بردر افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن احنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود با وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که به خانه های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می بالید و از آخرین لحظات در گذشت عثمان

سخن داشت .
 ابو عثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سوره طه ما انزلنا عليك
 القرآن لتشقى واگشوده بود. قرائت وی تند بود به سرو صدا اعتنا نکرد غلط خواند
 و وانماند و پیش از آنکه بدورسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف
 نشست و این آیه را بخواند که :

الذين قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم ايمانا وقالوا
 حسبنا الله ونعم الوكيل^۱

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده اند از
 آنها بترسید و ایمانشان فزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه گاهی است.
 گوید: مغیره بن احنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند، در
 این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم
 آمدند و آماده جنگ شدند. ابوهریره با آنها بماند و گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت:
 «اینک روزیست که ضربت زدن خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ
 بر آورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی نجات میخوانم و شما مرا سوی
 جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد و بانگ زد: مردا! مردا! یکی از بنی لیث بنام
 نباع بمقابله وی آمد و ضربتی در میانه ردوبدل شد. مروان به رودر افتاد و یارانش
 سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا در میان
 امت برضد ما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطر شمارا میکشیم.»
 مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابله او آمد و در هم آویختند. مغیره رجزی به این مضمون
 میخواند:

« با شمشیر میزنمشان

«ضربت جوان دلیری

« که در زندگی نو مید است

و آن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیره بن اخنس کشته شد.» و آنکس که او را کشته بود اناالله گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخواب دیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیره بن اخنس بگو که جهنمی است.» و باین بلیه افتادم .

گوید: قباث کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه های اطراف به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که بر در بودند بیخبر بودند. مردم قبایل بیآمدند و فرزندان خویش را بردند که خلیفه به چنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: « از خلافت کناره کن تا ترا رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزنی تجاوز نکرده ام، غنا نکرده ام و آرزوی ناروانداشته ام و از آنوقت که با پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بیعت کرده ام دست به عورت خویش نزده ام. پیراهنی را که خدا عزوجل به من پوشانیده به در نمی کنم. به جای خودم میمانم تا خدا مردم نیک روز را حرمت دهد و مردم تیره روز را خوار کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردم رهایی نداریم اما کشتن

وی بر ما روانیست»

آنگاه یکی از مردم بنی لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «لیثیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر همان نیستی که پیمبر صلی الله علیه وسلم در باره تو و چند تن دیگر دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانید؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس تباه نمی شوی»

گوید: آن شخص باز گشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می کشم»

گفت: «ابدا، فلانی تو مرا نمی کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فلان روز و فلان روز برای تو مغفرت خواست و خون ناحق نخواهی ریخت.»

او نیز باز گشت و از یاران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام پیامدو کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را بر ضد خودتان از نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت جماعت برتازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود، وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته اند، اگر بکشیدش اینجارا ترک می کنند»

گفتند: «ای یهودی زاده! ترا با این کارها چه کار» و او بر رفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی بکر بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» و او جاخورد و باز گشت.
 گوید: و چون محمد بن ابی بکر برون شد و شکست او را بدانستند، قتیله و
 حمران، هر دو ان سکونی، و غافقی برجستند، غافقی با پاره آهنی که همراه داشت
 ضربتی باوزد و مصحف را با پابزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون
 بر آن روان شد. سودان بن حمران آمد که ضربت بزند، نایله دختر قرافصه روی وی
 افتاد و دست خویش را جلوشمشیر برد و آنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او
 روی بگردانید و سودان دست به لگن او زد گفت: «کفلش گنده است.»
 آنگاه عثمان را بزد و بکشت.

تنی چند از غلامان عثمان با کسان پیامدند که او را یاری کنند، و چنان بود که
 عثمان گفته بود هر یک از آنها دست بدارد آزاد است.
 و چون دیدند که سودان او را زده است یکی شان روی او جست و ضربتی به
 گردنش زد و او را بکشت. قتیله نیز روی غلام جست و او را بکشت.
 آنگاه هر چه را در اطاق بود غارت کردند و هر که را آنجا بود بیرون کردند
 و در را بر سه مقتول بستند و چون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان
 روی قتیله جست و او را بکشت.

آنگاه در خانه را بیستند و هر چه یافتند برگرفتند تا آنجا که پوشش زنان را می
 گرفتند، یکیشان جامه نایله را بگرفت، نام وی کلثوم بن تجیب بود و چون نائله دور شد
 گفت: «مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ و یکی از غلامان عثمان او را بدید و خونش
 بریخت که او را نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلویتان باشید، و هم در خانه
 بانگ زدند که به بیت المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.
 متصدیان بیت المال صدای آنها را شنیدند، در آنجا جز دو جوال نبود. گفتند:
 «بگریزید که این جماعت دنیا می خواهند.» و بگریختند. جماعت سوی بیت المال رفتند

و آنجا را غارت کردند، کسان درباره عثمان گونه گون بودند . مقیم انالله می گفت و می گریست و آمده، خوشدلی می کرد. آنگاه جماعت پشیمان شدند.

زبیر از مدینه برون شده بود و بر راه مکه مقرر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد و چون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسید گفت: « انالله وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند و انتقام وی و اسلام را بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده اند، اندیشیده اند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«و حیل بینهم و بینمایشتهون . کما فعل با شیاعهم من قبل انهم کانوا فی شک

مریب»^۱

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه بانظایر ایشان از پیش کرده اند که آنها درشکی سخت بوده اند.

گوید: وقتی طلحه خبردار شد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و برای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: نابود شوند، و این آیه را خواند:

«فلا یستطیعون توصیة و لالی اهلهم یرجعون»^۲

یعنی: که نه وصیتی توانند کرد و نه سوی کسان خویش باز گردند.

علی نیز خبر یافت و گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و به جای وی نیکی

آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند.»

۱ - سبا ۳۴ آیه ۵۴

۲ - یس ۳۶ آیه ۵۰

این آیه را خواند:

«كمثل الشيطان اذ قال للانسان اكفر فلما كفر قال انى برى منك انى اخاف الله - رب العالمين»^۱

یعنی: مانند شیطان، آندم که به انسان گوید: کافر شو، و چون کافر شود گوید: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانیان بیم دارم. به جستجوی سعد رفتند که در باغ خویش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را نبینم» و چون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بلیه گریختیم و دچار بلیه شدیم.»

سپس این آیه را خواند:

«الذین ضل سعيهم فى الحياة الدنيا وهم يحسبون انهم يحسنون صنعا»^۲
یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیاگم شده اما پندارند که رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: «خدایا پشیمانان کن، آنگاه مؤاخذه کن»

مغیره بن شعبه گوید: به علی گفتم: «این مرد کشته می شود اگر کشته شود و تو در مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو و فلان و فلانجا بمان که اگر بروی و در یکی از غارهای یمن باشی مردم جویای تو شوند.»

گوید: اما او پذیرفت. عثمان رایست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را آتش زدند. بسیار کس، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به ما اجازه دفاع بده»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دستوری بمن داده که بر آن صبوری می کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده اند. من کسی را برای جنگیدن به

۱- حشر ۶۹ آیه ۱۶

۲- کهف ۱۸ آیه ۱۰۴

زحمت نمی اندازم»

گوید: همه کسان برفتند، عثمان قرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به ابو کرب، یکی از مردم همدان، و یکی از انصار گفت بردر بیت المال بایستند اما در آنجا جز دو جوال نقره نبود. ابن زبیر و مروان با جماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی بکر، ابن زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنها گریختند محمد بن ابی بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم رانمی گرفت.» پس محمد ریش او را رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی پیامد که چند تیر همراه داشت و ضربتی به گلوگاه او زد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند. وی فرتوت بود و از خود برفت. چند تن دیگر پیامدند و چون او را بیخود دیدند پایش را کشیدند، نائله و دختران عثمان شیون زدند، تجیبی پیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم او فرو کند. نائله دست جلو شمشیر برد که دستش بیرید و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینه عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باک.» پس همه چیز را غارت کردند، آنگاه سوی بیت المال رفتند و آن دو مرد کلیدها را بینداختند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می خواستند.»

عبدالرحمان بن محمد گوید: محمد بن ابی بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار،

سوی عثمان رفت، کنانه بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حمق نیز با وی بودند. عثمان پیش زنش نایله بود و در مصحف سوره بقره را می خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعثل! خدایت خوار کرد.» عثمان گفت: «من نعثل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان» محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو ساختند» عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن اگر پدرت بود چیزی را که تو گرفته ای نمی گرفت» محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می کنی به تو اعتراض می کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی کنم» عثمان گفت: «از خدا برضد تو یاری می جویم و از او کمک می خواهم» پس از آن محمد باتیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانه بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که تا گلوی او فرورفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابو عود گوید: کنانه بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت. عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانه بن بشر بن عتاب تجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سیار فزاری می گفت: «سوی حج می رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول تجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حمق، بر عثمان جست و روی سینه اش نشست که رمقی داشت

ونه ضربت به سینه وی زدو گفته بود سه ضربت به خاطر خدا زدم و شش ضربت به سبب کینه ای که از او به دل داشتم.»

موسی بن طلحه گوید: به روز حادثه خانه، عروه بن شمیم را دیدم که با شمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپی گردن را بیرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان بن محمد اخنسی گوید: محاصره عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند و جمعه دیگر او را کشتند.

یزید بن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله بن بسر نیز بود. بهران از طایفه بنی عبدالدار بود.

ابوعون وابسته مسور بن مخرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان و جنگیدن دست نداشته بودند. تا کمک عراق از بصره و کوفه و کمک شام روان شد و چون بیامدند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله بن سعد حرکت کرده اند. عبدالله بن سعد پیش از آن به مصر نبود و به فرار سوی شام رفته بود. مخالفان گفتند پیش از آنکه کمک برسد او را از میان برداریم.

یوسف بن عبدالله بن سلام گوید: عثمان از بالا بر مخالفان نمودار شد. وی در محاصره بود که خانه را از هر طرف در میان گرفته بودند. گفت: «شمارا بخدا عزوجل می دانید که هنگام درگذشت امیر مؤمنان عمر بن خطاب از خدا عزوجل خواستید که برای شما برگزیند و شما را بر بهترین کستان همسخن کند، به خدا چه گمان می برید؟ آیا می گوید که دعای شما را اجابت نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ در صورتی که آنوقت از همه مخلوق، شما برحق بودید و کارتان به پراکندگی نکشیده بود. می گوید دین خدا به نزد وی حقیر بود و اهمیت نمی داد کار آن را به که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین وسیله پرستش خدا بود و مردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویند به وهن و زبونی و عقوبت گراییده‌اند. یا می‌گویند کار به مشورت نبود که لجاجت کرده‌اید که پندارید خدا امت را به سبب نافرمانی به خود وا گذاشت و در کار امام مشورت نکردند و برای اجتناب از نارضایی خدا کوشش نداشتند. یا می‌گویند خدا نمی‌دانست سرانجام کار من چیست. من که در بعضی کارها ایم نکو کار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش نداشتید و خدا به هنگام برگزیدنم که جامه کرامت به من پوشید از آن بیخبر بود؟ شما را به خدا آیا سابقه و عمل نیکی از من نمی‌شناسید که خدایم داده باشد که به حق وی قیام کرده باشم و با دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آیندگان مسلم کند و فضیلت مرا بشناسید؟ آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانیست مگر یکی از سه کس را: کسی که زن داشته باشد و زنا کند، یا پس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد قصاص، بکشد که به عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش نهاده‌اید که تا به روز رستاخیز خدا عزوجل آنرا از شما بر ندارد. مرا مکشید که اگر بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خدا هرگز اختلاف را از میان شما نبرد.»

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می‌خواستیم آنچه خدا کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان بندگان خویش کرد، اما آنچه از تقدم و سابقه خویش با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتی، تقدم و سابقه داشتنی و شایسته خلافت بودی ولی پس از آن، دیگر شدی و کارها کردی که می‌دانی. اما بلیاتی که گفتی اگر ترا بکشیم به مامی‌رسد، روانیست که از بیم فتنه سال بعد حق را بر تو روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز این سه کس را که نام بردی می‌یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان کند و بر طغیان خویش پیکار کند و هر که برای حق قیام کند خون وی را بریزد و لجاجت کند. تو طغیان کرده‌ای و حق را بداشته‌ای و مانع آن شده‌ای و

لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری و به حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاجت نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان تو جنگ می‌کنند از آنرو جنگ می‌کنند که به خلافت چنگ زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگ تو دست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی

روشهای عثمان بن عفان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عفان را دیدم که برعبای خویش تکیه داده بود، دو سقا بدعوی آمدند که میانشان داوری کرد. حسن بصری گوید: عمر بن خطاب سران قریش را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به شکایت گشودند. خبر به عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: «بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نوسال است، آنگاه دو ساله، سپس چهار ساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انتظار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که قرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسر خطاب زنده است نمی‌شود. من جلو گذرگاه حره می‌ایستم و گلوی قرشیان را و بندشوارشان را می‌گیرم که به جهنم نریزند.»

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنها بدیدند و دنیا را بدیدند و مردم آنها را بدیدند آنکه مکتب نداشت و در اسلام دارای مرتبت نبود، شکسته و درژم شد. مردم به آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: «اینان به قدرت می‌رسند شناخته آنها باشیم و جزو مقربان و خاصانشان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید و نخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد و جز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمیرد قرشیان از وی به ملالت بودند که عمر در مدینه بازشان داشته بود و مانع رفتنشان بود و می گفت: «از رفتن شما در ولایات بیشتر از همه چیز بر این امت بیمناکم» با دیگران که از مردم مکه بودند چنین نکرده بود. اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازه غزا می خواست می گفت: «غزاهای که همراه پیامبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی و ترا نبیند.»

گوید: و چون عثمان به خلافت رسید آزادشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند و عثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هر ساله حج می کرد بجز سال آخر او نیز همسران پیامبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان ابن عوف نایب وی بود سعید بن زید را نیز نایب خویش کرد، این در آخر کاروان بود و آن در اول کاروان، و مردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هر ساله در موسم حج عاملان و کسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امر به معروف کنید و نهی از منکر کنید. مؤمن، خویشتن رازبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستمدیده‌ام بر ضد نیرومندان، ان شاء الله. و مردم چنین بودند و این ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از قریش در شهرها مالدار شدند و مردم به آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هر گروه میخواستند رفیقشان به خلافت رسد. آنگاه ابن سودا مسلمان شد و چیزها گفت و دنیا به رفاه آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدید آمد و از طول عمر وی دلگیر بودند.

عباد بن حنیف به نقل از پدرش گوید: وقتی دنیا بر رفاه آمده بود و کار تمکن مردم با آن گرفت نخستین کار نابابی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تفک اندازی

که عثمان یکی از بنی لیث را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفکها را شکست.

عمر و بن شعیب گوید: نخستین کس که کبوتر پرانی و تفکها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت و مردم را از آن بازداشت. قاسم بن محمد نیز به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشئه پدید آمد.

گوید: «عثمان یکی را فرستاد که با عصامیان مردم می گشت و از این کار منعشان می کرد آنگاه بیشتر شد و علنی شد و عثمان این را با کسان بگفت و شکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند و تنی چند از آنها را گرفتند و تازیانه زدند.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد و هم برای اینکه به عربان نزدیک شوند: گروهی به بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به شام رفتند. جمعی از فرزندان مهاجران شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به شام بودند به مدینه باز آمدند و خبر آنها را با عثمان بگفتند و عثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم مدینه، شماریشه اسلامید، مردم از تباهی شما تباه می شوند و از صلاح شما به صلاح می آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می کنم. هیچکس نباید به تعرض در این باب سخنی گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده اند، اعضایشان بریده می شد بی آنکه یکیشان در این باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس از آنها را که به سبب برانگیختن شریا بکار بردن سلاح یا بالاتر، می گرفت تبعید می کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که

گفته اند عثمان این همه تبعیدی می کند برای آنکه پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم حکم بن- ابی العاص را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیامبر خدای او را به طائف تبعید کرد پس از آن به شهرش پس آورد، پیامبر خدا او را به سبب گنااهش تبعید کرد و هم پیامبر او را بخشید و پس آورد. از پس وی، خلیفه و پس از خلیفه، عمر رضی الله عنه تبعیدی کردند. بخدا که من بخشش را از رفتار شما میگیرم و از خوی خویش بر آن میافزایم. پیشامدهایی شده که نمیخواهم میان ما بماند، بیمناکم و محتاط. محتاط باشید و عبرت بگیرید.»

یحیی بن سعید گوید: «یکی از سعید بن مسیب درباره محمد بن حذیفه پرسید که چرا بر ضد عثمان برخاست؟»

گفت: یتیمی بود زیر سر پرستی عثمان، که عثمان سرپرست یتیمان خاندان خویش بود و عهده دار همه شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از او خواست که عاملش کند. گفت: «پسر کم، اگر مورد رضایت بودی و عاملی میخواستی ترا عامل می کردم ولی چنین نیستی»

گفت: «پس اجازه بده بروم و چیزی برای معاش خویش بجویم.»

گفت، «هر جامی خواهی برو» و لوازم و مرکب باو داد و چیز بخشید.

گوید: «و چون حذیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بود که چرا ولایتداری از او دریغ کرده است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چطور؟»

گفت: میان وی و عباس بن عتبه بن ابی لهب گفتگویی بود، عثمان هر دو را کتک زد و این، میان خاندان عمار و خاندان عتبه موجب کدورت موروث شد که تا کنون بجاست.

گوید: سعید بن مسیب سبب کتک را به کنایه گفت.

عبدالله بن سعید گوید: از ابی سلیمان بن ابی حثمه در این باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله درباره محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز او را

به مخالفت عثمان و ادار کرد؟

گفت: «خشم و طمع»

گفتم: «خشم و طمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند و طمع آورد، بیباکی

کرد و حقی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت و تساهل نکرد و آن با این

فراهم آمد و از آن پس که محمد بود مذمم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما احقاق حق

می کرد و حقی را معوق نمی گذاشت، او را به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار

خدا عز و جل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد و مورد رضایت کسان شد این بود که

یکی را که در اثنای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتک زد و چون

در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیمبر صلی الله علیه و سلم عموی خویش را

محترم می داشت و من اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند. پیمبر خدا با کسی که چنین

کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند مرا پیش عباس -

ابن عبدالمطلب فرستاد که او را پیش عثمان آوردم گفت: «چرا مرا پیش خود

کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «پنج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو

به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از کشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»
 عمرو بن امیه ضمیری گوید: هر يك از قرشیان پیر می‌شد به خوردن حلیم رغبت
 می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخت و پزی ندیده بودم، تودلی
 گوسفند ریخته بودند و مایه آن شیر و روغن بود»

عثمان گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتم: «بهترین غذاست که تا کنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا پسر خطاب را رحمت کند. هرگز با وی حلیم خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی لقمه را به دهان می‌بردم فرو می‌ریخت که گوشت نداشت،

مایه آن روغن بود و شیر نداشت»

عثمان گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلف خود را به زحمت انداخت

در اینگونه کارها روشی داشت که متابعت وی آسان نبود. بخدا من این را به خرج

مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌خورم، میدانی که من از همه قرشیان

مالدارتر بودم و در کار تجارت بیشتر از همه می‌کوشیدم و پیوسته غذای نرم می‌خوردم،

اینک که پیر شده‌ام غذایی را بیشتر دوست دارم که نرمتر باشد. گمان ندارم کسی در این

باب بر من خرده گیرد.»

عبدالله بن عامر گوید: در ماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم. غذایی که برای

ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هر شب بر سفره عثمان نان خوب و بزغاله

شیری بود، اما هرگز ندیدم که عمر آرد ریخته مصرف کند. گوشتی که می‌خورد از

گوسفند سالخورده بود. در این باب با عثمان سخن کردم گفت: «خدا عمر را رحمت

کند تا چیزهایی داشت که هیچکس ندارد.»

عبدالله بن ابی سائب بنقل از پدرش گوید: نخستین سرا پرده‌ای که در منی دیدم

از آن عثمان بود. سرا پرده دیگر از عبدالله بن عامر بن کریز بود. نخستین کسی که

گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان بود و نخستین خلیفه‌ای که

آرد برای او الك کردند همو بود رضی الله عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن ذی الحبکه به نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولید بن عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید او را بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.»

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند که درباره شما به جد عمل می کنند، جدی باشید و به هر لگران مگر ایید. مردم با نیرنگباز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و درباره او به عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می کرد کعب بن ذی الحبکه را با مالک بن عبدالله که روش وی داشت به دنیاوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن ذی الحبکه خطاب به عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی

«گناهی که پنداشتی نداشتم

«ای پسر روی امید بازگشت دارم.

«و بازگشت من در این روزگار آسان نیست

«غربت من در ولایات و جفا و ناسزا

«در راه خدا چندان نیست

«و چه دعاهای طولانی که

«روزان و شبان در دنیاوند به تومی کنم.

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و نیکی کرد و سامان داد، اما

کفران کرد و فسادش بیفزود.

گوید: و چنان بود که ضابی بن حارث بر جمعی در ایام ولید بن عقبه از یکی از طوایف انصار، سگی بنام قرحان، عاریه گرفت، که آهوشکار می کرد اما سگ را پس نداد، و انصاریان با وی گفتگو انداختند و از قومش بر ضد وی کمک خواستند و بسیار کس دخالت کرد که سگ را از او گرفتند و به انصاریان دادند، و او به هجوشان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«گروه قرحان بر ضد من تلاشی کردند

«که شر، از آن گمراه و حیران می شود

«خرسند و خوشدل شدند که گویی

«امیر، خانه مرزبان را بآنها بخشیده بود

«سکتان را ول نکنید که مادر تان است

«و نارضایی مادران نه کاریست آسان»

انصاریان شکایت پیش عثمان بردند که کس فرستاد و تنبیهش کرد و بداشت،

چنانکه با مسلمان دیگر می کرده بود، و این کار برای او سنگین می نمود.

گوید: ضابی در بازداشت بود تا در گذشت و درباره آهنگ قتل و اعتذار از یاران

خویش شعری به این مضمون گفت:

« قصد کردم اما نکردم

« نزدیک بود وای کاش کرده بودم

«وزنان او را به گریه واداشته بودم

«زنی گوید: ضابی در زندان بمرد

«اما پس از او یکی

«با دشمن دلیر و جسور مقابله میکند

«زن دیگر گوید خدا ضابی را دور نکند

«کہ نیکو جوانی است کہ با وی

«خلوت کنی و اورا بخواهی»

گوید: بہ همین جهت بود کہ عمیر بن ضابی سبائی شد.

مستنیر، بنقل از برادرش گوید: بخدا ہیچکس را ندانستم و نشنیدم کہ بہ جنگ عثمان آمد و عاقبت کشته نشد. در کوفہ جمعی و از جملہ اشتر وزید بن صوحان و کعب بن ذی الحبکہ و ابوزینب و ابو مورع و کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی فراہم آمدند و گفتند: «بخدا مادام کہ عثمان خلیفہ مردم است کس نمی تواند سر بردارد.»

گوید: عمیر بن ضابی و کمیل بن زیاد گفتند: «ما می کشیمش» و بہ آہنگ مدینہ بر نشستند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت آورد و برراہ نشسته بود و مراقب عثمان بود. عثمان بر او گذشت و سیلی بصورتش زد کہ باتہ بہ زمین افتاد و گفت:

«ای امیر مؤمنان اذیتم کردی»

گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدایی کہ جز او خدایی نیست، نہ» و قسم یاد کرد مردم بر او فراہم آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! اورا بکاویم»

گفت: «نہ، خداوند سلامت نصیب کرد و نمی خواہم چیزی جز آنچه گفت از او کشف کنم»

آنگاہ بدو گفت: «ای کمیل! اگر چنین است کہ می گویی از من قصاص بگیر» و زانو زد و گفت: «بخدا پنداشتم قصد من داری»

و نیز گفت: «اگر راست می گویی خدایت پاداش دہد و اگر دروغ می گویی خدایت زبون کند»

آنگاہ بجای نشست و گفت: «بیا قصاص بگیر»

کمیل گفت: «گذشت گردم.»

گوید: و همچنان بیودند تا مردم درباره بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: و چون حجاج بیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به محلی که نوشته اند رود و خویشان را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم و دو پسر نیرومند دارم یکی از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضابی»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می کرده ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان می کنم، بخاطر دزدسگ به ناحق خشم آوردی، پدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تو نیز قصد داشتی و اماندی، من قصد می کنم و وانمی مانم.» و گردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی اسد که جزو غازیان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج بیامد و بانگ احضار زدند، یکی دیگری را به جای خویش عرضه کرد که از او پذیرفت و چون برفت اسماء بن خارجه گفت: «کار عمیر مورد علاقه من بود»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده ام به یاد من آوردی، مگر تو جزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «جز او در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل.»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد و طایفه را بجای او دنبال کرد و از

مردم نخع مواخذه کرد.»
 اسودبن هیشم بدو گفت: «از پیری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت را نگهدار یا سرت را باشمشیر آشنا می کنم.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم خویش را که دوهزار جنگاور بودند بدید گفت:

«مرگ از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب من ترسان باشند و محروم.»

آنگاه بیرون شد و پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اما امیر مؤمنان ترا نکاوید و راضی

نشدی تا او را که از خویش دفاع کرده بود برای قصاص نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می کشی؟ بخاطر عفووی؟ یا بخاطر اینکه به سلامت

مانده ام؟»

گفت: «ادهم بن محرزا او را بکش»

ادهم گفت: «پاداش آن میان من و تو باشد؟»

گفت: «آری»

ادهم گفت: «پاداش از تو باشد و اگر گناهی هست از آن من باشد»

مالک بن عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر اروی درباره کمیل ستمی کرد

که کمیل از آن درگذشت

که تقاص گیر را ملامت کنند

بدو گفت: ای ابو عمرو

«چنین نمی کنم که تو پیشوایی

«عفو مایه امانست

«و مردم فضیلت آنرا شناسند

«قصاص گرفتن نیز گناه نیست

«اگر فاروق می دانست که چه می کنی

«بی گفتگو ترا از آن باز می داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیع بن حارثه بن عبدالمطلب در ایام جاهلیت شریک عثمان

بوده بود، عباس بن ربیع به عثمان گفت: «به ابن عامر بنویس که یکصد هزار درم به من

پیش پرداخت دهد»

گوید: عثمان نوشت و ابن عامر یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه ای را که

اکنون خانه عباس بن ربیع است قبول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه هزار بعهده طلحه داشت یک روز که عثمان

به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آن تو باشد»

حکیم بن جابر گوید: علی به طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز -

گردان.»

گفت: «نکنم تا بنی امیه سوی حق باز آیند»

حسن گوید: طلحه بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان

فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد

و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا عزوجل چه به او می رسد نسبت بخدا

دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده ای در کوچه های مدینه همی رفت و آمد تا

صبحگاهان که یکدرم پیش وی نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جستجوی دینار و درهم بود و یا گفت:

«زرد و سپید»

در این سال، یعنی سال سی و پنجم ابن عباس سالار حج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سال
ابن عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره
شد...

گوید: از ابن عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»
گفت: «آری، محاصره اولده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی-
حشب آنها را بدید و از عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو
بود، تا وقتی که مروان و سعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریک کردند و او پذیرفت
و علی آزرده خاطر شد.»

می گفتند: «علی می خواهد که هیچکس با تو سخن نکند» و سبب آن بود
که علی با اوسخن می کرد و اندرز می داد و درباره مروان و کسان وی سخنان درشت
می گفت.

به عثمان می گفتند: «در حضور تو که پیشوا و عمه زاده و عموزاده اویی چنین
سخن می کند، نمیدانی که در غیابت چه می گوید»

ابن عباس گوید: وچندان بگفتند تا علی مصمم شد از اودفاع نکند.
گوید: روزی که به مکه می رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته
سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که
هر کدامشان جایی را گرفته اند و خراج آنها می خورند و مردمش را زبون می دارند»
گوید: گفتم: «وی خویشاوند است و حقی دارد، اگر صلاح دانستی از اودفاع
کن که اگر نکنی معذور نباشی»

گوید: تأثر و رأفت نسبت به عثمان را در او دیدم و میدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن عباس می گفت: «عثمان به من گفت پیش خالد بن عاص برو که در مکه است و بگو امیر مؤمنان سلامت می رساند و می گوید من از فلان و بهمان روز محصورم و جز آب شور خانه ام رانمی نوشم و مرا از چاه رومه که با مال خودم خریده ام منع کرده اند، مردم از آن می نوشند و من از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه دارم نمی خورم و نمی گذارند که از چیزهایی که در بازار هست بخورم و من چنانکه می بینی در محاصره ام، به او بگو با مردم حج کند و نخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالد بن عاص رفتم و آنچه را عثمان با من گفته بود با وی بگفتم»

گفت: «تاب دشمنی کسانی که می بینی ندارم» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی و خلافت جزا و به کسی نمی رسد - مقصودش علی بود - و تو شایسته ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، در آخر آن ماه باز گشتم و به مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود و مردمان به گردن علی بن ابی طالب آویخته بودند و چون علی مرا دید مردم را رها کرد و سوی من آمد و آهسته گویی کرد گفت: «چه می بینی؟ چنانکه می بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن نیارد»

گفتم: «چنان می بینم که اینک مردم از تو صرف نظر نتوانند، اما چنان می بینم که با هر که بیعت کنند به خون این مرد متهم شود.» اما نپذیرفت، با وی بیعت کردند و به خون عثمان متهم شد.

عکرمه گوید: ابن عباس گفت: «عثمان به من گفت خالد بن عاص بن هشام را عامل

مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می‌کنند و بیم دارم او را در موقف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و امانگاه خدا عزوجل با مردم مکه و جمعی که از هر دره عمیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به تو واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از محاصره کنان بگیرند.»

گوید: ابن عباس برفت و در صلصل به عایشه گذشت که گفت: «ای ابن عباس! ترا بخدا، تو که زبانی رساداری، کسان را درباره این مرد سست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحه بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المالها و خزینه‌ها کلیدها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسر عموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتم: «مادر جان،! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجید بن سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش عکرمه نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از عبدالله عثمان، امیر مؤمنان، به مؤمنان و مسلمانان، درود

«بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست. اما

«بعد: خدا جل و عز را به یادتان می‌آورم که نعمتان داد و اسلامتان آموخت

«و از ضلالت به هدایتتان برد و از کفر نجاتتان داد و آیات نمود و روزیتان

«را فراخ کرد و بردشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای عزوجل گوید و

«گفتار او حق است:

«وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ان الانسان لظلوم كفار»^۱

«یعنی: اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن نتوانید

«که انسان ستم پیشه و ناسپاس است»

«و او عزوجل گوید:

«يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون.

«واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا واذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء

«قالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمة اخوانا وكنتم على شفا حفرة من النار

«فانقذكم منها كذلك يبين الله لكم آياته لعلكم تهتدون. ولتكن منكم امة يدعون

«الى الخير ويأمرون بالمعروف وينهون عن المنكر واولئك هم المفلحون.

«ولا تكونوا كالذين تفرقوا واختلفوا من بعد ما جائهم البينات واولئك لهم

«عذاب عظيم»^۲

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از

«اوست، بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا

«چنگ زنید و پراکنده مشوید و موهبت خدا را بر خودتان به یاد آرید،

«آندم که دشمنان بودید و میان دلهایتان پیوند داد و بموهبت وی برادران

«گشتید، بر لب مفاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید بدینسان خدا

«آیه‌های خویش برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید باید دسته‌ای

«از شما باشند که سوی نیکی بخوانند و به معروف وادارند و از منکر باز

«دارند آنها خودشان رستگارانند. و چون آن کسان مباحثید که با وجود

«حجت‌ها که سویشان آمده بود پراکنده شدند و اختلاف کردند، که آنها

«عذابی بزرگ دارند»

۱- ابراهیم ۱۴، ۳۳

۲- آل عمران: ۳، آیات ۱۰۱ تا ۱۰۵

«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم وميثاقه الذی واثقکم به

«اذقلتم سمعنا و اطعنا»^۱

«یعنی : نعمت دادن خدا را به خودتان با پیمان وی که شما را

« بدان متعهد کرده بیاد آرید آندم که گفتید شنیدیم و فرمانبر شدیم »

«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنیاً فتبینوا ان تصیبوا قوما

«بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین. واعلموا ان فیکم رسول الله لویطیعکم

«فی کثیر من الامر لعنتهم ولكن الله حبب الیکم الایمان وزینة فی قلوبکم و کره-

« الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراشدون. فضلا من الله و نعمة

«والله علیم حکیم»^۲

«یعنی : شما که ایمان دارید اگر فاسقی خبری نزد شما آورد به

«تحقیق پردازید، مبادا گروهی را از روی جهالت آسیب زنید و از آنچه

« کرده اید پشیمان شوید بدانید که پیامبر خدا میان شماست اگر در بسیاری

«امور اطاعت شما کند به رنج افتد ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد

«و آنرا در قلوب شما بیاراست و انکار و نافرمانی و عصیان را مکروه شما

« کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم و نعمتی از جانب

«خداست و خدا دانا و فرزانه است»

«و هم او عزوجل گوید:

«ان الذین یشترون بعهد الله و ایمانهم ثمنا قلیلا اولئک لا خلاق لهم

«فی الاخرة ولا یکلمهم الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا یزکیهم ولهم

۱ - مائده ۵ آیه ۷

۲ - حجرات ۴۹ آیات ۵ تا ۸

«عذاب الیم»^۱

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچیز می‌فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن نمی‌کند و سویشان نمی‌نگرد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم انگیز دارند.»

«وهم او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«فاتقوا الله ما استطعتم واسمعوا واطيعوا وانفقوا خيرا لانفسكم و

«من يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»^۲

«یعنی: تا تو انید بترسید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مالی

«برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان،

«رستگار اند»

«وهم او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«ولاتنقضوا الايمان بعد تو كيدها وقد جعلتم الله عليكم كفيلا ان الله

«يعلم ما تفعلون. ولاتكونوا كالتى نقضت غزلها من بعد قوة انكاثا تتخذون

«ايمانكم دخلا بينكم ان تكون امة هي اربى من امة يبلوكم الله به وليبينن

«لكم يوم القيامة ما كنتم فيه تختلفون. ولو شاء الله لجعلكم امة واحدة ولكن

«يضل من يشاء ويهدى من يشاء ولتسئلن عما كنتم تعملون. ولاتتخذوا

«ايمانكم دخلا بينكم فتزل قدم بعد ثبوتها وتذوقوا السؤ بما صدقتم عن

«سبيل الله ولكم عذاب عظيم. ولاتشتروا بعهد الله ثمنا قليلا انما عند الله هو خير

«لكم ان كنتم تعلمون. ما عندكم ينقد وما عند الله باق ولنجزين الذين صبروا

۱- آل عمران ۳ آیه ۷۱

۲- تغابن ۶۴ آیه ۱۶

«اجرهم با حسن ما كانوا يعملون»^۱

«یعنی: و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه می‌کنید. و چون آن کس که رشته خود از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند مباحثید که قسمهایتان را مابین خودتان «برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می‌کند و روز قیامت مطالبی را که «در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می‌کند اگر خدا می‌خواهد «شما را يك امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند «و هر که را خواهد هدایت کند و از آنچه می‌کرده‌اید باز خواستان «می‌کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب مکنید که «قدمی از پس استوار شدنش بلغزد و شما را برای بازماندنتان از راه خدا «بدی رسد و عذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را به بهای اندک مفروشید «حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست ماندنی «است و کسانی که صبوری کرده‌اند پاداششان را بهتر از آنچه عمل «می‌کرده‌اند دهیم»

«و هم او گوید و گفتار او حق است :

«اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منكم فان تنازعتم فی شئی فردوه الی الله و الرسول ان كنتم تؤمنون بالله و الیوم الآخر ذلك خیر و احسن «تأویلا»^۲

«یعنی: خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید و چون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا و روز جزا ایمان دارید

۱- نحل ۱۴ آیات ۹۰ تا ۹۷

۲- نساء ۴ آیه ۵۹

«آنها بخدا و پیغمبر ارجاع کنید که این بهتر و سرانجام آن خوبتر است.»
«وهم او گوید و گفتار او حق است:

«وعد الله الذين آمنوا منكم وعملوا الصالحات ليستخلفنهم في-
«الارض كما استخلف الذين من قبلهم وليمكن لهم دينهم الذي ارتضى لهم
«وليبذلنهم من بعد خوفهم امنًا يعبدونني لا يشركون بي شيئًا ومن كفر بعد ذلك
فاولئك هم الفاسقون»^۱

«یعنی: خدا به کسانی از شما که ایمان آورده اند و کارهای شایسته
«کرده اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان
«را نیز جانشین کرد و دینشان را نیز که برای ایشان پسندیده استقرار دهد
«و از پی ترسشان امنیت بدل آرد که مرا عبادت کنند و چیزی را با من شریک
«نکنند و هر که پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگانند و هم
«او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«ان الذين يبايعونك انما يبايعون الله، يد الله فوق ايديهم، فمن نكث
«فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيمًا»^۲
«یعنی: کسانی که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می کنند
«روی دستهایشان دست خداست هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش
«می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او
خواهد داد.»

«اما بعد خدا عزوجل از شما شنوایی و طاعت و پیوستگی به جماعت
«خواست و از عصیان و تفرقه و اختلاف بیم داد و از اعمال کسانی که پیش از شما
«بوده اند خبرتان داد و درباره آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت

۱- نور ۲۴ آیه ۵۵

۲- فتح ۴۸ آیه ۱۰

«بر شما تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی
 «بترسید، که هیچ امتی هلاک نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد و سری
 «نداشت که آنرا فراهم آرد، اگر چنین کنید نماز به جماعت نکنید و دشمنان
 «بر شما چیره شوند و حرام یکدیگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود
 «دین خدای سبحانه به پای نماند، و فرقه‌ها شوید و خدا عزوجل به پیمبر
 خویش صلی الله علیه گوید:

«ان الذین فرقوا دینهم و كانوا شیعالست منهم فی شیئی انما امرهم
 «الی الله ثم ینبئهم بما كانوا یفعلون»^۱

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه
 «شدند کاری با آنها نداری، کار ایشان فقط با خداست که عاقبت از آنچه
 «می کرده‌اند خبرشان میدهد»

«من نیز شما را به همان سفارش می‌کنم که خدا سفارش کرد،
 «و از عذاب او بیمتان می‌دهم که شعیب صلی الله علیه وسلم بقوم خویش
 «گفت:

«ویا قوم لایجر منکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او
 «قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط منکم بیعید. و استغفروا ربکم ثم توبوا
 «الیه ان ربی رحیم و دود»^۲

«یعنی: ای قوم مخالفت من بید کاریتان نکشاند که بشما همان
 «رسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید و قوم لوط از شما
 «چندان دور نیست. از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بدو برید
 «که پروردگار من رحیم مودت شعار است.»

۱- انعام ۶ آیه ۱۶

۲- هود ۱۱ آیه ۸۹

«اما بعد، جماعت‌هایی از آنها که در این باب سخن می‌کردند، به مردم
 «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می‌کنند و دنیا و نزع بر سر دنیا
 «نمی‌خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند،
 «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را
 «بگذاشتند و از آن گذشتند و می‌خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به
 «نظر شان عمر من دراز آمده و آرزویشان خلافت را در نظر شان جلوه داده و
 «خواستند تقدیر را پیش اندازند، به شما نوشته‌اند که به دستاویز تعهدی که
 «برای آنها کرده‌ام باز آمده‌اند. به یاد ندارم که از تعهدی که برای آنها
 «کرده‌ام باز گشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می‌خواهند، گفتمشان که
 «آنرا بر هر که می‌دانید از حدود تجاوز کرده و بر هر کس، از نزدیک و دور،
 «که باشماستم کرده اجرا کنید.»

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و برخلاف تنزیل

«خدا نخواند»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت

«نیکو رعایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین

«امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش زنان پیامبر صلی

«الله علیه و سلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می‌گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمر و بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده و معاویه را

«واگذار که خلیفه پیش از تووی را امارت داده و سرزمین خود را سامان

«داده و ولایتش از اورضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از

«اورضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد»

«واین همه را بکردم اما از پی آن بر من تجاوز کردند و از حق بگشتند. اینک که به شما می نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند می خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته اند، میان من و مسجد حایل شده اند و هر چه توانسته اند از مدینه برگرفته اند. اینک که این نامه را می نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده اند: یا بعوض هر که بخطا یا صواب آسیمی به اوزدهام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگذارند، یا از خلافت کناره کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه برای من بر آنها مقرر داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته ام: «اینکه از خویشان قصاص پس دهم پیش از من خلیفگان بوده اند که خطا و صواب کرده اند و کس از آنها قصاص نگرفته. میدانم که آنها قصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر بکشیدم بهتر از آنست که از کار خدا عزوجل و خلافت وی بیزاری کنم. اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من بیزاری کنند من گماشته شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور نکرده ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عزوجل و اصلاح میان کسان می خواستند. هر کس از شما دنیا می جوید جز آنچه خدا عزوجل برای وی مقرر کرده نخواهد یافت و هر که تقرب خدا و خانه آخرت و صلاح امت و رضای خدا عزوجل و سنت نکوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و دو خلیفه پس از او رضی الله عنهما می خواهد، خدا در مقابل آن پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همه دنیا را بشما دهم، بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا بترسید و به آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد، من

«رضا نمیدهم، خدا سبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما چیزها که مرا درباره آن مخیر می‌کنند خلع و نصب خلیفه است، من با اتفاق یارانم خویشتن‌داری کرده‌ام و منتظر حکم خدا مانده‌ام و تغییر نعمت از جانب او سبحانه^۱، که سنت بد و تفرقه امت و خونریزی را خوش ندارم. شما را به خدا و مسلمانی قسم می‌دهم که جز حق نخواهید که از جانب من بشما داده می‌شود رعایت کنید و بر اهل حق ستم نکنید و میان ما، چنانکه خدا عز و جل فرماتان داده عدالت کنید، شمارا به خدای سبحانه که درست‌پیمانی وهم آهنگی در کار خدا را بر شما مقرر داشته قسم می‌دهم که خدای سبحانه فرموده و گفته وی حق است :

«و اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤولاً، ولعلکم تذكرون.»

«یعنی: به پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی است، و شاید

«اندرزگیرید»

«اما بعد من خودم را تبرئه نمی‌کنم که نفس، بدی را فرمانگو است»
 «مگر آنکس که پروردگارم بر او رجم کند که پروردگارم بخشنده و رحیم است. اگر کسانی را عقوبت کرده‌ام، از این کار جز قصد خیر نداشته‌ام»
 «و اینک به سوی خدا عز و جل از هر کاری که کرده‌ام توبه می‌برم و آمرزش می‌خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی‌آمرزد و رحمت پروردگارم به همه چیز رساست و جز مردم گمراه از رحمت خدا نو میدنمی‌شوند.»
 «او توبه‌بندگان را می‌پذیرد و از بدیها درمی‌گذرد و می‌داند چه می‌کنند از خدا عز و جل می‌خواهم که من و شما را ببخشد و دل‌های این امت را به نیکی الفت دهد و از بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان و مؤمنان، درود بر شما با رحمت و برکات خدا.»

ابن عباس گوید: این نامه را يك روز پیش از ترویبه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله بن عتبه بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا پیش خواند و بکار حج گماشت و من سوی مکه رفتم و حج را پیاداشتم و نامه عثمان را برای آنها خواندم و چون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان
و کسی که عهده دار دفن
وی بود

ابی بشیر عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند و دفن نمی کردند. پس از آن حکیم بن حزام قرشی، از بنی اسد بن عبد العزی، و جبیر بن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با علی درباره دفن وی سخن کردند و از او خواستند که به کسان عثمان اجازه این کار را بدهد علی چنین کرد و اجازه داد و چون خبر شایع شد با سنگ بر راه نشستند. تنی چند از کسانش جنازه را بیاوردند و می خواستند به یکی از باغهای مدینه برند که آنرا حش کو کب می نامیدند و یهودان مردگان خویش را آنجا دفن می کردند، وقتی وی را میان مردم آوردند تخت وی را سنگسار کردند و می خواستند او را بیندازند و چون علی خبر یافت کس فرستاد و قسمشان داد که دست از او بردارند و چنان کردند. پس او را ببردند و در حش کو کب دفن کردند و چون معاویه بن ابی سفیان بر مردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند و آنرا به بقیع پیوست و بگفت تا کسان، مردگان خویش را بدور قبر عثمان دفن کردند تا به قبور مسلمانان پیوست.

یسار بن ابی کرب به نقل از پدرش که عامل بیت المال عثمان بوده گوید: عثمان را ما بین مغرب و تاریک شدن شب دفن کردند و بر جنازه او کسی جز مروان بن حکم و سه تن از غلامانش و دختر پنجمش حاضر نبود. دخترش شیون کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ بر گرفتند و گفتند: نعثل، نعثل! و نزدیک بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ! او را رابیرون باغ دفن کردند.

واقدی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی الله عنه کشته شد یکی گفت او را در دیر سلع دفن کنند که مقبره یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان قصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شریبا شود ابن عبدس بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زیان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در بقیع غرق دفن نشود، همانجا که با جناب و فرزندان وی دفن شده اند.» آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد.

واقدی گوید: درست به نزد ما اینست که جبیر بن مطعم بر او نماز کرد. مخرمه بن سلیمان و البی گوید: عثمان رضی الله عنه به روز جمعه پس از بر آمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند او را دفن کنند، نایله دختر قرافصه کس به طلب حویطب بن عبدالعزی و جبیر بن مطعم و ابی جهم بن حذیفه و حکیم بن حزام و نیاراسلمی فرستاد که گفتند: «نمی توانیم او را به روز بیرون ببریم که این مصریان بردارند» پس آن گروه منتظر ماندند و میان مغرب و عشا بیامدند اما میان آنها و جنازه حایل شدند. ابو جهم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را بر سر آن می دهم، برش دارید». پس او را سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنبال آنها بود که در بقیع چراغ را روشن کرد، برفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جبیر بن مطعم بر او نماز کرد. نایله پیش رفت، می خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این غوغاییان قبر او را بشکافند. و نایله به منزل خویش باز گشت.

عبدالله بن ساعده گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان بی‌سود و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس او را برداشتند: حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و نیار بن مکرّم و ابو جهم بن حدیفه. و چون جنازه را گذاشتند که بر او نماز کنند تنی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که بر او نماز کنند که اسلم بن اوس بن بجره ساعدی و ابو حیه مازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابو جهم گفت: «دفنش کنید که خدا و فرشتگان بر او درود گفته‌اند»

گفتند: «بخدا هرگز در مقبره مسلمانان دفن نشود» پس او را در حش کو کب دفن

کردند و چون بنی امیه به قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبره بنی امیه است.

محمد بن موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد می‌خواستند سرش را

جدا کنند، نایله و ام البنین بر او افتادند و مانعشان شدند و شیون کردند و به صورت زدند و جامه در پدند، ابن عدیس بلوی گفت: «ولش کنید.»

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در محل جنازه‌ها

بر او نماز کنند اما انصار مانع شدند و عمیر بن ضابی بیامد و بر عثمان جست که روی

دری بود و یکی از دنده‌های او را بشکست و گفت: «ضابی را بداشتی تا در زندان

بمرد.»

ربیع بن مالک به نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو بردارندگان وی

بودم جنازه را بردری نهادیم که سرش به در می‌خورد بسبب آنکه با شتاب می‌رفتیم که

سخت بیمناک بودیم و او را در گورش در حش کو کب زیر خاک کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به طلب عبدالرحمان بن عدیس بلوی

فرستاد و گفت: «تو از همه به من نزدیکتری و شایسته‌تر که به کار من پردازی، این

مردگان را از من دور کن.»

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت و خشونت کرد و چون دل شب شد، مروان

به خانه عثمان آمد، زید بن ثابت و طلحة بن عبیدالله و حسن و کعب بن مالک و همه یاران عثمان که آنجا بودند پیش وی آمدند، چند کودک و چند زن نیز به محل جنازه ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که مروان بر او نماز کرد آنگاه به بقیع بردند و در مجاورت حش کوکب دفن کردند، صبحگاهان غلامان عثمان را که با وی کشته شده بودند بیاوردند و چون بدیدندشان نگذاشتند دفنشان کنند. جنازه ها را به حش کوکب بردند و چون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند و پهلوی عثمان دفن کردند و با هر کدامشان پنج تن و از جمله یک زن، فاطمه مادر ابراهیم بن عدی همراه بود. آنگاه باز گشتند و پیش کنانه بن بشر رفتند و گفتند: «تو از همه این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه را که در خانه است برون بیاورند»

گوید: بشر با آن گروه سخن کرد اما نپذیرفتند.

گفت: «من، فقط خاندان عثمان را از مصریان و پیوستگانشان پناه داده ام دو جثه را بیرون بیاورید و بیفک کنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختند که سگان آنرا بخورد.

آن دو غلام که در حادثه خانه عثمان کشته شدند، نجیح و صبیح نام داشتند و بسبب حرمت و همتشان، نامشان از عنوان بردگی رایجتر بود، نام سومی را کس بیاد نداشت. عثمان را غسل ندادند لباس خون آلودش کفنش بود، دو غلامش را نیز غسل ندادند. شعبی گوید: عثمان رضی الله عنه را شبانگاه دفن کردند و مروان بن حکم بر او نماز کرد، دخترش بانایله دختر قرافسه از دنبال او می گریستند.

سخن از وقت

کشته شدن عثمان

در این باب اختلاف کرده اند، اتفاق هست که در ماه ذی حجه بود. بعضی ها گفته اند، هیجده روز از ذی حجه رفته به سال سی و ششم هجرت بود. اما بیشتر

براین رفته اند که هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که

گویند بسال سی و ششم کشته شد

یعقوب بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از

ذی حجه سال سی و ششم پس از پسینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده

روز کم بود و هشتاد و دو سال داشت.

کسان دیگر گفته اند: هیجده روز گذشته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

شعبی گوید: عثمان هیجده روز در خانه محاصره شد و صبحگاه روز هیجدهم

ذی حجه سال بیست و پنجم از درگذشت پیمبر صلی الله علیه وسلم کشته شد.

ابو معشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و

خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابو عثمان گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم

ده سال و یازده ماه و بیست و دو روز پس از قتل عمر کشته شد.

طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی حجه، بر روز جمعه، آخرین ساعت

روز کشته شد.

دیگران گفته اند: به روز جمعه پس از طلوع آفتاب کشته شد.

هشام کلبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال

سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.

بعضی دیگر گفته اند در ایام تشریق کشته شد و این را از زهری روایت

کرده اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمر وی هشتاد و دو سال بود و این را از محمد بن عمران روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال یا هشتاد و هشت سال داشت، و این را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتاد و پنج ساله بود، و این را از هشام بن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت و سه ساله بود و این را از ابو حارثه و ابو عثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند هشتاد و شش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از

صفت عثمان

حسن بن ابی الحسن گوید: وارد مسجد شدم و عثمان را دیدم که بر عبای خویش تکیه زده بود، دیدم مش که مردی نکوروی بود، بر چهره‌اش آثار آبله بود و مویش بر شانیه‌هایش ریخته بود.

محمد بن عمر گوید: از عبدالله بن عنبسه و دوتن دیگر از صفت عثمان پرسیدم که بی اختلاف گفتند: «مردی بود نه کوتاه، نه بلند، نکوروی و لاغرگون، باریشی انبوه و بلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باموی انبوه سر، که ریش خود را زرد می‌کرد.»

زهري گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوموی و نکوروی و طاس بود با

فاصله زیاد میان دو پا.

سخن از وقت اسلام
و هجرت عثمان

محمد بن عمر گوید: اسلام عثمان در ایام پیشین بود، پیش از آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وارد خانه ارقم شود.

گوید: وی در هجرت اول و نیز در هجرت دوم از مکه به سرزمین حبشه رفت و در هر دو نوبت زنش، رقیه دختر پیمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از
کنیه عثمان

محمد بن عمر گوید: عثمان بن عفان در جاهلیت کنیه ابو عمرو داشت به دوران اسلام رقیه دختر پیمبر خدا برای او پسری آورد که وی را عبدالله نام کرد و مسلمانان او را ابو عبدالله کنیه دادند. عبدالله شش ساله شد و خروسی به چشم او نوك زد که بیمار شد و در جمادی الاول سال چهارم هجرت بمرد پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بر او نماز کرد و عثمان وارد قبر او شد.

هشام بن محمد گوید: کنیه عثمان ابو عمرو بود.

سخن از فرزندان
و همسران عثمان

رقیه و ام کلثوم دو دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم همسران عثمان بودند، رقیه عبدالله را برای وی آورد.

فاخته دختر غزوان نیز بود که برای وی پسری آورد که نامش عبدالله شد، وی

عبدالله اصغر بود اما نماند.

ام عمرو دختر جنذب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمرو و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبد شمس نیز بود که ولید و سعید و ام سعید را برای وی آورد.

ام البنین دختر عیینة بن حصن فزاری نیز بود که عبد الملك را برای وی آورد که نماند.

رمله دختر شیبة بن ربیعہ نیز بود که عایشه و ام ابان و ام عمرو سه دختر عثمان از او بود.

نایله دختر قرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود. هشام بن کنبہ گوید: ام البنین دختر عیینة بن حصن برای عثمان عبد الملك و عتبه را آورد.

و هم او گوید: نایله، عنبسه را آورد. واقدی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام البنین که زن عبد الله بن یزید بن ابی سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شیبه و نائله، و ام البنین دختر عیینه، و فاخته دختر غزوان در خانه او بودند. اما بگفته علی بن محمد بهنگام محاصره ام البنین را طلاق داد.

زنانی که در جاهلیت و اسلام داشته بود و فرزندان ذکور و اناث وی اینان بودند.

سخن از نام عاملانی که
عثمان به سال آخر
بر ولایات داشت

- محمد بن عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد عامل مکه عبدالله حضرمی بود. آ
عامل طایف قاسم بن ربیعہ ثقفی بود.
عامل صنعایعلی بن منبیه بود.
عامل جند عبدالله بن ربیعہ بود.
عامل بصره عبدالله بن عامر بن کریم بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی
را بر آنجا نگماشته بود.
عامل کوفه سعید بن عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.
عامل مصر عبدالله بن سعید بن ابی سرح بود که پیش عثمان آمد و محمد بن ابی حذیفه
بر مصر تسلط یافت. عبدالله بن سعد سائب بن هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود
که محمد بن حذیفه او را بیرون کرد.
عامل شام معاویه بن ابی سفیان بود.
ابو عثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویه بن ابی سفیان بود و
عامل حمص از طرف معاویه، عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود.
عامل قنسرين حبیب بن مسلمه بود.
عامل اردن ابو الاعور بن سفیان بود.
عامل فلسطین علقمة بن حکیم کنانی بود.
عامل دریا عبدالله بن قیس فزاری بود.
عده دار قضای شام ابو الدرداء بود.
عطیه گوید: وقتی عثمان در گذشت عامل مقررهای کوفه ابو موسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جابر بن فلان مزنی بود با سماك انصاری.

عامل جنگ کوفه قعقاع بن عمرو بود.

عامل قرقیسیا جریر بن عبدالله بود.

عامل آذربایجان اشعث بن قیس بود.

عامل حلوان عتبه بن نهاس بود.

عامل ماه مالک بن حبیب بود.

عامل همدان نسیر بود.

عامل ری سعید بن قیس بود.

عامل اصفهان سایب بن اقرع بود.

عامل ماسبدان حبیش بود.

عامل بیت المال عقبه بن عمرو بود.

عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی

خطبه‌های عثمان

عتبه گوید: عثمان از آن پس که باوی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:

«اما بعد، خلافت را به گردن من باز کردند و من پذیرفتم، بدانید

«که من تابعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عزوجل

«و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم سه حق هست: اینکه در مسائل مورد اتفاق

«شما و روشها که پدید آورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هر جا با اتفاق

«روشی پدید نیآورده‌اید، روش اهل خیر داشته باشم و هر جا ضرورت

«نباشد دست بدارم. بدانید که دنیا سرسبز است و مورد رغبت مردم است

«و بسیاری شان بدان متمایل شده اند، بدنیاً تکیه مکنید و بدان اعتماد نداشته باشید که در خور اعتماد نیست. بدانید که دنیا فقط کسی را رها می کند که آنرا رها کرده باشد.»

بدر بن عثمان بنقل از عموی خویش گوید: آخرین بار که عثمان در میان جمع سخن کرد چنین گفت:

«خدا عزوجل دنیا را به شما داد که بوسیله آن آخرت جوید و نداد که بر آن تکیه کنید. دنیا فنا می شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست گردنفراتان نکنند و از آنچه باقیست مشغول ندارند. باقی را بر فانی مرجح دارید که دنیا به سر میرود و بازگشت سوی خداست. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا وسیله مصونیت از عذاب و نفرت اوست. از تغییرات خدا حذر کنید و هماهنگ جماعت باشید و دسته دسته مشوید، نعمت خدا را بپا دارید که دشمنان بودید و دل‌هایتان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره
عثمان کی در مسجد پیمبر
با مردم نماز می کرد؟

ربیع بن عثمان گوید: آنروز موذن، سعد قرظ، پیش علی بن ابی طالب آمد و گفت:

«کی با مردم نماز کند؟»

علی گفت: «بانگ بزن: خالد بن زید»
و او بانگ زد و خالد بن زید با مردم نماز کرد و این اول بار بود که معلوم شد نام
ابو ایوب، خالد بن زید است.
گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می کرد پس از آن علی با مردم نماز کرد.

عبداللہ بن ابی بکر بن حزم گوید: موذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد .
 عثمان گفت: «من برای نماز پایین نمی آیم. برو به یکی بگو نماز کند.» موذن پیش
 علی آمد و او به سهل بن حنیف گفت کہ روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد و این
 بہ روز اول ذی حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عید کرد و همچنان با
 آنها نماز می کرد تا عثمان کشته شد.
 عبداللہ بن نافع بن نفل از پدرش گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می کرد ،
 آنگاه علی بہ روز جمعہ و عید نماز کرد تا عثمان کشته شد.

سخن از اشعاری کہ در رثای عثمان گفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و ہجا و نوحہ و سرور بسیار سخن
 کردند، از جملہ مداحان وی حسان بن ثابت و کعب بن مالک، ہردوان انصاری، و تمیم بن
 ابی بن مقبل و دیگران بودند .
 از جملہ اشعاری کہ حسان در مدح و رثای عثمان و ہجای قاتلان وی گفته
 اینست:

«غزای مرزها را وا گذاشتید

«و بنزد قبر محمد بغزای ما آمدید

«گویی اصحاب پیمبر

«شتران بودند کہ باید بدر مسجد کشته شوند

و ہم او گوید:

«اگر خانہ پسراروی از او خالی مانده

«ودری افتادہ ودری سوخته و ویران شدہ

«هنوز طالب خیر آنجا حاجت خویش را می یابد

«و شهرت و اعتبار آنجاست»

کعب بن مالک انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

«و بلای ترس از آن پا گرفت

«سر انجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل بن عباس بجواب شعری که حسان در باره گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین

گوید:

«انتقامی می جویی که بتو مربوط نیست

«ابن ذکوان صفوری را با عمر و چه مناسبت

«بچه خر ماده بهنگام تفاخر

«بمادرش انتساب میگیرد

«و پدرش را از یاد می برد

«از پس محمد بهترین کسان

«وصی پیمبر است

«نخستین کسی که نماز کرد

«و نخستین کسی که گمراهان را

«بنزدیک بدر از پای در آورد

«همین عیب بس که از قتل عثمان سخن کنند

«که او را به حبشیان مصر تسلیم کرده اند

جباب بن یزید مجاشعی عموی فرزوق گوید:

«بجان پدرت گریه مکن

«که نیکی برفت بجز اندکی

«مردم در کار دین خویش بسفاهت افتادند

«و پسر عفان شری در از بجای نهاد

«ای ملامتگر همه کس هلاک شدنی است

«به نیکی سوی خدارهسپار باش»

خلافت امیر مؤمنان

علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، با علی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان

و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند که یاران

پیمبر صلی الله علیه وسلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان شود و او

پذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت.

محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست و به‌خانه

خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته

شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات

بیشتر است و خویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخدا دست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: «پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و به رضای مسلمانان

باشد.»

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیم داشتم سروصدا

بسیار شود اما اوجز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران و انصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.
 ابو بشر عابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد. مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: «ای ابو حسن بیا با تو بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شما می‌روم به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»
 گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خلیفه سامان نگیرد این کار به درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید و رفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شمارا می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم»
 گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم ان شاء الله»

گوید: پس علی بیامد و به منبر رفت و مردم بر او فراهم آمدند، گفت: خلافت شمارا خوش نداشتم اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم. بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما بامن است اما بی‌نظر شما یک درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟
 گفتند: «آری»

گفت: «خدا یا شاهد باش» آنگاه به اینقرار با آنها بیعت کرد.
 ابو بشیر گوید: من آنروز به نزد منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایستاده بودم و هرچه می‌گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی سوی بازار رفت، و این به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی عمرو بن جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را ببند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می کرد حبیب بن ابی ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی گیرد»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنبانی داشت با يك جامه بی جیب با عمامه خز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن» گفت: «بیعت نمی کنم، تا همه مردم بیعت کنند، بخدا مایه زحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برود»

گوید: پس از آن ابن عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی کنم تا همه مردم بیعت کنند»

گفت: «کفیلی بیار»

گفت: «کفیل ندارم»

اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزخم»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می دانم تو در کوچکی و بزرگی

بدخوی بوده ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت

کرد.

زهری گوید: مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند، آنگاه کس به طلب طلحه

وزبیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعلل کرد.

گوید: مالک بن اشتر شمشیر از نیام بر آورد و گفت: «بخشدا یا بیعت کن یا سرت را باشمشیر می زنم»

طلحه گفت: «مفری نیست» و بیعت کردند آنگاه زیرو کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول

می شوم.»

زهری گوید: شنیده ایم که به آنها گفت: «اگر می خواهید با من بیعت کنید و اگر

می خواهید من با شما بیعت کنم»

گفتند: «ما با تو بیعت می کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که بر جان خویش بیمناک بودیم.

می دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهار ماه پس از کشته شدن عثمان

سوی مکه رفتند.

محمد بن حنفیه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با پدرم بودم تا شبانگاه که

وارد خانه شد و کسانی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند:

«این مرد کشته شد و مردم را امامی باید»

گفت: «یا بشوری باشد.»

گفتند: «بتورضایت می دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردنی بودند با وی بیعت

کردند. انصار بجز چند کس با علی بیعت کردند، طلحه گفت: «ما از این کار بیش از

آنچه سک بومیکشد نصیب نداریم»

عبدالله بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس و از جمله

حسان بن ثابت و کعب بن مالک و مسلمة بن مخلد و ابوسعید خدری و محمد بن مسلم و

نعمان بن بشیر و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و فضالة بن عبید و کعب بن عجرد که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سرباز زدند و عثمانی شدند؟»
گفت: «حسان شاعری بود که اهمیت نمی داد چه می کند، زید بن ثابت را عثمان به دیوان و بیت المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابو ایوب گفت: «یاریش می کنی از اینرو که برای تو سودمند بوده است»
گوید: کعب بن مالک را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هرچه را از آنها به خود او وا گذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.»
بعضی ها گفته اند که طلحه و زبیر نابدلخواه با علی بیعت کردند. بعضی دیگر گفته اند: زبیر با وی بیعت نکرد.

هشام بن ابی هشام وابسته عثمان به نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خیبر بود و چون بیامد، عثمان کس فرستاد و او را پیش خواست علی برفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا بر تو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته ای که وقتی پیمبر میان یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته ای بخدا اگر هیچیک از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم مکیشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد گفت: «اما بعد، همه آنچه درباره حقوق خویش گفتمی چنانست که گفتمی اما اینکه گفتمی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی تمیم مکیشان را بگیرد، راست گفتمی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را بخواند و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال او رفتم و وارد خانه طلحه بن عبیدالله شدیم که غلغله بود و طلحه برای او برخواست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حالا که کار از کار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مال برون آرید» و بنا کرد بمردم بدهد و آنها که در خانه طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانه عثمان رفت و چون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیر مؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌بهرم، کاری می‌خواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد»

عثمان گفت: «بخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب ترا می‌رسد»

محمد بن سعد بن ابی وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرش بود یا نه، اما میدانم که نابدلخواه بیعت کرد.

گوید: همه مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند و بیعت نکردند: سعد بن ابی وقاص و ابن عمرو و صهیب و زید بن ثابت و محمد بن مسلمه و سلمه بن وقش و اسامه بن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی باز نماند.

ابو حبیب و ابستة زبیر گوید: وقتی عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند علی سوی زبیر آمد و اجازه خواست و من بدو خبر دادم، زبیر شمشیر را از نیام در آورد و زیر تشك خود نهاد و گفت: «اجازه بده» و من اجازه دادم که وارد شد و به زبیر سلام کرد و کنار وی ایستاد، وقتی برفت زبیر گفت: «این مرد متوجه چیزی شد که برفت، بجای او بایست بین چیزی می بینی؟»

گوید: «من بجای علی ایستادم و سر شمشیر را دیدم و به زبیر گفتم»

گفت: «همین بود که این مرد را به شتاب واداشت»

گوید: و چون علی برون شد کسان از او پرسش کردند گفت: «او را بهترین خویشاوند یافتم.» مردم گمان نیک بردند و علی گفت که زبیر بیعت کرده است. ابو عثمان گوید: پس از کشته شدن عثمان تا پنج روز امیر مدینه غافقی بن حرب بود در جستجو کسی بودند که خلافت را بپذیرد و نمی یافتند. مصریان پیش علی می رفتند که از آنها پنهان می شد و به باغهای مدینه پناه می برد و چون می دیدندش از آنها دوری می گرفت و نوبت به نوبت از آنها و گفتارشان بیزاری می کرد. جماعت درباره قتل عثمان اتفاق داشته بودند اما درباره کسی که می خواستند، اختلاف بود و چون کسی را همدل و موافق نیافتند از بیم شرارتی که کرده بودند همسخن شدند که هر که بپذیرد خلیفه شود گفتند: «هیچیک از این سه کس را به خلافت بر نمی داریم.» کس پیش سعد بن ابی وقاص فرستادند و گفتند: «تو از اهل شوری بوده ای در باره تو همسخن شده ایم بیا با تو بیعت کنیم»

سعد کس پیش آنها فرستاد که من و ابن عمر از خلافت بدوریم و به هیچوجه حاجت بدان نداریم و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ناپاك را با پاك مخلوط مكن

«لباس خویش را از تن بدر كن

«و برهنه فرار كن»

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتقامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی کنم، کسی را جز من بجوئید» جماعت حیران ماندند و نمی دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می دیدند نمی پذیرفت و شعری به این مضمون می خواند:

«از عجایب ایام اینک من تنها مانده ام

«وتلخ و شیرین در من اثر ندارد

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند و چون

زبیر را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«چه وقت از خانه ای که در فیحان است

«و معامله گرانش گروهها را سوی تومی کشانند

«بارخواهی بست؟

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟»

و چون علی را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون

می خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می کردند

«کاری به آنها می گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود

و گفتند: «دست بیار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارك بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند و مشورت کنند» کسان از پیش علی برفتند ، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خبر قتل عنمان به شهرهایشان بازگردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم و تباهی امت در امان نخواهیم. بود باز پیش علی رفتند، اشتر دست او را بگرفت و علی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت»
و همه با وی بیعت کردند. گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.
ابو عثمان گوید: وقتی روز پنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشته بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد و زبیر برون رفته بودند. طلحه را در باغش یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولید و سعید بان نخستین روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از پی آنها رفته بود و کسان دیگر از پی رفته بودند. و چون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده اید، امامت برقرار می کنید و فرمانتان بر امت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیرو شما ایم»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدورضایت داریم»

عوف گوید: شهادت می دهم که از محمد بن سیرین شنیدم که می گفت: «علی

بیامد و به طلحه گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «تو شایسته تری که امیر مومنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش آورد و طلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت

می دهیم بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی و طلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را

می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که بر اسلام

چه می‌گذرد و از این گروه خویشاوند، چه می‌کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید و دیگری را بجوئید. کاری در پیش داریم که صورتها و رنگها دارد، دلها برای آن قرار نگیرد و عقول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفته شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می‌کنید شنواترم و مطیع‌تر.»

گوید: آنگاه متفرق شدند و وعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند و گفتند: «اگر طلحه و زبیر بیایند، کار قوام گیرد.»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند و بدو گفتند «متوجه باش با او شل‌نگیری». فرستاده آنها حکیم بن جبلة عبدي بود با گروهی دیگر که زبیر را با تهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند و گفتند: «متوجه باش با او شل‌نگیری» فرستاده اشتر بود با گروهی دیگر که او را با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه و بصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اهل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه و بصره دلگیر بودند از اینکه پیرو مصریان و فرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان بر طلحه و زبیر بیفزود.

گوید: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم با موافقت و اجازه، این کار شماست و هیچکس بی‌دستور شما حقی بدان ندارد، دیشب بر قراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم و گرنه از کسی دلگیر نیستم.»

گفتند: «ما بر همان قراریم که دیر و زاز هم جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «نا بد لخواه بیعت می کنم» دستش چلاق بود و پیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثر بینی می کرد و از دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کس بود که بیعت کرد گفت: «انالله وانا الیه راجعون، نخستین دستی که با امیر مؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سر نمی گیرد.»

آنگاه زبیر را آوردند و چنان گفت که طلحه گفته بود و بیعت کرد. در مورد زبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت باز مانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می کنیم که کتاب خدا درباره نزدیک و دور و عزیز و ذلیل روان، شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند و بیعت کردند.

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد و مردم درباره علی متفق شدند، اشتر برفت و طلحه را بیاورد که گفت: «بگذار بینم مردم چه می کنند» اما نگذاشت و او را به سختی کشید و بیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث و البی گوید: حکیم بن جبلة زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس مرا بیاورد و بیعت کردم در حالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزهای خویش رفتند، اما او باش و غوغایان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت

علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روز مانده از ذی حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می کنند، نخستین خطبه ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«خدا عزوجل کتابی هدایتگر فرستاد و نیک و بد را در آن بیان کرد

«نیکی را بگیری و بدی را واگذاری، فرایض خدا سبحانه را بجای آرید

» که شما را به بهشت می رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت

«مسلمان را بالای همه محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید

«نیرو داده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند،

«مگر بحق. آزار مسلمانان جز باقتضای واجب روانیست. به کار عامه برسید،

«مرگ به همه میرسد، کسان پیش از شما رفته اند و رستخیز که از این پس

«می رسد شما را بتلاش می خواند. سبکبار باشید تا به مقصد برسید که کسان

«در انتظار دنباله روان خویشند. بندگان خدا، در کاربندگان از خدا

«بترسید، شمارا حتی از مکانها و جنبنده ها خواهند پرسید، خدا عزوجل را

«اطاعت کنید و نافرمانی او مکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیری و

«چون به بدی رسیدید آنرا واگذاری، بیاد آرید که گروهی اندک بودید و در

«زمین زبون بودید»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی

فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده ایم، این

جماعت در خون آن مرد شریک بوده اند و خون خویش را حلال کرده اند»

گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می دانید بی خبر نیستم ولی با جماعتی

که بر ماتسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چکنیم، غلامان شما با اینان پیاخاسته اند و بدویانتان به آنها پیوسته اند و همه در میان شما ایندو هر چه بخواهند در باره شما می کنند. به پندار شما این کار که می خواهید شد نیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان شاء الله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه دارند، از آنرو که وقتی شیطان روشی پدید آرد پیروان آن از جهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم در باره آن چندگونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رأی دیگر دارند، و گروهی نه چنان رأی دارند و نه چنین، صبوری باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای خویش آید و حقا گرفته شود، آرام گیرید و بنگرید چه پیش می آید آنگاه بیاید.»

علی با قرشیان سخت گرفت و از رفتنشان مانع شد، انگیزه وی فرار بنی امیه

بود.

جماعت از پیش علی بر رفتند بعضیشان می گفتند: «بخدا اگر کار دنیا له پیدا کند از این اشرار انتقام نتوانیم گرفت. و گذاشتن این کار بترتیبی که علی می گوید بهتر است.» بعضی دیگر می گفتند: «آنچه را بر عهده داریم انجام میدهیم و تأخیر نمی کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی نیاز است و با قرشیان بیشتر از همه سخت خواهد گرفت.»

و چون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می کند و از قدرت آنها جز این نمی خواهد و خدا پاداش می دهد.

آنگاه ندا داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش باز نگردد خونش هدر است. سبائیان و بدویان بغریدند و گفتند: «فردا ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل

آنها حجتی نتوانیم آورد.»

طلحه گوید: علی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید.» سبائیان پذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیمبر خدا پیش وی رفتند.

گفت: «اینک خونی خویش را بگیرید و بکشید»

گفتند: «در این قضیه بینا نیستیم»

گفت: «بخدا آنها کور تر و بیخبر ترند»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و بسرعت با سپاهی باز آیم»

گفت: «تا ببینم»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و بسرعت با سپاهی ما رانم.»

گفت: «تا ببینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «ترا حق

نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد

و با تباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کارش نگهدار، همه

عاملان را بر سر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند

تغییرشان بده یا واگذار»

گفت: «تا ببینم»

گوید: «مغیره از پیش وی برفت و روز بعد پیامد و گفت: «دیروز نظری

داشتم اما نظر درست اینست که زودتر برشان داری و کسان بشنوند و کار ترا گردن نهند.»

گوید: «آنگاه برفت و هنگامی که بیرون می رفت ابن عباس که می آمد با او

برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تومی رفت برای چه

آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چنین و چنان می گفت و امروز آمد و فلان و بهمان

می گفت»

ابن عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»

گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رأی صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان

می شدی و سوی مکه می رفتی و در خانه خویش می نشستی و در می بستنی که عربان

آشفته بتکاپو از پی تو بودند. ولی امروز بنی امیه تلاش می کنند که چیزی از حادثه

را بر تو افکنند و مردم را به شبهه اندازند، می خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم

مدینه خواسته اند و تو قدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به دست آنها

افتد و قدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند

و به شبهه.»

گوید: و چون مغیره بیرون شد گفت: «به خدا اندرزش گفتم و چون پذیرفت دغلی

کردم.» آنگاه مغیره بیرون شد و سوی مکه رفت.

عبدالله بن عتبه بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا خواست و سالار حج کرد

سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم و نامه ای را که عثمان برای مردم نوشته بود

بر آنها فروخواندم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند و در خانه اش

پیش اورفتم، مغیره بن شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگه داشت

تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می گفت عبدالله بن عامر و معاویه عاملان عثمان را

بفرست و آنها را در کارشان نگهدار که برای تو از مردم بیعت گیرند و ولایات را آرام

کنند و مردم را ساکت کنند. این را از او پذیرفتم و گفتم: به خدا اگر فقط لختی از

روز بباشم به رأی خویش کار می کنم و این جمع و امثال آنها را به کار نمی گمارم.

آنگاه از پیش من برفت و دانم که پنداشت من بخطا می روم. امروز پیش من آمده

بود و گفت: نوبت اول چیزی با تو گفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رأی

دیگر آورده ام، رأی من این است که چنان کنی که رأی تو بود و آنها را برداری

و معتمدان خویش را بگماری که خدا کار را سامان داده و شوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن عباس گوید: به علی گفتم: «بار اول نیکخواهی کرده بود و این باردغلی کرده است.»

علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتم: «میدانی که معاویه و یاران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معزولشان کنی گویند خلافت را بی شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که برضد تو قیام نکنند.»

علی گفت: «اینکه گفتمی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و بصلاح است، اما تکلیفی که به گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می کند که هیچکدامشان را به کار نگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می کنم.»

ابن عباس گفت: «رای مرا به کار بند و به خانه خویش برو یا به ینبع رو، در ملک خویش بمان و در به روی خویش بیند که عربان لختی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابند که بخدا اگر اکنون با اینان هماهنگ نشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند.»

گوید: اما علی پذیرفت و به ابن عباس گفت: «سوی شام حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده ام.»

ابن عباس گفت: «این رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی امیه است، عمو زاده عثمان است و عامل وی بر شام بوده است، دارم به انتقام عثمان گردن مرا بزنند یا دست کم به زندانم کند و اسباب دستم کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خویشاوند توام و هرچه به گردن تو نهند به گردن من نیز نهند، به معاویه نامه نویس و منت بنه و وعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت و گفت: «بخدا هرگز چنین نخواهد شد»

ابن هلال گوید: ابن عباس می گفت: «پنج روز پس از قتل عثمان از مکه به مدینه رسیدم و پیش علی رفتم، گفتند: مغیره بن شعبه پیش او است. بر در نشستم تا مغیره در آمد و به من سلام کرد و گفت: «کی آمده ای؟»

گفتم: «هم اکنون»

گوید: «آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم و به من گفت: «زبیر و طلحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بود؟»

گفتم: «ابو سعید بن حارث با جمعی از قریش»

گفت: «آنها برون شده اند و می گویند به خونخواهی عثمان می رویم، به خدا می دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن عباس گفت: «ای امیر مؤمنان، از کار مغیره بامن بگویی که برای چه بانو خلوت کرده بود؟»

گفت: «دوروز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت: خلوت کنیم. و من چنان کردم و گفتم: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه توام، رای من اینست که امسال عاملان عثمان را به کارشان بازگردانی به آنها نامه نویسی که بر اعمال خویش باشند و چون با تو بیعت کردند و کار بر تو قرار گرفت، هر که را خواهی برداری و هر که را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به خدا در کار دین تساهل نمی کنم و در کار خویش زبونی روا

نمی دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار و معاویه را بگذار که مردی جسور است و مردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمر بن خطاب همه شام را به او داده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را دوروزهم به کار نمی‌گذارم.»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس پیامدو گفت: «چیزی با تو گفتم که نپذیرفتی و چون نیک نگریستم حق با تو است و روانیست که در کار خویش به خدعه تو سل کنی که تدلیس از تو روا نباشد.»

ابن عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تودغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با تویعت کرد، به عهده من که او را از جای بکنم.»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به او نمی‌دهم» و شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم

«و تلاش خویش را کرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تو مردی شجاعی اما به تدبیر جنگ نپردازی، مگر

نشیدی که پیامبر صلی الله علیه وسلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد.»

علی گفت: «چرا»

ابن عباس گفت: «به خدا اگر رای مرا کاربندی به آبگاشان برم و پس آرم و

بگذارمشان که پس از گذشت کارها بنگرند و ندانند که صورت کار چه بود بی آنکه نقصانی در کار تو رخ دهد و گناهی بر تو باشد.»

گفت: «ای ابن عباس من از خرده کاریهای تو و خرده کاریهای معاویه بدورم

چیزی به من می‌گویی و در آن می‌نگرم اگر بخلاف رأی تو کردم مطیع من باش.»

گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین تکلیفی که نسبت به تو دارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، چنانکه و اقدی آورده با هزار کشتی به آهنگ قلمرو مسلمانان حرکت کرد و خدا عزوجل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد و همه را غرقه کرد، قسطنطین پسر هرقل نجات یافت و سوی سقلیه رفت، حمامی برای او بساختند که وارد آن شد و در حمام او را بکشتند و گفتند: «مردان ما را کشته‌ای»

آنگاه سال سی و ششم در آمد.

فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

و چون سال سی و ششم در آمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.

طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.

عمار بن شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقه مهاجرت داشت.

عبیدالله بن عباس را به یمن فرستاد.

قیس بن سعد را به مصر فرستاد.

سهل بن حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند:

«کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: «ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا و اگر دیگری ترا فرستاده باز گردد.»

گفت: «مگر نشنیده‌اید چه شده؟»

گفتند: «چرا»

گوید: و سهل سوی علی باز گشت.

گوید: قیس بن سعد نیز چون به ایله رسید سوارانی را بدید که گفتند:

«کیستی؟»

گفت: «از باقیمانده گان عثمانم و کسی را می‌جویم که به او پناه برم و از او کمک

گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد»

گفتند: «برو»

گوید: و او برفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروهها شدند گروهی پیرو جماعت

بودند و با وی شدند و فرقه‌ای مردم بودند که سوی خربتا رفتند و گفتند: «اگر قاتلان

عثمان کشته شدند ما با شما ایم و گرنه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنند یا بمنظور

خویش برسیم.» گروهی نیز می‌گفتند: «اگر علی از برادران ما قصاص نگیرد باوی هستیم.»

و از اینرو پیرو جماعت بودند.

گوید: قیس قصه را برای امیر مؤمنان نوشت.

گوید: عثمان بن حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن عامر رأی و

تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروهها شدند. گروهی با گروه مخالف

بودند، گروهی پیرو جماعت بودند، گروهی نیز می‌گفتند: «ببینیم مردم شهر چه سی کنند،

ما نیز چنان کنیم»

گوید: عماره نیز برفت و چون به زباله رسید طلیحه بن خویلد با او برخورد

که وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می خواند و می گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشتم»
 گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمک رسانی عثمان بازگشت و به
 کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می آمد قعقاع به او گفت: «بازگرد که
 مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی خواهند و اگر نپذیری گردنت را
 می زنم.»

گوید: عماره بازگشت و می گفت: «از خطر بپرهیز که بدی را باز ندارد مگر
 بدی بدتر از آن» و باخبر پیش علی بازگشت و این مثل از آنوقت که کار بر عماره
 پیچیده شد تا وقتی که در گذشت با نام وی قرین بود

گوید: «عبیدالله بن عباس سوی یمن رفت، یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و
 یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه برد و بانگهبانان سوی مکه رفت و با مال
 آنجا رسید.

گوید: و چون سهل بن حنیف از راه شام برگشت و خبرها به علی رسید و عاملان
 رفته بازگشتند، طلحه و زبیر را پیش خواند و گفت: «ای قوم! چیزی که شمارا از آن
 می ترسانیدم رخ داد، برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سر کوب آن پرداخت.
 که این فتنه است و همانند آتش هر چه مشتعلتر شود بالاگیرد و ورشتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا غلبه می کنیم یا از ما چشم
 پوش.»

علی گفت: «کار را تامی توان داشت، نگه می دارم و چون چاره نماند به علاج
 آخر متوسل می شوم.»

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به او نوشت که
 مردم کوفه به طاعت آمده اند و بیعت کرده اند و از ناخوشدلان و خوشدلا نشان و آنها
 که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بداند.
 فرستاده امیر مؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود و فرستاده او سوی معاویه

سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس نفرستاد و هر وقت جواب می خواست معاویه اشعاری می خواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و بیش از آن نمی گفت ، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی عبس را که از تیره بنی رواحه بود و قبیصه نام داشت پیش خواند و طوماری مهرزده بدو داد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر.» آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غرة ماه ربیع الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند ، مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را رابلند کرد و مردم برون شدند و او را می نگریستند آنگاه سوی خانه های خویش رفتند و بدانستند که معاویه مخالف است .

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت و نوشته ای در آن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند»

گفت: «خبر اینست که قومی را بجا گذاشتم که جز به قصاص رضایت

ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خود تو، و شصت هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان

می گریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده اند و بر منبر دمشق کشیده اند.»

گفت: «خون عثمان را از من می خواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته

نیستم، خدا یا در پیشگاه تو از خون عثمان بیزاری می کنم ، به خدا قاتلان عثمان از

دسترس بدورند مگر خدا بخواد که وقتی او عزوجل کاری را اراده کند آنرا به انجام

می برد، برو!»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «در امانی»

آنگاه عبسی برون شد سبائیان بانگ زدند و گفتند: «این سگ است، این

فرستاده سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل مضر، ای قیسیان اسب و تیر، بخدا قسم که چهار-

هزار خواهی این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری و سوار چند است.»

مضریان بر او بانگ زدند و مانع او شدند و گفتند: «خاموش باش» و اومی گفت:

«نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شد که وعده خدا سوی ایشان آمده»

باومی گفتند: «خاموش باش» و می گفت: «دچار چیزی شدید که از آن بیم

داشتید بخدا کارهایشان بسر رسید و نیرویشان برفت، بخدا پیش از آنکه شب در آید

زبونی بر آنها نمودار شود.»

اجازه خواستن طلحه

وزیر از علی

محمد گوید: طلحه و زبیر از علی اجازه عمره خواستند، اجازه داد و آنها سوی

مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی

چیست و بدینوسیله رای وی را درباره جنگ با اهل قبله بدانند که آیا جرئت این کار

دارد یا از آن باز می ماند. شنیده بودند که حسن پیش علی رفته بود و گفته بود بجای

بنشیند و دست از مردم بردارد.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله تمیمی را که از خواص علی بود برای این

کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لختی نزد وی بنشست آنگاه علی بدو

گفت: «ای زیاد آماده شو»

گفت: « برای چه؟ »

گفت: « به غزای شام می روی »

زیاد گفت: « تأمل و مدارا بهتر است » و شعری خواند به این مضمون:

« هر که در خیلی کارها مدارا نکند

« با دندانها دریده شود و به سمها کوبیده شود »

علی بی اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

« وقتی دل هوشیار و شمشیر و مغز با حمیت

« فراهم آید ترا از مظالم دور می دارد »

آنگاه زیاد پیش مردم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: « چه خبر

بود »

گفت: « ای قوم! شمشیر » و بدانستند که علی چه خواهد کرد.

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس

را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد را به

پهلوی چپ گماشت. ابو لیلی بن عمر بن جراح، برادرزاده ابو عبیده بن جراح، را پیش

خواند و بر مقدمه خویش گماشت. قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از

کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت

که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابو موسی نیز چنین نوشت و به

تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای

جنگ تفرقه جویان بپا خیزند و گفت که خدا عز و جل پیمبری هدایتگر و هدایت آور

فرستاد با کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن منحرف نشودند. بدعتها

و شبههها مایه هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کار شما

به قدرت خدا وابسته است، بی انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید

قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو بازگردد، سوی این قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیله شما آنچه را که مردم آفاق به تباهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی را که به عهده دارید انجام دهید.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگر آمد که همه دل به مخالفت داده‌اند و به سخن ایستاد و گفت: «خدا عزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگ آید به باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بردوام جماعت شما بیمناک نباشم صبوری می‌کنم و اگر دست بدارند و به همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به ستیزه‌جویی و دعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابله آنها تجهیز آغاز کرد و گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طفره می‌رفتند.

علی کمیل نخعی را به طلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا»

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من نیز برون می‌شوم و اگر بجامانند من نیز بجا می‌مانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمیدهم»

گفت: «اگر بدخویی ترا در کودکی و بزرگی نمی‌دانستم، حسرت می‌کردم و لش کنیدی، من ضامن او هستم»

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می گفتند: «به خدا نمی دانیم چه کنیم که در این کار به شبهه افتاده ایم میمانیم. تا کار روشن شود و ابهام برخیزد»

همان شب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام کلثوم دختر علی خبر داد و گفت که بقصد عمره برون می شود و مطیع علی است بجز در کار قیام.. و راست می گفت.

آن شب عبدالله پیش ام کلثوم بماند، صبحگاهان به علی گفتند: «شبانگاه حادثه ای رخ داده بدتر از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و معاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن عمر سوی شام رفته»

علی به بازار آمد و مر کسب خواست و مردان را سوار کرد و برای هر راهی جستجو کنان معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام کلثوم ماجرا را بشنید و استر خویش را خواست و برنشست و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردان به جستجوی ابن عمر می فرستاد و بدو گفت: «از این مرد خشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست که به تو خبر داده اند و گفته اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد و گفت: «دنبال کار خودتان بروید بخدا ام کلثوم دروغ نمی گوید، ابن عمر نیز دروغ نگفته، من به او اعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد چنانکه می خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد و به سخن ایستاد و چنین گفت: «این کار در آخر به همان وسیله سامان می یابد که در اول یافته بود، نتیجه قضای خدا عزوجل را در باره رفتگان خویش دیده اید، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند و کارتوان را به صلاح آرد»

دو تن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالهیشم تیهان که بدری بود و خزیمه بن ثابت، و این بجز خزیمه ذوالشهادتین بود که ذوالشهادتین در ایام عثمان در گذشت.

در روایت عبدالله نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن عفان در گذشته بود.

مجالد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزا و خدایی نیست در این فتنه بیشتر از شش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت بدری که هشتمی نداشتند. عمرو بن محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزا و خدایی نیست در این کار جز شش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی در کار ابوایوب تردید کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین او را پیش علی فرستاد، ولی به هر حال وقتی علی در نهران بود پیش وی رفته بود.

سعید بن زید گوید: هرگز چهار تن از یاران پیمبر فراهم نیامدند که برای مردم مایه خیری شوند، مگر علی یکی از آن جمله بود. وقتی زیاد بن حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می‌روند پیش وی رفت و گفت: «هر که طفره رود ما با تو می‌مانیم و در جلورویت جنگ می‌کنیم، هنگامی که علی در کوچه‌های مدینه می‌رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می‌گفت: «مظلومه ما پیش مذمم است و پیش مکحله» گفت: «می‌داند که هیچکدام از آنها خونی او نیستند.»

طلحه گوید: عثمان در ماه ذی‌حجه، هیجده روز از ماه رفته، کشته شد، در آن وقت عامل مکه عبدالله بن عامر حضر می‌بود و کار حج با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه برفتند و با ابن عباس حج کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت علی به مدینه باز آمدند،

بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند. بیعت علی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود و قصد عمره محرم داشت و چون فراریان پیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عثمان کشته شد و کس به خلافت تن نداد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که درباره صلح میان شما هست»

گوید: و چون عمره خویش را به سربرد و حرکت کرد و بسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث بنام عبید بن ابی سلمه که باخاندان ابوبکر رفت و آمد داشت و نسبت به آنها رئوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟»

و او خاموش ماند و من و من کرد؟

عایشه گفت: «وای توبه! ضرر ماست یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی دانی، عثمان کشته شد و هشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر

مدینه غلبه داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی گفت و چیزی از او معلوم نمی شد تا

بردر مسجد الحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت. و چون مردم

بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: «ای مردم! غوغایان ولایت و بدویان و بندگان

اهل مدینه فراهم آمدند، خرده ای که غوغایان بر این مقتول می گرفتند، کتک زدن

بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم مسن را به کار می گرفته بودند، و بعضی

جاها که قرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت

کرد و از آن چشم پوشید مگر بصلاحتشان آرد، و چون حجت و عذری نیافتند به جنبش

آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از بکدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاك شد چنانکه طلا از آلودگی پاك می شود و جامه از چرك، که وی را پاك کردند چنانکه جامه با آب پاك می شود»

عبدالله بن حضر می گفت: «اینك من اولین خونخواهم.» وی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری پیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» و این مثل شد که دروغگوتر از اخضر.»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار غوغایان است.» گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبدالله بن عامر حضر می که عامل عثمان بر مکه بود پیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه باز گشتی؟»

گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغایان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیزدارید»
 گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند. سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بپاخواستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدتی در کار خویش نگریستند درباره بصره اتفاق کردند

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عزوجل انتقام عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغایان و بدویان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و بر ضد این غوغایان بپا خیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط

است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا بر آورده گان دارم و مردم دل باطلحه دارند»

گفتند: «خدایت زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند

معاویه به جای خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد، و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه در گذر که کسان ما با غوغایبانی که آنجا هستند بر نیایند، ما به بصره بیا که به ولایتی بی صاحب می رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام و اداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گرنه صبوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کار بی وی سر نمی گرفت گفت: «خوب.» همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رأی او برگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

یعلی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.» ابن عامر نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند.

آنگاه منادی نداداد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر روسوی بصره دارند، هر که سر عزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقامجویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر بر نشانند، بجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و ندای رحیل دادند و برفتند.

گوید: حفصه نیز می خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماند و او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من

حرکت کنم.

عایشہ گفت: «خدا عبد اللہ را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جہینہ را بہ بہ نام ظفر خبر کرد کہ با شتاب برود و نامہ اورا بہ علی برساند و او نامہ ام الفضل را کہ شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمرہ بہ نقل از پدرش گوید: ابو قتادہ بہ علی گفت: «ای امیر مؤمنان! پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم این شمشیر را بہ من آویخت کہ آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیدہ کہ بر ضد این قوم ستمگر کہ با امت، دغلی کردہ اند برهنہ شود، اگر می خواهی مرا ہمراہ ببر.»

گوید: ام سلمہ نیز برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر عصیان خدا عزوجل نبود و می پذیرفتی با تو حرکت می کردم. اینک پسر عمر کہ بخدا پیش من از جانم عزیزتر است، با تو حرکت می کند کہ در جنگہایت حاضر باشد.»

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوستہ با وی بود، علی اورا عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عوف گوید: یعلی بن امیہ چہار صد ہزار بہ زبیر کمک کرد و ہفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشہ را بر شتری نشانند عسکر نام کہ بہ ہشتاد دنیار خریدہ بود، و چون روان می شدند عبد اللہ بن زبیر بہ کعبہ نگریست و گفت: «ہرگز چون تو ندیدم کہ مایہ برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.»

محمد گوید: مغیرہ و سعید بن عاص تا یک منزل مکہ با آنها بودند، آنگاہ سعید با مغیرہ گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیرہ گفت: «رأی درست کنارہ گرفتن است کہ کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا اورا ظفر داد پیش وی آییم و گویم دل ما با تو بود» پس کنارہ گرفتند و بہ جای ماندند، سعید بہ مکہ رفت و آنجا بماند. عید اللہ بن خالد بن اسید نیز با آنها

باز گشت.

زهري گوید: طلحه و زبير چهار ماه پس از كشته شدن عثمان به مكه آمدند، در آنوقت ابن عامر سخت متلاش بود، يعلى بن اميه بيامد كه مال بسيار همراه داشت و بيش از چهار صد شتر. همه در خانه عايشه فراهم آمدند و رأى زدند و گفتند: «سوى على مى رويم و با او جنگ مى كنيم»

يكيشان گفت: « شما تاب مردم مدينه نداريد، مى رويم و وارد بصره و كوفه مى شويم كه طلحه در كوفه پيروان و علاقه مندان دارد و زبير در بصره علاقه مندان و وسايل دارد»

گويد: همسخن شدند كه سوى بصره و كوفه روند، عبدالله بن عامر مال و شتر بسيار به آنها داد، با هفتصد كس از مردم مدينه و مكه برون شدند و مردم به آنها پيوستند تا سه هزار كس شدند.

على از حر كتشان خبر يافت و سهل بن حنيف انصاري را بر مدينه گماشت و سوى ذى قار رفت، هشت روزه به آنجا رسيد و جمعى از مردم مدينه را همراه داشت.

علقمة بن وقاص ليشى گويد: وقتى طلحه و زبير و عايشه رضى الله عنهم حرکت كردند در ذات عرق كسان را سانديدند و عروة بن زبير و ابوبكر بن عبدالرحمان را كوچك يافتند و پسران فرستادند.

عتبة بن مغيرة بن اخنس گويد: سعيد بن عاص مروان بن - كم و ياران وى را در ذات عرق بديد و گفت: «كجامى رويد كه خونى شما پر پشت شتران است بکشيدشان و به خانه هاى خویش برگريد و خودتان را به كشتن مدهيد»

گفتند: «مى رويم شايد همه قاتلان عثمان را بکشيم»

گويد: آنگاه سعيد با طلحه و زبير خلوت كرد و گفت: «اگر ظفر يافتيد، خلافت

را به كى ميدهيد؟ با من راست بگويد»

گفتند: «به یکی از مادوتن، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او

روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندان عثمان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌کوشم تا خلافت را از بنی عبدمناف بسرو

برم؟» این بگفت و باز گشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی باز گشت.

گوید: مغیره بن شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از

ثقفیان اینجاست باز گردد.» و باز گشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در

راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمة بن وقاص لثی خلوت

کرد که او را بر فرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری

گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری تندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق

کردند.

اگر گوید: وقتی بنی امیه و یعلی بن امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به

مشورت پرداختند و همسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن سبائیان برخیزند

و انتقام بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع در باره بصره

همسخن شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به علی

پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرد، همین را برضد ما حجت کنند و ما را

واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گوید: آنگاه یکی بانکزد که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد

شتر نمی‌توان سوی غوغایان و بدویان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر او را قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همراه وی بودند، عبدالله بن عتاب بن اسید را به کار نمازگماشت که در راه و در بصره با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و فلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پر حاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند، عبدالرحمان ابن ابی بکر و عبدالله بن صفوان جمحی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و اینرا به فال بد گرفتند، هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه پیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «به کدامتان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «به ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی در کار ما تفرقه افکنی؟ خواهرزاده من پیشوای نماز شود»

پس، عبدالله بن زبیر با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فتنه‌افتیم که زبیر طلحه را به خلافت نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گماشت و قثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، می خواست راهشان را ببندد، اما در ربذه معلوم شد که از دسترس وی دور شده اند. این خبر را عطاء بن رباب و ابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، برون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه هفتصد کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن سلام به او رسید و عنانش بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی گردی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی آید»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که نیک مردی از یاران پیمبر است»

آنگاه برفت تا به ربذه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست نیافت در ربذه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره برون شدیم و چون به ربذه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می زنند. گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیر مؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه و زبیر با وی مخالفت کرده اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته اند و می خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انا لله و انالیه راجعون پیش علی روم و همراه وی با این در مرد بجنگم یا مخالفت وی کنم؟ کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سبیده دم نماز پاشد، علی بیامد و نماز کرد و چون برفت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به مخمسه افتی و کس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه گفتمی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می کشند آنجا نباشی. پس از آن روزی که کشته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیاید. پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم در خانه ات بنشین تا توافق کنند و اگر فساد شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «پسر کم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه بیرون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار تباه شود آنچه در باره خروج طلحه و زبیر گفتمی، این برای مردم اسلام و هن بود، بخدا از وقتی خلیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتمی در خانه می نشستم، با تکلیف خود چه می کردم و با کسانی که پیش من می آمدند؟ می خواستی مثل کفتار باشم که محاصره اش کنند و گویند نیست نیست، اینجا نیست، تا پاهایش را ببندند و بیرون بکشند. اگر در تکالیف خلافت که بعهده منست ننگرم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شتر برای عایشه
و خبر سگان حؤب

عربی شتردار گوید: بر شتری می رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: «ای

شتردار شترت را می فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه ای، شتری هست که به هزار درم بیززد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن

بوده ام و کس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می دانستی آنرا برای کی می خواهیم، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را در خانه گذاشته ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرم مؤمنان می خواهم»

گفتم: «مال تو است، بیایی قیمت ببر»

گفت: «نه، با ما به کاروان بیا تا یک شتر مهری به تو بدهیم و در همایی اضافه

کنیم.»

گوید: باز گشتم شتر مهری عایشه را به من دادند بعلاوه چهارصد یا ششصد

درم .

آنگاه به من گفت: «ای برادر عرنی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم»

گفت: «پس ما را به راه ببر»

گوید: «با آنها برفتم و به هر دره و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حؤب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد»

گفتند: «این چه آبیست؟»

گفتم: «آب حؤب»

گوید: عایشه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانهٔ شتر خود زد و آنرا بخوابانید و گفت: «بخدا قصهٔ سگان حؤب مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدینحال بودند و عایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همانوقتی که از راه مانده بودند .

گوید: زبیر پیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من باز گشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار» سوی او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برفتم تا به آب حؤب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد و عایشه چنین و چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم»

گفت: «با ما بیا»

گوید: برفتم تا در ذوقار فرود آمدم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از يك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم و این زن چه کردند؟»

گوید: و حسن برخاست و بگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به خصمه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر توفیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و پارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی»

علی گفت: «بخدا راست می‌گوید ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصددا گوش کنم، وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر در گذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم‌قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده‌اند با مخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون
عثمان را میگیرم و رفتن او با
طلحه و زبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبد-
ابن ام کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه
خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشتند و هشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و در باره علی

ابن ابی طالب هم سخن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بر یار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد بازم

گردانید، بازم گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته
شد، بخدا انتقام خون او را می گیرم»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد تویی، تو بودی

که می گفتی نعل را بکشید که کافر شده»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود و باران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده

«ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم

«قاتل وی به نزد ما کسی است که دستور داده

«ولی آسمان از بالای ما نیفتاد

«و آفتاب و مهتابمان نگرفت

با کسی بیعت کرده‌اند که

«کارها را به نظام می‌آورد

«و کار جنگ را سامان می‌دهد

«و کسی که درست پیمان باشد

«همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا

پردگی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به ستم کشته شد،

بخدا انتقام خون او را می‌گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی‌دانست کجا خواهند رفت،

می‌خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و

گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه‌اند.»

ابن عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد. کوفه خیمه‌گاهی

است که سران عرب آنجا آیند و گنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که

نگران چیزی است که بدان نمی‌رسد و چون چنین باشد برضد کسی که بدان دست

یافته آشوب کند تا او را بشکند و همدیگر را تباه کنند»

علی گفت: «کار چنان می‌نماید که گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی

سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معافشان داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس

کردند، نیکی بینند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که

بیدی افتد بدشود.»

ابن عباس گفت: «این کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»
سیف گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش ابن عمر رفتند و خواستند که او نیز بیاید.
ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدند که قیام کنند، من نیز قیام می‌کنم و اگر همسخن شدند که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم» و از او چشم پوشیدند.

ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسما را برد، گفت: «فلان بمان، عمر و بمان»
و چون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بمان، منذر بمان»
زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسرم را همراه داشته باشم که به کارم آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسما را به خطر مرگ فرزند مینداز.»
گوید: زبیر بگریست و آن دورا نیز وا گذاشت، آنگاه برون شدند و چون به کوه‌های اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکدر گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان شد و همسران پیمبر از پی وی تا ذات عرق آمدند کس روزی ندیده بود که بیش از آن بر اسلام گریسته باشند و آنرا روز گریه نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن عتاب را گفت

با مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن معن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح بن عوف سلمی گذشتند که در ملك خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابو عبدالله چه شده؟»

گفت: «بر امیر مومنان تاخته اند و بی سبب و جهنی او را کشته اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغایان و لایات و او باش قبایل، بدویان و غلامان نیز از آنها پشتیبانی

کرده اند.»

گفت: «می خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماند که معوق ماندنش

سأطه خدا را در میان ما به سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی

نماند مگر اینگونه کسانش بکشند»

گفت: «ببخدا رها کردن این، وحشت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد

کشید»

گوید آنگاه یکدیگر را وداع گفتند و از هم جدا شدند.

و رود جمع به بصره و جنگ

با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه راطی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن عبدالله

تمیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می دهم، پیش کسانی

که یکی را برای مهیا کردنشان نفرستاده ای وارد مشو»

گفت: «رأی درست آوردی و مرودی پارسایی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برود که در بصره بر آوردگان دارد،

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس تو بروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید» عایشه، ابن‌عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به تنی چند از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و صبره بن شیمان و امثالشان، آنگاه روان شد و چون به حفر رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه بود پیش خواند و با ابولاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حفر به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم، آیا به ما خبر می‌دهی؟»

گفت: «بخدا کسی همانند من به کار نهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود مکتوم نمی‌دارد. غوغایان و لایات و او باش قبایل به حرم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در خور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی-آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بریختند و مال حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها و تن‌ها را نداشتند، در خانه کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا نترسیدند، من آمده‌ام که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

«لاخیر فی کثیر من نجوا هم الامن امر بصدقه او معروف او اصلاح بین الناس»
یعنی: در غالب آهسته‌گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه‌دادنی یا نکویی

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد. می خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مردو زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می خوانیم و از منکر منع می کنیم و به تغییر آن ترغیب می کنیم.»

محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده ای؟»

گفت: «چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده ای؟»

گفت: «چرا، اما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی خواهم»

آنگاه آندو کس پیش عایشه باز گشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط^۱

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این

مضمون :

«ای ابن حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن»

عثمان گفت: «انا لله وانا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان

افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد و چندان چیزی از

شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی تو چیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تو نیز چنین کن»

گفت: «جلوشان را می‌گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هر چه می‌خواهد کند» و سوی خانه خود رفت.

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت:

«ای عثمان این کار که تومی کنی مایهٔ شر می‌شود، این دریدگی رفونمی گیرد و این

شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت

مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح

برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حيله پرداخت تا اندیشهٔ

مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه يك مرد کوفی قیسی را مأمور کرد و میان

مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیس پسر عقديه حمیسیم، این

قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سر ترس آمده‌اند، از جایی آمده‌اند که پرندگان در -

امانند، اگر به خونخواهی عثمان آمده‌اند ما که قاتلان عثمان نیستیم، دربارهٔ آنها به

رأی من کار کنید و به جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

اسود بن سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفתי از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شد؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پرایندند و عثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران و همدستانی دارند و شکسته خاطر شد.

عایشه و همراهان بیامدند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پر شد، طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و او حمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار ناحقی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت ناروا شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سلطه خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکنید قدرت نماند و نظم نپاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاک به هم افکندند و ریگ انداختند و گرد و خاک کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوه‌مند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عزوجل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکو در باره اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می نگریم و عثمان را بیگناهی پرهیز کار و درست پیمان می یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو می یافتیم که جز آنچه می گفتند، می خواستند و چون نیرویشان بیشتر شد به خانه او ریختند و خون حرام و مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این روانیست که قاتلان عثمان را بگیرید و کتاب خدا عزوجل را روان دارید و این آیه را خواند:

الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم

يتولى فريق منهم وهم معرضون

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره ای یافته اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

یاران عثمان بن حنیف دو گروه شدند: گروهی گفتند: «بخدا راست گفت و نکو گفت و بمنظور نیک آمده» گروه دیگر گفتند: «بخدا دروغ می گوید، نمی دانیم چه می گوید» و به هم دیگر خاک افکندند و ریگ پرانیدند و گرد و خاک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سر ازیر شد و مردم سمت راست نیز سر ازیر شدند و در مرید در محل دباغان جای گرفتند و یاران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بردهانه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بردهان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند و دهانه کوچه را گرفتند.

قاسم بن محمد گوید: جاریه بن قدامه سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کارتو است که از خانه خویش درآمده ای و بر این شتر

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش دریدی و حرمت خویش ببردی، هر که جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز روا داند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش باز گرد و اگر نابدلخواه آمده‌ای از مردم کمک بخواه.»

نویسنده گوید: نوجوانی از بنی سعد سوی طلحه وزیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو خواری پیمبر خدا بوده‌ای و ای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز با شما می‌بینم، آیا زنانتان را نیز آورده‌اید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس مرا با شما چه کار؟» و کناره گرفت. جوان سعدی شعری به این مضمون گفت:

«حلیله کان خویش را محفوظ داشته‌اید

«و مادر خویش را کشانیده‌اید
«حقا که این از کم انصافی است
«فرمان داشت که در خانه خویش بماند

«اما راه بیابانها گرفت و هدف شد
«که فرزندان او در مقابل او
«با تیرو نیزه و شمشیر جنگ کنند

«این حمایتگر طلحه وزیر
«بخاطر آنها
«پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیله جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: «از خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه پاره است، پاره‌ای به گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» و به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه در بارهٔ مقتول مدینه

«که دفن نشد، پرسیدم:

«گفت: سه گروه بودند که

«پسر عفان را به کشتن دادند

«یک سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

«و یک سوم به گردن سوار شتر سرخ است

«و یک سوم به گردن پسر ابی طالب است

«گفتم: در بارهٔ دوتن اولی راست گفتمی

«اما در بارهٔ سومی، به خطا رفتی»

محمد گوید: ابو الاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار

بیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگهداشتند که جنگ نشود

اما حکیم بس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست برداشته بودند

مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خویش را تحریک می کرد و تشویق

می کرد و می گفت: «اینان قرشیانند که ترس و غرورشان نابودشان می کند» آنگاه بر-

دهانهٔ کوچه بجنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به بام آمدند و

سنگ سوی گروه دیگر می افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سمت چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن

رسیدند و لختی آنجا بماندند و مردم به آنها تاختند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند. آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه و زبیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب ندبصره گذشتند و تا زابوقه رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حصن رسیدند که به دارالرزق می رسید. شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دارالرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسزاگویان بیامد و نیزه به دست داشت. یکی از مردم عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می گویی و این سخنان که می شنوم درباره او ادا می کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده، با مادر مؤمنان چنین می گویی؟»

حکیم نیزه را میان دو پستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می گفت.

زن گفت: «این کیست که ترا به ناسزا گفتن و اداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین می گویی؟»

حکیم ضربتی میان دو پستان وی زد و خونش بریخت و برفت.

گوید: «و چون فراهم آمدند، با یاران عایشه رو برو شدند و در دارالرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسیله بود.

منادی عایشه ندا می داد و قسم می داد که بس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به سختی افتادند، یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و متار که کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که پیک سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیک باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند عثمان برود و بصره را به آنها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند. مکتوب چنین بود :

« این قراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان

« مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی قرار کرده‌اند

« که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر

« همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان،

« کعب بن سور از مدینه بیاید هیچیک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و

« آبگاهی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید

« و اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر را به کار بیعت مجبور کرده‌اند، دستور

« دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصد خویش رود و اگر نخواهد

« با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمان

« است. اگر طلحه و زبیر خواستند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر

« خواهند سوی مقصد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی

« کنند »

گوید: کعب برفت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این

به روز جمعه بود. کعب به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش

شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند

یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟ »

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت:

« بیعت نکردند مگر به اجبار »

سهل بن حنیف و کسان به طرف اسامه جستند. صهیب بن سنان برجست و به

اتفاق ابو ایوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم

آنکه می‌داد اسامه کشته شود گفت: « بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید »

اورا رها کردند صهیب دستش بگرفت و از مسجد بیرون برد و به خانه‌اش رسانید و گفت: « مگر نمی‌دانستی که ام‌عامر احمق بود، نمی‌توانستی مانند ما خاموش بمانی؟ »

گفت: « نه بخدا نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد که حادثه‌ای سخت بود. » کعب باز گشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه و زبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمد بن طلحه که نماز بسیار می‌کرد در جایی نزدیک عثمان بن حنیف بایستاد و بعضی از قوم زط و سیابجه بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد و او را از آن محل دور کردند طلحه و زبیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی علی از ماجرای مدینه خبر یافت و نامه‌ای به عثمان نوشت و او را بی‌کفایت خواند و نوشت: « بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری از تفرقه بود که به اجبار به جماعت و فضیلت پیوستند، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینند. »

وقتی این نامه به عثمان بن حنیف رسید کعب نیز پیامد و کس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما او نامه را حجت کرد و گفت: « این مطلب تازه است جز آنچه گفته‌ایم. »

پس طلحه و زبیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و بارانی، کسان را فراهم آوردند و سوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دیر می‌کردند، عثمان بن حنیف تأخیر کرده بود و عبدالرحمان بن عتاب را پیش صف نهاده بودند، جماعت زط و سیابجه شمشیر کشیدند و در جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابله کردند و در مسجد به جنگ پرداختند و پایمردی کردند و همه را که چهل کس بودند از پای در آوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه و زبیر آرند و چون پیش آنها رسید لگد کوبش کردند و یک موی در چهره‌ی وی بجان گذاشتند و این را سخت مهم شمردند و ماجرا را به عایشه خبر دادند و رأی او را خواستند، عایشه پیغام داد: « ولس

کنید که هر جا می خواهد برود، به زندانش مکنید»

آنگاه کشیک بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند و چنان بود که هر روز و شب بطور متناوب، چهل کس کشیک بانی عثمان می کردند. عبدالرحمان بن عتاب نماز عشا و نماز صبحدم را با کسان بکرد.

گوید: فرستاده میان عایشه و طلحه و زبیر عبدالرحمان بود که خبر سوی عایشه برد و از پیش وی جواب آورد و فرستاده قوم بود.

ابو محنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند، ابان بن عثمان را پیش عایشه فرستادند و رای وی را خواستند.

عایشه گفت: «بکشیدش.»

زنی به او گفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان که صحبت پیمبر خدا داشته چنین مکن»

عایشه گفت: «ابان را پس آرید»

و چون او را بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید، نکشید»

گفت: «اگر می دانستم که مرا برای این، باز پس خوانده ای نمی آمدم.»

مجاهد بن مسعود گفت: «عثمان را بزنید و موی ریشش را بکنید، چهل تازیانه

به او زدند و موی ریش و سرو ابروان و پلکانش را بکنند و بداشتند.»

زهری گوید: وقتی طلحه و زبیر خبر یافتند که علی در ذی قار فرود آمده سوی

بصره رفتند و از منکدر عبور کردند و عایشه بانگ سگان شنید و گفت: «این چه آبی است؟»

گفتند: «آب حؤب»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، من همانم، از پیمبر خدا وقتی که زنانش

پیش وی بودند شنیدم که می گفت: ایکاش می دانستم سگان حؤب به کدامتان بانگ می زند»

عایشه می خواست باز گردد اما عبدالله بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «کسی که گفته اینجا حؤب است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشه روان شد.
 گوید: وقتی به بصره رسیدند عثمان بن حنیف که عامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین و چنان کرده برای خلافت شایسته تر از ما نیست»
 عثمان گفت: «علی مرا به اینجا گماشته، نامه می نویسم و به او خبر می دهم که به چه کار آمده اید و با کسان نماز می کنم تا نامه او بیاید»
 گوید: آنها موافقت کردند و او نامه نوشت، اما دوروز نگذشت که بر او تاختند و در زابوقه نزدیک مدینه الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبه یافتند و او را بگرفتند، می خواستند بکشندش اما از خشم انصاریان بیم کردند و به مو و تن وی آسیب زدند، آنگاه طلحه و زبیر میان مردم بصره به سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصره گناه را توبه باید، ما می خواستیم رفتار امیر مؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی خواستیم اما سفیهان بر خردمندان غلبه یافتند و او را کشتند»

مردم به طلحه گفتند: «ای ابو محمد! نامه های تو که به ما می رسید جز این بوده»

زبیر گفت: «درباره وی نامه ای از من پیش شما آمد؟» آنگاه از کشته شدن عثمان و رفتاری که با وی شده بود سخن آورد و از علی خرده گرفت.
 گوید: یکی از مردم عبدالقیس بر خاست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبدالله بن زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»

مرد عبدی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بوده اید که دعوت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را پذیرفته اید، و این فضیلت شما بود، مردم نیز همانند شما به اسلام روی آوردند، وقتی پیامبر خدا درگذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

و در این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم و خدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه. او، رضی الله عنه، در گذشت و یکی از شما را به خلافت گماشت، در این مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. و چون خلیفه در گذشت کار را به شش کس محول کرد که بی مشورت ما عثمان را انتخاب کردید و با او بیعت کردید آنگاه بی مشورت ما به وی اعتراض کردید و خونش بریختید، پس از آن بی مشورت ما با علی بیعت کردید، اینک چه اعتراضی باو دارید که با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تبعیض داده یا کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما بر ضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟»

گوید: خواستند او را بکشند که عشیره اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانی تاختند و هفتاد کس را بکشتند.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند، صبحگاهان بیت المال با کشیک بانان در تصرف طلحه و زبیر بود، مردم نیز با آنها بودند و هر که با آنها نبود مغلوب و گوشه گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم با گروهی بجاست. عایشه پیغام داد که عثمان را بزدان نکنند، و لش کنند. چنان کردند، عثمان رها شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن جبلة با سواران خویش و کسانی از مردم عبدالقیس که پیروی او می کردند و کسانی از پراکنندگان طایفه ربیع که به آنها پیوسته بودند آماده بود که سوی دارالرزق رفتند حکیم می گفت: «اگر یاریش نکنم برادرش نیستم» و به عایشه ناسزای گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان او را شنید و گفت: «ای خبیث زاده این سزاوار تو است» که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبدالقیس بجز آنها که گمنام بودند خشم آوردند و گفتند: «دیشب چنان کردی، اکنون نیز از سرگرفتی بخدا می گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد» و برفتند و او را ترك کردند و کسانی از

پراکنندگان قبایل که همراه عثمان بن حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شرکت داشته بودند و دانستند که در بصره جای ندارند بر او فراهم آمدند که آنها را سوی زابوقه بنزدیک دارالرزق برد .

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ کند بانک زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی‌تازیم»

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانک اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خون‌های ما را از مردم بصره فراهم

آورد. خدایا هیچکدامشان رایاقی مگذار و از آنها قصاص بگیر و همه را بکش»

آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سر بودند: حکیم مقابل

طلحه بود، ذریح مقابل زبیر بود، ابن محرش مقابل عبدالرحمان بن عتاب بود و

حرقوص بن زهیر مقابل عبدالرحمان بن حارث.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت، وی شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند

به این مضمون:

«با شمشیر می‌زنمشان

همانند مردی عبوس

که از زندگی مأیوس است

«و بهشت می‌جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پارا برگرفت و سوی حریف

افکند که بدو خورد و از پای در آمد و پیش رفت و او را بکشت و بر پیکرش تکیه کرد

و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم‌مدار

که بازویم بجاست

«و با آن، بالای زانویم را حفظ می کنم»

و هم اورجزی به این مضمون می خواند:

«این ننگ نیست که من بمیرم.

«نگ آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی برد»

یکی پیش وی آمد که سرخویش را برپیکر کشته دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم

چه شده؟»

گفت: «کشتند»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم»

گوید: پس او را برداشت و به یارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بریکپا ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آنها به کار بودی لکن

سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت

وی درآمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن عفان آمدند و میان ما

مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تو رسید به سخن

پرداخته ای کی تو و یارانت را راداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع

مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید، اینک عذاب و انتقام خدا را

بپوش و همینجور باش»

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند، حرقوص بن زهیر با تنی چند از یارانش

جان به دربرد و به قوم خویش پناه بردند. منادی طلحه و زبیر ندا داد که درهریک

از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاوردند چنانکه سگان

را می برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر حرقوص بن زهیر

که بنی سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد و بنی سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندان آشفته کردند که گفتند: «کناره می کنیم»

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگ وقتی خشم بنی سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عبدیان به اطاعت علی دلبسته بودند. طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکر بن و ائل که بیشترشان ندادند سوی بیت المال تاختند اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرقوص خونی ای نمانده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوگیری کنیم و کتاب خدا عزوجل را بیاداریم و حدود خدا را درباره شریف و وضع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا ما را از آن بازدارد. نیکان و نجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشرار و او باش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنان را به گروگان می گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عزوجل روش مسلمانان را مکرر به آنها و انمود و چون حجت و دستاویز نماند قاتلان امیر مؤمنان دلیری نمودند که از پای در آمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرقوص بن زهیر که خدا سبحانه اگر خواهد او را نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده ایم که ما و شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده ایم.

نامه را با سیار عجلی فرستادند.

نامه ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمامه نیز که سبره بن عمرو و عنبری عامل آنجا

بود نامه نوشتند و با حارث سدوسی فرستادند .

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با ابن قدامه قشیری فرستادند که نهانی به مردم

مدینه رسانید.

«عایشه نیز با فرستاده طلحه وزبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را بیادتان می آورم. کتاب خدا را

«بوسیله روان کردن احکام آن به پا دارید، از خدا بترسید و همگی به

«ریسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به بصره آمدیم و مردم

«را دعوت کردیم که بوسیله روان کردن حدود خدا کتاب وی را به پادارند،

«صلحا پذیرفتند و آنها که از خیربری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و

«گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می کنیم که حدود را معوق بدارند ،

«دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآن را

«برایشان خواندیم:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبامن الکتاب یدعون الی کتاب

«الله لیحکم بینهم»

«یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره ای یافته اند نبینی که بکتاب خدا

«خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«بعضیشان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به همین حال

«و اگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در یاران من نهند ،

«عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیله صلحای

«قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست و شش

«روز بماندیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از

«خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بترسیدند و خیانت کردند و فراهم آمدند و خدا خونیهای عثمان را یکجا کرد و از آنها قصاص گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد و بوسیله عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس و تنی چند از قیسیان وقتی چند از طایفه رباب و ازد از ما حمایت کردند» از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن عفان چشم نپوشید تا خدا حق خویش را بگیرد، از خاینان حمایت و طرفگیری نکنید و از کسانی که مسمول حدود خدا شده اند خشنود مباشید که ستمگر شوید، نام اینان را برای کسانی نوشته‌ام، مردم را از حمایت و یاری آنها بدارید و در خانه‌های خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن عفان کردند و تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند و مخالفت کتاب و سنت کردند، بس نکردند و ما را به سبب آنکه گفته بودیم و ترغیبشان کرده بودیم که کتاب خدا را بیادارند و حدود وی را روان کنند، کافر شمرند و ناروا گفتند. صلحا این کار را نپسندیدند و گفتارشان را وحشت آور دانستند و به آنها گفتند که «بدین بس نکردید که پیشوارا کشتید و اینک برضد همسر پیمبرتان برخاسته‌اید که چرا شما را به حق خوانده و می‌خواهید او را با اصحاب پیمبر خدا و پیشوایان اسلام بکشید. پس آنها و عثمان بن حنیف، پیروان غوغایی و جاهل خویش را بازطها و سیابجه بکار انداختند و ما از آنها به جمعی از مردم خیمه‌ها پناه بردیم. بیست و شش روز چنین بود، دعوتشان می‌کردیم که به حق گرایند و میان ما و حق حایل نشوند اما خیانت آوردند و نامردی کردند و ما مقابله نکردیم. بیعت طلحه و زبیر را حجت آوردند و پیکی فرستادند که با حجت بیامد اما حق را شناختند و تحمل آن نکردند و در تاریکی هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می‌کرد من نبودم. از پای نشستند تا به آستان خانه من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردر خانه من یافتند که
 «عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس و یزید بن عبد الله بن مرثد از آن جمله بودند باتنی
 «چند از قیسیان وتنی چند از طایفه رباب و ازد. آسیای جنگ بر آنها بگشت
 «و مسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بریختند و خدا عزوجل مردم
 «بصره را باطلحه و زبیر همدل و متفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته ایم
 «معذور بوده ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع الاخر سال سی و شش
 «بود.»

عبد الله بن کعب، نوشت در ماه جمادی.

عامر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضخیم گردن حکیم بن جبلة را بزد
 که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود و صورتش بطرف پشت بود.
 مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود، حکیم
 را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.
 ابوالملیح گوید: وقتی حکیم بن جبلة کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را
 بکشند، گفت: «هر جور می خواهید اما سهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا
 بکشید انتقام می گیرد و او را رها کردند. در کار نماز اختلاف کردند، عایشه رضی-
 الله عنها به عبد الله بن زبیر گفت که با کسان نماز کند. زبیر می خواست مقرری مردم را
 بدهد و آنچه را که در بیت المال بود تقسیم کند عبد الله پسرش گفت: «اگر مردم مقرری
 بگیرند پراکنده می شوند.» در باره عبد الرحمان بن ابی بکر توافق کردند و او را بر بیت-
 المال گماشتند.

جارود بن ابی سبره گوید: «شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه-
 الرزق غذایی بود که مردم می خوردند. عبد الله خواست آنرا به یاران خویش دهد
 حکیم بن جبلة از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بودند خبر یافت و گفت: «اگر او
 را یاری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبد القیس و بکر بن وائل که قیسیان

بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: «حکیم چه می خواهی؟»
گفت: «می خواهم که از این غذا بخوریم و مطابق نوشته فیما بین عثمان را رها
کنید که در دازالاماره بماند تا علی بیاید، بخدا اگر برضد شما یارانی داشتم که در
همتان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی دادم تا در مقابل کسانی که کشته اید بکشتان
که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته اید خونتان حلال است، مگر از خدای
عزوجل نمی ترسید، چرا خونریزی را روا میدانید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن عفان رضی الله عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند؟ مگر از دشمنی خدا
نمی ترسید؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی دهیم و عثمان
ابن حنیف را رهانمی کنیم»

حکیم گفت: «خدایا تو داور عادل، شاهد باش»

آنگاه به یاران خویش گفت: «من درباره جنگ با اینان تردید ندارم هر که
تردید دارد برود.»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میانه رفت. یکی
ضربتی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم ساق پای خویش را بگرفت و
بوی زد که به گردنش خورد و از پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی
رفت و بکشتش و بر او تکیه داد، یکی بر او گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»
گفت: «متکایم.»

هدلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

«بپایم گفتم ای پای! بیم مدار

«که دست نیرومندم با من است»

عامر گوید: « اشرف پسر حکیم و برادرش رعل بن جبله نیز با وی کشته

شدند.

عوف اعرابی گوید: یکی در مسجد بصره پیش طلحه وزیر و آمد گفت: « شما را بخدا آیا پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درباره این سفرتان چیزی به شما گفته است؟ »

گوید: « طلحه برخاست و پاسخ نداد و اوزیر را قسم داد که گفت: « نه » ولی شنیدیم که پیش شما در مهایی هست که آمده ایم شریک شما شویم. »

ابن عمرو وابسته زبیر گوید: « وقتی مردم بصره با طلحه وزیر بیعت کردند زبیر گفت: « هزار سوار نیست که با آنها سوی علی روم یا شبیخونی بز نم یا صبحگاهی حمله برم شاید او را پیش از آنکه به ما برسد بکشیم؟ »
گوید: « اما کسی جواب نداد »

زبیر گفت: « این فتنه ایست که از آن سخن می گفتم »

وابسته او گفت: « این را فتنه می نامی و بسبب آن جنگ می کنی؟ »

گفت: « وای بر تو می نگریم اما نمی بینیم، هیچ کاری نبود که جای پایم را در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی دانیم روبه اقبال داریم یا به ادبار »
علقمة بن وقاص لثی گوید: وقتی طلحه وزیر و عایشه رضی الله عنهم روان شدند طلحه را دیدم، او مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست دیدمش که ریش خود را به سینه می مالید، گفتمش: « ای ابا محمد می دانم که مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داری و می بینم که ریش را به سینه ات میمالی اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین »

گفت: « ای علقمه ما که بر ضد دیگران همدل بودیم اینک دو کوه آهن شده ایم که همدیگر را می جوییم، درباره عثمان کاری از من سرزده که باید به توبه آن خونم را در راه خونخواهی او بریزم »

گفتم: «تو که ملك و عیال داری محمد بن طلحه را پس بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»

گوید: «پیش محمد بن طلحه رفتم و بدو گفتم: بهتر است بجای مانی و اگر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار عیال و ملك او پردازی»

گفت: «نمی‌خواهم در باره‌ او از دیگران پرسم»

مجالد بن سعد گوید: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان و محبوب پیمبر خدا صلی-

«الله علیه وسلم، به فرزند صمیمی وی زید بن صوحان. اما بعد: وقتی این

«نامه من به تو رسید بیا و ما را در کارمان یاری کن، اگر چنین نمی‌کنی کسان

«را از علی بازدار.»

گوید: زید بدو نوشت:

«از زید بن صوحان به عایشه دختر ابی بکر صدیق رضی الله عنه

«محبوب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم. اما بعد: اگر از این کار کناره‌گنی

«و به خانه خویش بازگردی من فرزند صمیمی توام، و گرنه نخستین کسی

«هستم که ترا می‌کنم»

سخن از رهسپار شدن

علی بن ابی طالب سوی بصره

یزید ضخم گوید: علی در مدینه بود که از کار عایشه و طلحه و زبیر خبر یافت

که آنها سوی عراق رفته‌اند و با شتاب برون شد و امید داشت که به آنها برسد و

بازشان گرداند اما چون به ربه‌رسید خبر یافت که دور شده‌اند و روزی چند در ربه

بماند و خبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما اقامت می‌گیرم که می‌دانم خدا عزوجل و پیمبر او را دوست دارید، هر که پیش من آید و یاریم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف خویش را انجام داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابو موسی آمدند. ابو موسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید.»

گوید: گفته ابو موسی به دو محمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابو موسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگ کنیم، جنگ نمی‌کنیم تا همه قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و ششم از مدینه برون شد و خواهر علی بن عدی که از تیره عبد شمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدا یا شتر علی را پی کن

» و حمل او را برای شتر مبارك مکن

» بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در ریزه فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینک جماعتی از مردم طی آمده‌اند که بعضی شان می‌خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می‌خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیک دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگ.»

گوید: آنگاه به نزد وی در آمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده اید؟»

گفتند: «همه نیک و دلخواه.»

گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد که به دلخواه اسلام آوردید و بامرتدان جنگ کردید و زکات خویش را بتمام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعید بن عبیدطایی بپاخواست و گفت: «ای امیر مومنان! کسانی هستند که زبانشان آنچه را در دل دارند بیان می کند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی تواند کرد، کوششی می کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه توام و همه جا با دشمنت می جنگم و برای توحقی قایلم که برای هیچیک از مردم روزگارث قایل نیستم به سبب فضیلت و قرابت که داری.»

علی گفت: «خدایت پیامرزا در زبانت آنچه را در خاطر نهان است ادا کرد.»

گوید: سعید در صفین کشته شد، خدایش رحمت کند. محمد گوید: وقتی علی به ربنده رسید آنجا بماند و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده ام و به سبب این حادثه که

«رخ داده از شما کمک می خواهم. یاران دین خدا باشید و ما را کمک کنید

«و به پاخیزید. اصلاح این است که ما می خواهیم که همه امت برادر شوند

«هر که این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواسته و مرجح شمرده و

«هر که از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده و آنرا حقیر شمرده.»

گوید: آندو برفتند و علی در ربنده بماند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد

که آنچه می خواست از مرکب و سلاح بدو پیوست و دستور خویش بداد و در میان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدا عزوجل ما را از پس ذلت و کمی و دشمنی و دوری که بود،
 «به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا
 «خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن
 «پیشوایشان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده
 «بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار
 «پراکنده می شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی
 «است بخدا پناه می بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت :

«ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این امت هفتاد و سه
 «فرقه می شود که از همه بدتر فرقه ایست که به من انتساب گیرد اما به عمل
 «من پای بند نباشد، دانسته اید و دیده اید، بدین خویش پای بند باشید از
 «هدایت پیمبرتان صلی الله علیه وسلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید
 «و هرچه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هرچه را رد کرد، رد کنید
 «خدای عزوجل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را
 «پیمبر، و قرآن را داور و پیشوای خویش»

و هم محمد گوید: وقتی علی می خواست از ربنده سوی بصره رود، پسر
 رفاعه بن رافع پیش وی به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان چه می خواهی و ما را کجا
 میبری؟»

گفت: «آنچه می خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و
 دعوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «باعذرشان رهانشان می کنیم و حقشان را می دهیم و صبر می کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «تا بماکاری نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری بپاخواست و گفت: «ترا به کردار خشنود

میکنم چنانکه به گفتار خشنودم کردی» و شعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

«پیش از آنکه فرصت برود

«مارا به طرف این صدا ببر

«جانم نماند اگر از مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخدا عزوجل را که ما را انصار نام داده، نصرت می دهیم»

گوید: امیر مؤمنان روان شد. ابولیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود.

پرچم به دست محمد بن حنفیه بود، عبدالله بن عباس بر پهلوی راست بود، عمرو بن ابی

سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد بر پهلوی چپ بود علی با هفتصد و شصت کس

حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به این مضمون می خواند:

«پرستوان بروید و شتاب کنید

«که وقت رفتن است

«نکو گوید تابه نیکی برسید

«و با طلحه و زبیر بجنگید.»

رجز خوان، پیشا پیش علی می رفت، علی بر شتر سرخ رنگ خویش بود و

اسب تیره رنگی را یدک می کشید.

گوید: در فید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه بنام مره به جمع برخورد و گفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفریست فانی، پراز خون نفوس فانی»

علی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدایم معاش را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشان را بر او

عرضه کردند.

گفت: «به جای خویش بمانید که مهاجران بسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت:

«کیستی؟»

گفت: «عامر بن مطر لیشی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می گفت تا درباره ابو موسی از او پرسید.

گفت: «اگر صلح می خواهی ابو موسی مرد این کار است و اگر جنگ

می خواهی ابو موسی مرد این کار نیست.»

گفت: «به خدا جز این نمی خواهم که صلح به ما باز گردد.»

گفت: «خیر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مرد شیبانی خاموش ماند و علی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سروریش و ابروان وی را کنده

بودند در ربه پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! مرا با ریش فرستاده بودی و

بی ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند و مطابق قرآن عمل کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود و عمل‌ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند. عجیب است که از ابوبکر و عمر اطاعت می‌کردند و مخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانند من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصدشان را بی‌اثو کن و منظورشان را بسر مبر و اعمالشان را کیفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به ثعلبیه رسید از سرگذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت و به سخن ایستاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدایا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان دچار شده‌اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «و چون به اساد رسید از سرنوشت حکیم بن جبلة و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته‌اند کی مرا از آنها خلاص می‌کند و این آیه را خواند: «ما اصاب من مصیبة فی الارض و لافی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله سیر»

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا بجان‌ها تان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. و چون به ذی‌قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مونی بود و چون علی او را بدید به یاران خویش نگریست و گفت: «این وقتی از پیش مارفت پیر بود و اینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: و همچنان در ذی‌قار بماند که در انتظار محمد و محمد بود. از سرنوشت قوم ربیع و اینکه عبدالقیس برون آمده و بر راه مانده‌اند خبر یافت و گفت:

عبدالقیس نیکوترین تیرهٔ ربیعه است و در همهٔ ربیعه نکویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ربیعه

«ربیعه شنوا و مطیع

«که حادثه پیش از من به آنها رسید

«علی دعوتی شنیدنی کرد

«که به سبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکر بن وائل نیز می خواستند با وی حرکت کنند و به آنها همان جواب داد که به مردم طی و اسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامهٔ امیر مومنان را به ابو موسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند و جوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابو موسی رفتند و گفتند: «دربارهٔ رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می باید داشت نه امروز، آن سستی که در گذشته کرده اید این وضع را پیش آورد که می بینید، دو چیز مانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیا است، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابو موسی درشتی کردند.

ابو موسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من و گردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی کنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجا باشند یکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذی قار بدو رسیدند و خبر را با وی بگفتند. علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابومی سی راتو ترتیب دادی که در همه چیز دخالت می کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به تباهی افکنده ای سامان بده»
 گوید: عبدالله بن عباس با اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جرعه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»
 آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده اند کار خدا عزوجل و کار پیمبر را از آنها که با وی نبوده اند، بهتر دانند، شمار ابرما حقی هست که اینک ادامی کنیم، رای درست آن بود که سلطه خدا را سبک شمارید و بر خدا عزوجل جرات میارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیریید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار شوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینک که چنین شده فتنه ایست گر، که در اثنای آن خفته از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر، و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه ای از مایه های عرب باشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سراز نیزه ها بگیریید و زره کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان برخیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به تباهی داده ای اصلاح کن»

گوید: «هر دو برفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که روبه روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه عثمان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می گفت و کتکمان می زد.»

گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابو موسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و روبه عمار کرد و گفت: «ای ابو الیقظان تو نیز جزو کسان بر امیر مؤمنان تاختی و خویشتن را بابد کاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را برید و روبه ابو موسی کرد و گفت: «ای ابو موسی چرا مردم را از ما باز میداری، بخدا ما بجز صلح نمی خواهیم و از کسی همانند امیر مؤمنان نگران نباید بود.»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، راست گفתי اما مشورت گوی امانتدار است از پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از رونده بهتر و رونده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

«یا ایها الذین آمنوا، لاتأکلوا اموالکم بینکم یالباطل الا ان تکون تجارة عن- تراض منکم ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیماً»^۱

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق مخورید مگر معامله ای، باشد بتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عزوجل گفته:

«ومن یقتل مؤمناً متعمداً فجزائه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعد له عذاباً عظیماً»^۲

یعنی: و هر که مؤمنی را بعمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن

۱ - نساء ۴ آیه ۳۳

۲ - نساء ۴ آیه ۹۲

باشد و خدا بر او غضب آورد و لعنتش کند و عذابی بزرگ برای او مهیا دارد.»
 عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست و گفت: «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که تو در اثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی.»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با عو غایبان بودی و اینک با امیر ما سفاهت می کنی؟»

زید بن صوحان و گروه وی برجستند و کسان برجستند، ابو موسی مردم را از همدیگر جدا داشت، آنگاه برفت تا به منبر رسید، مردم آرام شدند، در این وقت زید که بر خری نشسته بود بدر مسجد آمد و دو نامه عایشه را که به او و مردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامه مردم را جسته بود و به نامه خویش پیوسته بود و هر دو را آورده بود که نامه خاص و نامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، بجای مانید و در خانه هایتان بنشینید، مگر برای

«تعقیب قاتلان عثمان»

و چون نامه را بسر برد گفت: «به عایشه دستوری داده اند به ما نیز دستوری داده اند، با او دستور داده اند در خانه اش بماند، به ما دستور داده اند جنگ کنیم تا فتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده و کاری را که ما دستور داشته ایم پیش گرفته.»

شبت بن ربیع برخاست و گفت: «ای عمانی-زید از مردم عبدالقیس بود و از مردم بحرین نبود- در جلولا دزدی کردی که دستت را بریدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آرید، چنین گفتی، اما قسم بپروردگار کعبه، مردم را بهم می ریزی»

آنگاه ابو موسی بپاخواست و گفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه ای از مایه های عرب شوید که ستم دیده به شما پناه آورد و ترسان میان شما امان یابد، مایاران

محمد صلی الله علیه و سلم آنچه را شنیده ایم بهتر می دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه انگیزد و چون برود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون درد شکم که با باد شمال و جنوب و صبا و دبور آید و ناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمد و مردم مسکین را چنان واگذارند که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه ها را کوتاه کنید، تیرها را بگذارید و زه ها را پاره کنید و در خانه های تان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که از خانه هجرت در آیند و از مردم واقف بامور خلافت دوری کنند بخودشان واگذاریدشان که دریدگی خویش را رفو کنند و شکاف خود را پر کنند، اگر چنین کنند به سود خویش کوشیده اند و اگر نکنند برای خودشان بلیه آورده اند و غنشان در مشک خودشان می ریزد. از من اندرز خواهید نه دغلکاری، اطاعت من کنید تا دین و دنیا تان بسلامت ماند و هر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: «ای عبد الله بن قیس! فرات را از راه خود بازگردان، از آنجا که می آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس رود، اگر این کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بردار آنگاه این دو آیه قرآن را خواند:

الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین^۱.

یعنی: «الف. لام. میم، مگر این مردم پنداشته اند به (صرف) این که گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی امیر مؤمنان و سرور مسلمانان روید، همگان سوی او حرکت

کنید که کار درست کرده باشید»

قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: «من خیر خواه و دلسوز شمایم و میخواهم که راه صواب بگیرید و سخنی درست با شما می گویم، کار درست همانست که امیر می گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زید می گوید، زید در این کار بوده و نیک خواهی از او مجوید، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی دارد. گفتار درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بداد و مظلوم را نیرو دهد، اینک علی زمامدار است و دعوت منصفانه می کند که به صلح می خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیک ببینید و بشنوید.»

سیحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جماعت آرد، اینک زمامدار شما دعوتتان می کند که در کار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و بکار دین داناست، هر که آمدنیست بیاید که ما به سوی وی روانیم.»

عمار از پس تندی نرم شد و چون سیحان سخن بسر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این پسر عم پیمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا و طلحه و زبیر دعوت می کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالیقظان! حق با کسی است که می گویی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی گویی اهل بهشت است.»

حسن بن علی گفت ای عمار بس کن که از هر کسی کاری ساخته است.

آنگاه حسن برخاست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گوید و سوی برادرانتان حرکت کنید باید کسانی برای این کار روان شوند بخدا اگر خردمندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت ما را بپذیرید و ما را در بلیه مشترک کمک کنید.»

مردم به نرمی گراییدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم طی پیش عدی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینیم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت

کرده ایم و ما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثه بزرگ بنگریم، برویم

و ببینیم.»

هند بن عمرو بر خاست و گفت: «امیر مؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی

ما روانه کرده و پسر وی پیش ما آمده، بگفته او گوش دهید و دستور وی را کار بندید

و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رای خویش او را کمک

دهید.»

حجر بن عدی بر خاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مؤمنان را بپذیرید و

سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»

آنگاه اشتر بر خاست و از سختی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان

یاد کرد.

مقطع بن هشام عامری بکائی بر خاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت

زشت بدارد سگی را ول کرده اند که عوعو کند» و مردم برجستند و او را بنشانیدند.

مقطع بار دیگر بر خاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از

این کسی از پیشوایان ما بیدی یاد کند. بنظر ما علی با کفایت است، بخدا، این

شایسته علی نیست که کسی در مجالس ما زبان درازی کند بکاری که دعوتان می کنند

رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه

من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند و بعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دو هزار و هشت صد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابو موسی رفت و گفت: «ای ابو موسی آیا این دو مرد - یعنی طلحه و زبیر - با علی بیعت کرده اند؟»
گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند»

گفت: «نمی دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولت می کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می نامی بر کنار مانده است. چهار گروه شده اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده اند که در آنجا غنیمت نمی گیرند و به جنگ دشمن نمی روند.»

ابو موسی گفت: «آنها بهتر از همه اند و این فتنه است»

عبدخیر گفت: «ای ابو موسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دو تن شایسته آنند که کارها به دست آنها بدخواه تو انجام گیرد. اما نمی دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می کنند و اگر سوی آنها روم امیدوارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر بر رفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم فراهم آمده بودند، اشتر به هر قبیله که می گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی یا مسجدی میدید دعوتشان می کرد و می گفت همراه من بطرف قصر بیا بید، پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می دانی

و بزور وارد آنجا شد، ابو موسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌کرد و مردم را باز می‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کورو کر که سر برداشته و در اثنای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دونده بهتر و دونده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که چون درد شکم محنت آور است که از محل امان آمده و خردمند را چون کودک خردسال حیران می‌کند. ما گروه یاران محمد صلی الله علیه و سلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابو موسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره کن و از منبر ما دور شو.»

عمار بدومی گفت: «این را از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ای؟»

ابو موسی گفت: «اینک دستم در گرو این سخنان است.»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تو در اثنای فتنه خفته

باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکابره کند زبون کند.»

ابو مریم ثقفی گوید: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابو موسی این

سخنان می‌گفت که غلامان ابو موسی پیش دویدند و بانگ می‌زدند که ای ابو موسی!

اینک اشتر که به قصر آمد و ما را بزد و برون کرد.»

گوید: «ابو موسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر!

از قصر به در رو که خدا جانت را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده.»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت.»

گوید: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابو موسی پرداختند، اما اشتر منعشان

کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتند.

توقف امیر مؤمنان در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس بدیدشان و خوش آمدگفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را بر ضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می کنیم و از آنها کناره می گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد برتباهی مرجع می داریم ان شاء الله که نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

گوید: هفت هزار و دوویست کس در ذی قار فراهم آمدند، مردم عبدالقیس بتمامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، اینان چند هزار کس بودند، دو هزار و چهارصد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی، قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد. قعقاع از جمله یاران پیمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو مرد را بین و به الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگوی.»

آنگاه بوی گفت: «در باره مطالبی که گویند و دستوری در باره آن نداده ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گفته ای با آنها می گویم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا در باره آن ندانیم، در باره آن بنگریم و باقتضای آنچه می شنویم و مناسب می بینیم

سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهده تو ساخته است»

گوید: قعقاع سوی بصره روان شد و چون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به

او سلام کرد و گفت: «مادر جان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسر کم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه و زبیر بیایند، تا گفتگوی من و آنها را بشنوی»

گوید: پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامدند»

قعقاع گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به این ولایت آمده، گفت

پسر کم برای اصلاح میان مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگویید طریقه این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به اصلاح

آییم و اگر ندانیم از اصلاح دورمانیم»

گفتند: «کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود، رها کردن قرآن است و

اگر عمل شود احیای قرآن است»

گفت: «شما قاتلان عثمان را که جزو مردم بصره بودند کشتید و پیش از کشتن

آنها کارتتان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم را کشتید و

شش هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند و از شما کناره گرفتند و از پیش شما برفتند

به طلب آن یکی که جان به دربرد یعنی جر قوص بن زهیز بر آمدید و شش هزار کس

به حمایت او برخاستند که اگر او را واگذارید قرآن را وا گذاشته‌اید و اگر با آنها و آن

گروه که از شما کناره گرفته‌اند بجنگید و به شما غالب شوند نتیجه کار بدتر از آن

شود که از آن می‌گریزید. شما مردم مضر و ربیعہ را به حمیت انداخته‌اید که به یاری

این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن

حادثه بزرگ و آن گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت را مرجح دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به معرض بلیه مروید و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآورد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی را کشته باشد یا گروهی یکی را یا قبیله‌ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی و صواب آوردی، باز گرد، اگر علی بیاید و رای وی نیز همانند تو باشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که پسندید و قوم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریر بن شرش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

« که سوی بنی کعب راه نیست

« و بگو که ستم شما به خودتان بازمی گردد»

علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

« مگر ابو سمعان نداند که ما

« پیر کوشا همانند ترا پس می زنیم

« که عقلش از جنگ خیره شود

« چنانکه بپاخیزد و بیهوده بانگ زند

« جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد

« اما توای سراقه مدافع نداری»

ابو جعفر گوید: زیاد بن ابوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از مشایخی که می گفت از آنها شنیده و پاره‌ای از آنرا به نزد من خواند و پاره‌ای را نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلب جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سراوزنی بود و کسان سوی او می رفتند و قصد وی داشتند، اگر زن کسان را باز داشته بود بس می کردند، اما نکرد و بیمار را گرفتند و کشتند. من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می کردم که شگفتی می کردند و تعبیر آن را نمی دانستند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از غزا باز می گشتیم که خبر یافتیم و یاران ما گفتند: « کلب خواب تو »

گوید: و چیزی نگذشت که گفتند: « اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می گفتند که

به خونخواهی عثمان آمده‌اند و توبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند

عایشه می گفت: « در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن

جوانان، قرق و کتک زدن با تازیانه و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرتکب شده‌اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه و شهر و خون»
 مردم گفتند: «مگر با علی بیعت نکردید و پیرو او نشدید؟»
 گفتند: «شمشیر برگردن ما بود که چنین کردیم»
 گفته شد: «اینک علی نزدیک شماست.» قوم ما به من و دوتن دیگر گفتند پیش
 علی و یاران او روید و درباره این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید. «
 گوید: و ما برفتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار
 شد که بر استری بود به یارم گفتم: «یادتان هست که از زنی با شما سخن کردم که
 نزدیک سرزماندار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم و چون
 نزدیک ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»
 گوید: ما منکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگوید نخواهید رفت. مهابت
 او ما را گرفت و با وی بگفتیم، او برفت و می گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.»
 بیکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفتم: «این کیست؟»
 گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را
 بیشتر ناخوش داشتیم.
 گوید: آنگاه پیش علی رفتیم و به او سلام گفتیم و درباره وضع، از او پرسش
 کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را بکشتند، آنگاه
 مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین بیمناک نبودم نمی پذیرفتم
 آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس
 اجازه دادم به عمره بروند و آنها پیش مادر خودشان، همسر پیامبر خدا صلی الله
 علیه و سلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی پسندیدند به او روا داشتند و او را به
 معرض کاری آوردند که حق نداشتند و سزاوار نبود، من از پی ایشان آمدم که در اسلام
 شکاف نیارند و جماعت را پاره نکنند.»
 گوید: یاران علی نیز گفتند: «به خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه با ما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، ودویار من بیعت کردند، اما من دست
بداشتم و گفتم: «قوم مرا برای کاری فرستاده اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها
بازگردم.»

علی گفت: «واگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می گشتی و از علف و آب

خبر می بردی اما به جای خشک و بی آب رومی کردند چه می کردی؟»

گفتم: «رهاشان می کردم و سوی علف و آب می رفتم»

گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»

می گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه

شنیدی؟»

گفتم: زبیر می گوید: شمشیر به گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از

شعر مثل می آرد و می گوید:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست

«بگوی که ستم شما به خودتان باز می گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می زنیم

«که عقلش از جنگ خیره شود

«چنانکه پیاخیزد و بیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می خواستند و چه می گفتند؟»

گفتیم: «می گفتند: برای صلح آمده ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دواردو برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دواردو پیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که به مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری را تعقیب مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه ای مشوید و چون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می شناسد» بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیله قیس پیش وی آمدند و سخنان آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما که جایند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش

ادامه داد.

علی گفت: «سخنران تو انا چنین است»

و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می خواست

آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای او بخرم و من چنان

کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه بیرواز جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را ببرد و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.»

و چون پیش وی رفتم گفتم: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده
وی تاخته‌ام.»

آنگاه خیر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:
«پس ما پیره مرد را برای چه کشتیم؟ یمن از نبیدالله و حجاز از قثم و بصره از
عبدالله و کوفه از علی» سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت
گرفت.

گوید: و چون علی خبر یافت ندای رحیل داد و شتابان برفت تا به اشتر رسید
اما نگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟»
و بیم داشت که اگر او را رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قعقاع از پیش عایشه
و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی
جوآلها ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او بر زبان راند و بر پیمبر صلوات گفت و از
جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیکروزی و نعمت‌همدلی که خداوند
پس از پیمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت
داده بود سخن آورد و گفت: «سپس این حادثه رخ داد و محرك آن مردمی بودند که
طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بود حسد
می‌بردند و می‌خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بسر می‌برد و
آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید
ولی هیچکس از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش
و از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علباء بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن
ثعلبه عسبی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوی عثمان رفته بودند یا به کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ملجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «رأی درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می کند اینک که بجز جمع ما و اندکی از دیگران سوی او نیامده اند چنین می گوید، اگر همه جماعت به وی نزدیک شوند و او به آنها نزدیک شود و بینند که مادر کثرت آنها اند کیم، چه خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابند.»

اشتر گفت: «حال طلحه و زبیر را دانسته بودیم؛ اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر با علی صلح کنند بر سر خون ماست، بیایید به علی بتازیم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه ای شود که در اثنای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله بن سودا گفت: «ای قاتلان عثمان! رای نادرست آوردید، دو هزار و پانصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذی قارند و ابن حنظلیه با پنجاهار یارانش در اشواق بسر می برند تا برای جنگ شما دستاویز بجویند، کار به قدر توان خویش باید کرد.»

علاء بن هیثم گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم شوند دشمنشان نیرو گیرد و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صلح کنند. بگذارید شان و بروید و در یکی از ولایات بمانید تا کسانی پیش شما آیند که بوسیله آنها مصون مانید و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سوداء گفت: «رأی نادرست آوردی، بخدا مردم می خواهند بیکسو باشند و با مردم بیگناه نباشید و اگر چنین شود که تو می گویی همه چیز بر ضد شما شود.»

عدی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده اند در شگفتم اینک حادثه ای رخ داده و مردم را به هم انداخته. ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبرو شوم به خانه خود باز نمی‌گردم، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مدت کشتن يك شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت با شتاب انجام دهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آنها ماماشات کنید و چون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آنها مدهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گوید: این رأی را نیک دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش تر بودند، آنگاه حرکت کرد و برفت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابو الجربا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: «رای درست اینست که هم‌اکنون یک هزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجربا، ماتریبات جنگ را می دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی تازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد بر روز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را مگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن قرآنی نازل شود، یا از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است. جمعی بر اینند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان ویند. ما گفته ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجا گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم راهی نگرفته اند که ندانیم به کجا می برند تا این حادثه پیش آمد که نمی دانند روبه اقبال دارند یا به ادبار. اکنون، چیزی پیش ما نکومی نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حاجتی بر آنها می آوریم که آنرا حجت نمی شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت می گیرند. امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی بن ابی طالب رفتند و در باره عمل بر ضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری با وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و تسکین غایله. شاید خدا بوسیله ما جمع این امت را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندارند کاری با آنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشتن دفاع می کنیم.»

ابو سلامه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا تو نیز معذوری که این کار را به تأخیر می بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه تر

کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هر کس از ما و آنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد

بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه خواهی

کرد؟»

گفت: «معلوم داشته ایم که صلاح دست برداشتن است، اگر با ما به بیعت

آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایه نجات وی شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر خویشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بردارید که برادران شمایند، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از مادست به کاری زنید که فردا مسئول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شد و با آرایشی که آمده بود برفت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بردارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گوید: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را روا نمی‌دانستند احنف بن قیس پیش وی آمد و گفت: «ای علی! قوم ما که در بصره‌اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه یابی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این کار جز درباره آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روانیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من باز می‌داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم باتو باشم، یا ده هزار شمشیر را از تو بازدارم.»

گوید: آنگاه احنف باز گشت و دعوتشان کرد که به جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد که ای قوم تمیم! و جمعی به او پاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره‌گیری کشانید، آنگاه مراقب ماند ببیند مردم چه می‌کنند و چون جنگ رخ داد و علی فیروز شد، آسوده خاطر بیامدند و به جماعت پیوستند.

در بارهٔ احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنک حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند، برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینک عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد بدتن داشت که سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شمارا به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیمبر خدا اصلی - الله علیه وسلم گفت: هر که مر بدبنی فلان را بخرد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیمبر خدا من آنرا خریدم و گفت: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیایی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گوید: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گوید: پس از آن طلحه و زبیر را دیدم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید

که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد، عایشه نیز در مکه بود، پیش او رفتم و گفتم: «می گویی با کی بیعت کنم؟»
گفت: «علی»

گفتم: «می گویی با او بیعت کنم و به خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینه پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم که کار خلافت استوار شده.

ناگهان یکی آمد و گفت: «اینک عایشه و طلحه و زبیر بر کنار خریبه فرود

آمده اند.»

گفتم: «برای چه آمده اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده اند و برای خونخواهی عثمان کمک

می خواهند.»

کاری حیرت انگیزتر از این ندیده بودم، گفتم: وا گذاشتن اینان که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیمبر خدا نیز که خودشان گفته اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده ایم برای خونخواهی عثمان کمک

بخواییم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می گویی با کی بیعت کنم، و

گفتی علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگر نگفتم می گویی بیعت کنم و بخلافت او رضایت داری؟ و گفتی:

آری»

گفت: «چرا، اما او تغییر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گوید با کی بیعت کنم؟ و گفتید علی، مگر نگفتم: می گوید با او بیعت کنم و بخلافش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورد»

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که پسر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بگشایید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم.»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بگشاییم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همینجا نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلحا، دو فرسخی بصره، بماند و بیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیله مجاشع، او را بدید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوید: وزبیر با وی پیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده اند درباره او چه می گویی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزدند، آنگاه سوی خانه خویش می رود!»

گوید: عمرو بن جرموز و فضالة بن حابس و نفع این سخن را شنیدند و به جستجوی وی بر نشستند و وی را همراه نعر بدیدند، عمرو بن جرموز که بر اسبی ناتوان بود از پشت سروی در آمد و ضربتی سبک بزد، زبیر که بر اسب خویش ذوالخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگ زد و نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه علی فرزند خویش
حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت
دادن مردم کوفه فرستاد

ابن لیلی گوید: هاشم بن عتبه در ربنده پیش علی آمده و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابو موسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشتراک گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابو موسی نوشت که من هاشم بن عتبه را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق مجزویاران من باشی.»

گوید: ابو موسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده ام که دغلی و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل بن خلیفه طایبی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، قرظة بن کعب انصاری را نیز امارت کوفه داد و همراه وی به ابو موسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم علاقه توبه این کار که خدایت از آن بی نصیب

« کند مانع از آن می شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عمار را
 « فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظة بن کعب را زمامدار شهر کردم،
 « از کار ما با مذمت و خفت کناره کن، اگر نکنی گفته ام ترا بیرون کند، اگر
 « مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره پاره ات کند.»

گوید: چون نامه به ابو موسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد
 شدند و گفتند: « امیر مؤمنان می گوید اینجا که آمده ام ستمگرم یا ستم دیده، هر که به
 حق خدا پای بند است بیاید، اگر ستم دیده ام یاریم کند و اگر ستمگرم حق را از من
 بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند و نخستین
 کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده ام یا حکمی را دیگر کرده ام؟ بیاید و
 امر به معروف کنید و نهی از منکر.»

ابی الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شما می آید
 بر تپه ذی قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود.
 ابی لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه
 بودند: قریش و کنانه و اسد و تمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار ریاحی
 بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود ثقفی بود، گروه بکر بن وایل و تغلب که
 سالارشان وعله بن محدود ذهلی بود، گروه مذحج و اشعرین که سالارشان حجر بن
 عدی بود، گروه بجیله و انمار و خثعم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم ازدی بود.

فرود آمدن علی
 در زاویه بصره

قتاده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بیود. احنف کس
 پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر خواهی چهار هزار شمشیر را از تو
 بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می شود که توبه یارانت قول گناره گیری داده ای؟»

جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می توانی بازدارى بازدار.»

گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه وزبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر عبیدالله، یا عبدالله بن زیاد، تلاقى شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالقیس و بکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان باهر که باشند غلبه می یابد.»

گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشرشه نام داشت، و علة بن محدوج ذهلی به او پیغام داد که حرمت او از دست که بزفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست رشرشه دادی؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برس که مایه کار خودمان می رسیم.

گوید: سه روز آنجا بی بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می فرستاد و سخن می کرد و توبیخشان می کرد.

قتاده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه وزبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و ششم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقى شد و وقتی دو گروه رو به رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر»

گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می یابد.»

گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مر کوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده اید اما عذری برای خدا نیندیشیده اید از خدا بترسید و چون آنکس مباحثید که رشته خود را از

پس تا بیدن پنبه و قطعه قطعه کند»^۱

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟»

طلحه گفت: «مردم را بر ضد عثمان برانگیختی»

علی گفت: «آنروز خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بدانند که حق آشکار،

خدای یکتاست»^۲

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا قاتلان عثمان را لعنت کند، زبیر!

یاد داری آنروز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر

به من نگریست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتی: پسر

ابو طالب از گردنفرازی دست بر نمی‌دارد.

«پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرازی ندارد. تو به جنگش می‌روی و نسبت به

اوستمگری.»

گفت: «ای خدا، آری و اگر این را به یاد داشتیم به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز

با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود باز گشت و گفت: «زبیر با خدا پیمان کرد که باشما

جنگ نکند.»

گوید: آنگاه زبیر پیش عایشه باز گشت و بدو گفت: «از وقتی به عقل آمده‌ام در

هر جنگی بوده‌ام واقف کار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»

عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»

پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روبرو کردی و همینکه برای

۱- ولاتکوننا کالتی نقضت غزلها من بعدقوة انکاثا. نحل ۱۶ آیه ۹۲

۲- یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق ویعلمون ان الله هو الحق المبین. نور- ۲۴ آیه ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می خواهی رهاشان کنی و بروی! پرچمهای پسرابی طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین

شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

«که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازشان

دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در

مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن حصین سلامتانی کندومی گوید:

«به خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب‌تر و گوسفندانی که پشم آنرا بچینم

و شیر آنرا بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به يك صدا گفتند: «به خدا باقیمانده پیمبر را به هیچ بهانه وا -

نمی گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی

که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتتان می گوید و رحمت خدا برای شما می خواهد و به خدایی که خدایی جز او نیست قسم یاد می کند که اگر غلام حبشی بینی بریده‌ای باشد و بزآن محصور بر سر کوهی را بچرانند تا مرگش فرارسد خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقیماندهٔ پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.»

محمد گوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچیک از دو گروه جنگ کنند. گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد حدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سر از صبره بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم بر آیند اطاعت من کن و آنجا مروو با قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نباشد، بیرون این مایه باش و این جمع مضرور بیه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می‌گویی در صلح کسان حضور نیابم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن‌عمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «کناره‌گیری، رای تو چیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرورمایی چگونه ما را رها می‌کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بمانم سرور شما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»
گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند و توجوانی هستی که اطاعت کنند.»
گوید: بنی سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی السباع برد، بنی-
حنظله پیروی هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابو الجربا کردند و بجنگیدند.
ابو عثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید
وزرنگی و زبونی آنها با این دو گروه واگذارید.
منجاب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل رباب! کناره مکنید و در این کار حاضر
باشید و زرنگی آنها به عهده گیرید» که آنها برفتند.
گوید: و چون منجاب گفت ای آل تمیم از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی
آنها با این دو گروه واگذارید ابو الجرباء که از بنی عثمان بن مالک بود برخاست و
گفت: «ای آل عمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنها به عهده گیرید.»
گوید: و چنان شد که ابو الجرباء سالار بنی عمرو بود و منجاب سالار بنی ضبه، و
چون احنف گفت ای آل زید مناة! از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنها به این
دو گروه واگذارید، هلال بن وکیع گفت: «از این کار کناره مکنید» و بانگ زد که ای
آل حنظله زرنگی آنها به عهده گیرید و سالاری حنظله را به عهده گرفت، اما طایفه سعد
اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.
محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود.
سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن
وائل مالک بن مسمع بود. عبدالقیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از
بکر بن وائل نیز کسانی پناخواستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان
سنان بود. ازدیان سه سرداشتند: صبرة بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکندگان
قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریث بن راشد بود و سرگروه قضاعه و توابع،
رعبی جرمی بود، و این لقبوی بود، سریمنیان دیگر ذوالاجره حمیری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوقه در محل قرية الارزاق قرار گرفتند. مضریان همگی بیامدند و تردید نداشتند که صلح می شود ربیعه بالاتر از همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می شود. یمنیان پایین تر از همه قرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می شود. عایشه در حدان بود و کسان باسران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده ایم بچاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند: مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یکدیگر می رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه سرداشتند: سرجدیمه و بکر، علی بن جارود بود، سرعمور، عبدالله بن سوداء بود، سر مردم هجر، ابن اشح بود، سر بکر بن وائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر زط و سیابجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذوقار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست. محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدیم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. دو هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که بیشترشان از بکر بن وائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و در باره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ ندانستند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب در آمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به قرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوس جویان داشته بودند بز کنار مانده بودند. محرکان قضیه عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و همسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند مبادا شری را که میخواستند بپا کنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریک بود، مضریانان سوی مضریان رفتند، ربیعان سوی ربیعان و یمانان سوی یمانان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بپاخواستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیرت وی شده بود بپاخواست. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالرحمان بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی تا خون نریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد

و با ما مسالمت نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی

اردوگاهشان باز گردانیدند. علی و اهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیک

علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ماشیخون زدند که پسران را ندیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو، می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند و زخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه بر این ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابو عمرو گوید: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بوسیله تو صلح آرد.»

گوید: عایشه بر نشست و زره ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه عسکر نام داشت که یعلی بن امیه به وی داده بود و آن را به دو بیست دینار خریده بود.

گوید: و چون عایشه از طرف خانه ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سرو صدای اردوست.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سرو صدای کدام گروه است که هزیمت شده اند؟ و همچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زیر راه خویش گرفت و سوی وادی السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوی اسب دوخت و چون پاپوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش گفت: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آیم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل

بروایت دیگر

ابو جعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبرد گاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ربیعیه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند.

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما ترا از بنی عبدالمطلب می دانستیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت» آنگاه سخنانی در تو بیخ وی بگفت از جمله اینکه پیمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه ات چه می گوید؟ به جنگ تو می آید و نسبت به تو ستمگر است.»

گوید: و زبیر برفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم» آنگاه پیش پسر خویش

عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچمهای پسر ابی طالب را

دیدی و بدانستی که زیر آن مرگ هست و بترسیدی.»

و چنان او را خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سر جس کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمع در صف ایستاد .

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته‌ای خونش را از من می‌خواهی؟

خدا آنکس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند» وهم او به طلحه

گفت: «همسر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در

خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع

عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز

قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می‌کنم»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما

هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو:

این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد خونهای ما و خودتان خدا را به یاد داشته

باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو

دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می‌گرفتند. وقتی شتر

پی شد و کسان هزیمت شدند تیری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته‌اند مروان

ابن حکم انداخته بود.

و چنان شد که ابن زبیر عنان شتر را گرفت و عایشه پرسید: «کیست؟»

و چون بدو خبر داد، بانگ زد: وای، که اسمایی پسر شد. ابن زبیر زخمی شد و خویستن را میان زخمیان افکند که او را برداشتند و زخمش بهی یافت.

گوید: محمد بن ابی بکر عایشه را برداشت و خیمه‌ای برای او پیا کرد، علی پیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفتند و آنها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند!» و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملایمت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لوازم داد و بگفت تا دوازده هزار به او بدهند و این کار با عبدالله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیر مؤمنان تأیید نکرد بعهدۀ خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته اند قاتل وی ابن جرموز بود که روزی بر در امیر مؤمنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید و باو بگو که جهنمی است.»

قره بن حارث گوید: من با احنف بن قیس بودم، چون بن قتاده پسر عمویم بازبیر ابن عوام بود، چون به من گفت: «پیش زبیر بودم که سواری پیامد و چنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام می کردند.»

سوار گفت: «ای امیر سلام برتو باد»

زبیر گفت: «سلام برتو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده اند و جمعی بدسلاح تر و کمتر و ترسان تر از آنها ندیده‌ام» این بگفت و برفت.

گوید: آنگاه سواری پیامد و گفت: «ای امیر سلام برتو باد»

گفت: «سلام برتو نیز باد»

گفت: «این قوم پیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که

خدا عزوجل بر شما فراهم آورده خبر یافتند و خدا ترس در دلهایشان افکند. «
 زبیر گفت: «این سخن مگوی که بخدا اگر پسر ایطالب بخرچوب نیابد با آن
 آن سوی ما آید» و سوار برفت.

گوید: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون می شد سواری پیامد و گفت: «ای
 امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع آمدند، عمار را میانشان دیدم و با او سخن کردم و با من سخن
 کرد.»

زبیر گفت: «عمار میان آنها نیست»

گفت: «چرا، بخدا عمار میان آنهاست»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها آورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گوید: «و چون دید که سوار اصرار می کند به یکی از کسان خود گفت: «سوار

شو بین راست می گوید؟»

گوید: پس او سوار شد و برفتند و من آنها را میدیدم، اندکی کنار سپاه ایستادند،

آنگاه پیش ما باز گشتند، زبیر به یار خویش گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «این مرد راست می گوید»

زبیر گفت: «وای که به بلیه افتادم! وای که پشتم شکست!» (این سخن از آنرو

می گفت که حدیثی از پیمبر آورده بودند که گفته بود: یک گروه یاغی عمار را
 می کشند.)

گوید: زبیر به لرزه افتاد چنان که سلاح وی تکان می خورد و من با خودم

گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بود که می خواستم با او بمیرم و با او زنده باشم،

بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: و چون کسان سرگرم شدند زبیر بر مرکب خود نشست و برفت. چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف و یاران وی آمدند و پهلوی وی نشستند و لختی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمرو بن جرموز پیش احنف آمد و گفت: «دروادی السباع به او رسیدم و خونش بریختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»
عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»
علی روی از او بگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»
آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید و گفت: کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟
آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که درباره وی می گفت شعری بدین مضمون

گفت:

«خدا یا، مسلمانان دعوتشان کرد

«کتاب خدا را می خواند و از آنها بیم نداشت

«مادرش ایستاده بود و میدیدشان

«که دل به گمراهی داشتند

«وریشهاشان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیر مؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم

برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه و ازد

بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک پسون و به قولی تازوال خورشید جنگ بود، پس از

آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آید و محمد بن علی ضربتی بزد

و دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه ازدیان فرار کنید. کشتار در ازدیان افتاد

و بانگ بر آوردند که ما بردین علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی لیث بعدها شعری به این

مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلاقی داشتیم

«واسبان اشقرو گلی تازان بود

«وقتی که پهلوی و آرنجشان را قطع می کردیم

«که پندارشان ملعون باد»

مالك بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زیبر حمله برد و نیزه بوی می زد.

زیبر گفت: «می خواهی مرا بکشی؟»

عمار گفت: «نه، برو»

عمار بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار پیامد و نیزه سوی زیبر برد.

زیبر گفت: «ای ابوالیقظان مرا می کشی؟»

گفت: «نه، ای ابو عبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آید» غلامش با وی بود و بانگ می زد: «از حواری پیمبر خدا می گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز بدو حمله برند و چون بشناختندش گفتند: «این زبیر است و لش کنید» و چون... * تنی چند و از آن جمله علباء بن هشتم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: «بندگان خدا سوی من آید صبوری، صبوری»

بدو گفت: «ای ابو محمد زخم داری، و از این کار که می خواهی کرد ناتوان، سوی خانه هارو»

طلحه گفت: «ای غلام مرا بیرو جایی بجوی»

گوید: او را به بصره بردند، یک و غلام و دو کس با وی بود، کسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربیعۀ بصری بایستادند، جمعی به پهلوی راست و جمعی به پهلوی چپ.

گوید: عایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را ببر و جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمع پیش آمدند، سبائیان جلو شان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیر بارانش

کردند و او را کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: «پسر کانم بقیه را دریا بید، بقیه را دریا بید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید.. اما جز پیشروی نمی خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد، مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدا یا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی دارند به هیجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی آشفته شد و او به پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما او پس آمد و علی رفت که پرچم را از او بگیرد امام محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلیری نمودند تا به سستی افتادند. پهلو داران به جای خود بودند و کوششی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیله اش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تو اند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش سیحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید، کس پیش یمنیان و مردم ربیع

فرستاد که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خدا عزوجل می خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی کند و دعوتگر خدا کعب بن سور را می کشد ما را سوی کتاب خدای خواند.»

آنگاه مردم ربیعیه وی را تیرباران کردند و خونش بریختند، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تانیمروز پیا بود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زبیر از نبرد گاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخاست و از همدیگر دست برداشتند

گوید: بعد از ظهر باز به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ باطلحه و زبیر بود و میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ربیعیان بصره ربیعیان کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به مضریان بصره حمله برد و گفت: «از مرگ گریز نیست، بفراری می رسد و مقیم را وانمی گذارد.»

زید بن حساس گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رفتم چندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه ها نبود، گفت: بی مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نیزه ها جای پیش رفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیک نگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می خواند:

«ای زندگی، تویی که از نیکی من بفرور افتاده ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرورفتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم ، پهلوها همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبیله همدان بود، و پنج کس از یمنیان دیگر و چون یزید بن قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«وروزگاری با غنا زیستی

«همین قدر که بوده‌ای تر ا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمر می‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان بن ابی غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان از دهنه‌ام

«پیران و جوانان شان را می‌زنم

«که جنگاورند و دراز دست»

ربیعان بیامدند، زید، آنگاه صعصعه، آنگاه سیحان (پسران صوحان) آنگاه

عبدالله بن رقبه بن مغیره آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می‌گفت: « خدایا از گمراهی به هدایت‌مان آوردی و از جهالت

خلاصمان کردی و به فتنه مبتلامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و

بدوگفت: « ای معبد ، آنرا جلو بگیر و سینه را پیش بده» و پرچم در دست وی

بماند .

محمد گوید: وقتی دلیران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بدیدند در اردوی عایشه و اردوی علی بانگ زدند که ای مردم! وقتی پایمردی بناشد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسید کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست یا پایش قطع می شد چندان به استقبال مرگ می رفت که کشته می شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالا گرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید.»

صبره بن شیمان گفت: «از اصل ازد»
عایشه گفت: «ای آل غسان، ثبات و دلیری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده ایم حفظ کنید و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلیری کردند

«هنب و اوس و شیب دلیری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر درباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو و پایداری، مردم بکر بن وایل بودند

اینک عبدالقیس مقابل شماست و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کردند»

آنگاه روسوی گروهی که روبروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»

و آنها دلیری و ثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دوروی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکوشید.» و چون

بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما

کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خویش آمیخته ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.»

سر شتر را راست کردند، آنگاه بی دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می زدند و چون

این کار در هر دو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پادر نیاید این

گروه از جای نروند. دوپهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بصره نیز چنین

کردند و دو گروه خشمگین فراهم آمده در قلب، تلاقی کردند، ابن یثربی سر شتر را

گرفته بود و رجز می خواند و مدعی بود که علباء بن هیشم و زید بن صوحان و هند بن عمرو

را کشته است. می گفت:

«هر که مرا شناسد، من ابی یثربیم

«قاتل علبا و هند جملمیم

«و ابن صوحان که بردین علی بود.»

عمار به اوبانگ زد که به جای محفوظ پناه برده ای و سوی تورا نیست، اگر

راست می گویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از

مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین

را حایل خویش کرد، ابن یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوشید

در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت و دوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشتند که باز زخم خورد. وی را پیش علی آوردند و بگفت تا گردنش را بزدند.

وقتی ابن یثربی از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هماورد خواست، عمار بمقب رفته بود. ربیعۀ عقیلی سوی وی آمد، مرد عدوی عمره نام داشت پسر نجره و صوتی رسا داشت و می گفت:

«ای مادر ما که از همه مادران
بیشتر نافرمانیت کرده اند.»

«مادر که به فرزند غذا می دهد و رافت می کند

مگر نمی بینی که چقدر شجاعان زخمی می شوند

و دست و پایشان جدا می شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی کرد و هر دو جان دادند.

عطیه بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی ضبه بیامد و بجای عدوی

ایستاد، کسی را دلیرتر از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می خواند:

«ما بنی ضبه ایم و باران شتر

که بادم شمشیر بر این عفان نوحه می کنیم

بنزد ما مرگ از عسل شیرین تر است

پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری را که

بدست داشت پایین و بالا می برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون

می خواند:

«ما بنی ضبه ایم و یاران شتر

و چون مرگ بیامد با وی در می آویزیم

تا آخر...

مفضل ضبى گوید: این مرد وسیم بن عمرو بن ضرار ضبى بود.

هدلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن یثربی قوم خویش را تحریک می کرد

که عنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نخواهیم کرد

تا بینیم که سرها فرو می افتد

و خون سرخ از آن می ریزد

ای مادر، ای زندگی، بیم مدار

که همه فرزندان دلیرند و شجاع

ای مادر، ای همسر پیمبر

ای همسر پیمبر هدایتگر!

تا وقتی که چهل تن از عنان گیران شتر از پای در آمدند.

عایشه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای

بود.»

در آن روز عمرو بن یثربی، علباء بن هیثم سدوسی و هند بن عمرو جملی و زید بن

صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضربتشان میزنم اما ابو حسن را نمی بینم

و این غم از همه غمها مرابس

ما کار راهمانند طناب می گذرانیم»

به گفته هدلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی ابن یثربی رفت، در آنوقت عمار نودساله بود، پوستی پوشیده بود و

کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمرو بن یثربی پیشدستی کرد و

و عمار سپر چرمین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندان

تیر به او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من ابن یثربیم...»

تا آخر

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»

گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»

و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و سی و چند

زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هر گز روزی چنان ندیده ام هیچکس از ما هزیمت نمی شد،

چون کوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبدالرحمان بن

عتاب عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی البختری گرفت و کشته شد، من برفتم و

مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی پسر شد»

گوید: اشتر بر من گذشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بیفتادیم و

بانگ زدیم که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما

بجنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «شتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند.»

یکی ضربتی به شتر زد که بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم.

علی به محمد بن ابی بکر گفت تا خیمه ای برای عایشه بپا کرد و گفت: «بین آسیبی ندیده

است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندانت او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خثعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره

آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را

به حرکت وادار کرد. از خدامی خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو

شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب پیاخاستم و ضربتی به سرش زدم که از

پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از او جدا شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید

بود که مرا دید و ضربتی در میانه رد و بدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به

زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستند مالک کیست و گرنه

مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به علقمه گفتم: «اینک کنار تو شاهد این روایت است»

عبداللہ بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حذر

کنید» و نام وی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری ای

که داشت متورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلافی کردیم، یا گوید: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را

به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع کند

کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف

صورت من حواله داد و گفتم: «این هم او است»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهارشتر را گرفت و هر که نزدیک وی می شد با شمشیر او را می زد، حارث بن زید از دی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به این مضمون می خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم .

«مگر نمی بینی که چه شجاعان زخمدار می شوند

«و سرو آرنجشان قطع می شود»

گوید: دو ضربت در میانه ردوبدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را می خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا برضد ما؟»

گفتم: «برضد شما.»

گفت: کسی را که می گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم

می شناسی؟»

گفتم: «آری، او پسر عموی من بود»

گوید: و او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «با عبدالرحمان بن عتاب بن اسید

تلاقی کردم که دلیرترین و مکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من

ومالك را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «عبداللہ بن حکیم بن حزام

را دیدم که پرچم قریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دو قوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم و خونش بریختیم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از پیران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد. صعقب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند. علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست قاسم بن مسلم بود که کشته شد. زید بن صوحان و سیحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رقیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن متقذ بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش مرة بن منقذ داد که جنگ بسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکریان کوفه بدست حارث بن حسان بن خوط ذهلی بود. ابوالعرفای رقاشی گفت: «خودت و طایفهات را بخطر مینداز» اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن وایل هیچکس بنزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری کنید» و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشر بن حسان بن خوط در حالی که می جنگید شعری به این مضمون می خواند:

«من پسر حسان بن خوطم که پدرم

«فرستاده همه بکریان بود به نزد پیمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می خواند:

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

«به خاندان ذهل و شیبان خبر می‌دهم»

ویکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را می‌دهی

» که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی از بنی محدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل

نیز سی و پنج کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت:

«برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما بر حقیم، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان

پیوسته‌ایم» و دو برادر بجنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالقیس بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود.

سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و پرچم بکریان بدست رشرشه غلام وی

بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده

عبدالرحمان بن چشم حمّامی بود و بقولی صبره بن شیمان حدانی بود. پرچم قوم

بدست عمرو بن اشرف عکی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته

شدند.

ابوبختری طایی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازد اطراف عایشه را گرفته

بودند و کسانی از ازدیان پشکل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بومی کشیدند و

می‌گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشک می‌دهد!»

گوید: یکی از یاران علی می‌جنگید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر برهنه در مردان از دهنه‌ام

» و پیران و جوانان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ زد شتر را پی کنید و بجیر بن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .

بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله ام کشته می شوند، بیم کردم نابود شوند، امید داشتم اگر

شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت بن دینار گوید: یکی از مردم بنی عقیل به نزد کعب بن سور رسید که کشته

شده بود و نوک نیزه خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مالی نفدتر

از تو ندیده ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند و یکی شعری به این

مضمون می خواند:

«شمشیر دل های ما را از زید و هند خنک کرد

«و نیز از دو چشم عدی بن حاتم

«روزی تا شب در متابلسان پایمردی کردیم

«و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

ابن صامت شعری می خواند به این مضمون :

«ای ضبیان بروید که زمین

«در سمت چپتان فراخ است

«و در دشت، مرگ آماده است

«و مادر، هر نبرد گاهی با شمشیر

«برای مقابله و ضربت زدن آماده ایم.»

ابورجا گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا

حادثه ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش

زمین را می خراشید و شعری به این مضمون می خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد
 «و برفتیم تا از مرگ سیر شدیم
 «بگمراهی اطاعت فرشیان کردیم
 «که یاری مردم حجاز محنتی بود.»
 گفتمش: «بنده خدا بگو: «لا اله الا الله»
 گفت: «نزدیک من آی و تلقین بگوی که گوشم سنگین است.»
 گوید: نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام قبیله ای؟»
 گفتم: «از مردم کوفه ام» و او در من آویخت، چنانکه می بینی گوشم را بکند و
 گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل بصبی با تو چنین کرده است.»
 عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل بصبی زخمی شد یکی
 از یاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من
 آی.»

«و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:
 «مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد
 «از آنجا نرفتیم تا سیراب شدیم
 «پسر ضبه و پیروان وی را
 «به یاری کردن مادرش حاجت نبود
 «از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم
 «مگر تیمیان جز بندگان و کنیزان بوده اند.»
 مقدم حارثی گوید: یکی از طايفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود
 که به غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجس
 ضبیان را که می گفته بودند: «ما بنی ضبه ایم و یاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به
 رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذحج و همدان اصرار داشتند

«که نعل را به وضعی که بوده بود پس آرند

«که از پس خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابو الجربا رجزی به این مضمون

می گفت:

«چرا پیش از آنکه تیزی شمشیر را بچشی

«باطاعت علی نمی آیی

«و در راه حق، همسران پیمبر را رها نمی کنی.»

محمد گوید: مادر مؤمنان میان جمعی از مردم دلیر و کار دیده از قبایل مضر

بود و هر که مهار شتر را می گرفت پرچم را نیز برمی داشت و رها کردن آنرا خوش

نداشت. گیرنده مهار می باید پیش اطرافیان شتر معروف باشد و نسب خویش را به

عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می جنگیدند،

مرگ آنجا بود و هیچکس جز بتلاش و سختی به شتر نمی توانست رسید. هر کس

از یاران علی آهنگ آن می کرد کشته می شد یا می گریخت و دیگر باز نمی گشت.

گوید: و چون کسان با قلب سپاه در آمیختند عدی بن حاتم پیامد که بدو حمله

بردند و چشمش کور شد و پس رفت. آنگاه اشتر پیامد و عبدالرحمان بن عتاب بن -

اسید بدو حمله برد، دست وی قطع شده بود و خون از آن می رفت اشتر ذر او

آویخت و از مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست و پامی زد. عاقبت رها شد و

سخت غمگین بود.

هشام بن عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می خواست مهار شتر را بگیرد

می باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان پسر فلانم.» عبدالله بن زبیر پیامد و چون

سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزاده توام»

گفت: «وای که اسما، یعنی خواهرش، بی پسر شد.»

گوید: اشتر و عدی بن حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله بن حکیم بن حزام بطرف اشتر آمد و ضربتی بهمدیگر زدند و اشتر او را بکشت. عبدالله بن زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدوزد و زخمی سخت برداشت. عبدالله بن زبیر ضربتی به اشتر زد که زخمی سبک برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند و عبدالله بانگ زد که من و مالک را بکشید.

گوید: مالک می گفت: «دل نمی خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دو حریف از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را بدر بردند. صعب بن عطیه بنقل از پدرش گوید: محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را بگرفت و گفت: «مادر جان دستور خویش بگوی.»

عایشه گفت: «دستور می دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»
گوید: پس حمله آغاز کرد و هر که بدو حمله می برد مقابله می کرد و می گفت: «حم، لاینصرون» تنی چند بر او فراهم آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعب اسدی بود و مکعب ضبی و معاویه بن شداد عبسی و عفان بن اشقر نصری که یکیشان نیزه در او فرو کرد و شعری به این مضمون گفت:

«خاک آلوده ای که آیات پروردگار می خواند

«و چند آنکه می شد دید کم آزار بود و مسلمان

«پیراهن وی را با نیزه دریدم

«که از پای در آمد و برودر افتاد

«نیزه فرو می رفت و او هم را به یادم می آورد

«چرا پیش از آنکه بیاید حم نخواند.»

«تنها گناهِش این بود که پیرو علی نبود

«وهر که پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

صعب بن عطیه گوید: قعقاع بن عمرو به اشتر گفت: «می خواهی برگردی؟»

می خواست وی را تحریک کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از تومی دانیم آنگاه حمله

برد. مهار شتر بدست زفر بن حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه

پیران بنی عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربیعہ جداسحاق بن مسلم از آن

جمله بود.

زفر رجزی به این مضمون می خواند:

«ای مادر، ای زندگانی

«بیم مکن که همه فرزندان شجاعند ودلیر

«نه دستخوش و همندونه ترسو»

قعقاع نیز رجزی به این مضمون می خواند:

«وقتی به آب تیره در آییم

«آنها صاف کنیم

«و کسی به آبگاہ ممنوع ما

«در آمدن نتواند»

و این را از شاعر دیگر به تمثیل می گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفر بن حارث بود که

قعقاع بدو حمله برد. همه عامریان بالخورده بدور شتر جان دادند و سوی مرگ

شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بجیر پسر دلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از

آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو پسر دلجه، مرا سوی خویش بخوان و چون

اورا بخواند گفت: «در امانم تا باز پس آییم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق شتر را قطع کرد که به پهلو در افتاد و بانگ بر آورد قعقاع به مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با همدستی فرتنگ شتر را بریدند و هودج را بر گرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند. صعب بن عطیه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر باهر که اطراف آن بود محاصره شد بجیر بن دلجه شتر را پی کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از همدیگر دست برداشتند و شبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شکایت غم خویش به تومی آورم

«از این جماعت که با من دغلی کردند

«که مضریانشان را با مضریانم بکشتن دادم

«دلّم خنک شد، اما جماعتم بکشتن رفت»

حکیم بن جابر گوید: به روز جنگ جمل طلحه گفت: «خدایا هر چه خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود، و تیری ناشناس بیامد و همچنانکه توقف کرده بود بالای زانوی وی را بزین دوخت و او همچنان بیود تا پاپوشش از خون پر شد و چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سر من سوار شو و جایی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین تباه شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و پیوسته می گفت: «مخالفان بما

رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایه آن فرود آورد که در همان ویرانه بمرد و در محله بنی سعد به خاک رفت.

بختری عبیدی گوید: در جنگ جمل قبیله ربیعہ با علی بودند که يك سوم

مردم کوفه بودند و يك نيمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان

بودند و ربیعیان در مقابل ربیعیان و یمنیان در مقابل یمنیان. پسران صوحان گفتند: «ای امیر مؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ قرین تست و مقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گوید: و چنان شد که در آنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میانه جان

برد.

صعب بن عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن عطیه به روز جنگ جمل گفت:

«ای آل مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش قضاییم و از این دست بر نمی‌دارید.»

ابو جبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گذشتم که مهارشتر عایشه را

بدست داشت و به من گفت: «ای ابو جبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم‌نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حریث گوید: علی بر کشته کعب گذشت و بایستاد و گفت: «بخدا تا

آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را ستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ جمل نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود

که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که یکباره کسان سوی وی آمدند

و مصریان احاطه‌اش کردند و مردم بجنگ ایستادند و نیمه دوم روز جنگ میان عایشه

بود و علی...

کعب بن سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا

عزوجل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به او دادند که زیر

پا افکند، سپرش را پیش آوردند کہ پس زد تیر بارانش کردند کہ جان داد و جماعت بہ تیر اندازن مهلت ندادند و حملہ بردند و جنگ آغاز شد. کعب نخستین کس بود کہ از بصریان و کوفیان در مقابل عایشہ کشتہ شد.

مخلد بن کثیر بہ نقل از پدرش گوید: مسلم بن عبداللہ را فرستادیم کہ پدر زادگان ما را بخواند، او را تیز تیر باران کردند و کشتند، چنانکہ قلب سپاہ، کعب را تیر باران کردہ بود، و نخستین کس بود کہ در مقابل امیر مؤمنان و عایشہ کشتہ شد.

گوید: مادر مسلم بہ رثای او شعری گفت بہ این مضمون:

«خدا یا مسلم سوی آنها رفت

» کہ بمرگ گردن نہادہ بود

» و حریفان را بہ کتاب خدای خواند

» و بیم نہاشت

» وقتی نزدیکشان رسید بخونش کشیدند

» مادرش ایستادہ بود

» و میدیدشان کہ

» بگمراہی دل دادہ بودند»

صعب بن حکیم بن شریک بہ نقل از جدش گوید: شبانگاہ جمل وقتی دو پہلوی

سپاہ کوفہ در ہم شکست، سوی قلب رفتند. عبداللہ بن یثربی کہ پیش از کعب بن سور،

قاضی بصرہ بودہ بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل شتر

براسبی نشستہ بود. علی گفت: «مردی کہ بہ شتر حملہ کند کیست؟»

گوید: ہند بن عمرو مرادی آہنگ شتر کرد، ابن یثربی راہ او را گرفت و ضربتی

بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت. پس از آن سیحان بن صوحان حملہ برد و

ابن یثربی راہ وی را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت. پس

از آن علباء بن ہیشم حملہ برد و ابن یثربی راہ او را گرفت و خونش بریخت. پس از

آن صعصعه حمله برد که بدو ضربت زد، سه کس را در نبردگاه کشت: علباء و هندوسیحان. صعصعه وزید را نیز زخم‌دار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند. شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله آورد و عبدالله با وی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالک را بکشید.» گوید: مردم او را به نام مالک نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر و هزار هزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست و پا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله می‌برد و جان می‌برد باز نی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخم‌دار شدند.

داود بن ابی هند گوید: در جنگ جمل ابن یثربی رجز می‌خواند و هم‌اورد طلبید. یکی به مقابله او رفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به این مضمون خواند:

«علی را می‌بینم و خونشان را می‌ریزم»

«اگر بخوام باو نیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر بمقابله وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند انالله گفتند و من بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا این نیز به کشتگان دیگر می‌پیوندد. وی لاغر بود و ساقهای باریک داشت شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته آن نزدیک زیر بازویش بود. ابی یثربی با شمشیر او را میزد و شمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد و یاران علی به ابن یثربی سنگ زدند تا زخم‌دار شد و از پادر آمد. خارجه بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضبی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم

«پیر ما را به ما پس دهید»

عمیر بن ابی الحارث پپاسخ وی گفت: «چگونه پیر شما را پس دهیم که نیست
چندان به سینه اش زدیم که نابود شد»
صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی ضبه پی کرد که عمرو یا بجیر
نام داشت پسر دلجه. حارث بن قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت: «ما
ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد»
«ویک ضربت کار را یکسره کرد»
«اگر همراه باقیمانده و حرم پیمبر نبودیم»
«ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

اینرا به مثنی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده اند.

شدت نبرد در جنگ جمل
و خبر اعین بن ضبیعه
که در هودج نگریست

قعقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و
جنگ صفین. ما با نیزه ها حریفان را پس می زدیم و به سر نیزه ها تکیه می دادیم، آنها
نیز چنین می کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه ها میرفت بر آن قرار توانست
گرفت. عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیر انداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه
با نیزه ها ضربت زدیم و نیزه ها میان ما و حریفان چنان به هم پیوسته بود که اسبی
بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی گوید: هر وقت بخانه ولید رفتم آنروز را بیاد آوردم.
ابو بشر گوید: در جنگ جمل بامولایم بودم و هر وقت به خانه ولید می گذشتم

و صدای گازران را می شنیدم که می کوفتند، جنگ کسان را به یادمی آوردم.
عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما باز گشتیم، عایشه بر شتر سرخ
در هودجی برد که چون خارپشتی می نمود از بس تیر خورده بود.

ابوعون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند و ابورجا گفت: «گویی پرده عایشه
را می بینم که گویی خارپشتی بود، از بس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابورجا گفتم: در آن روز نبرد کردی؟

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم و نمی دانم چه شد.»

ابوجمیله گوید: محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی
شده بود، طناب بار را بریدند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی در باره
آن دستور داد و گفت: «عایشه را به بصره ببرید» و او را به خانه عبدالله بن خلف خزاعی
بردند.

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان
بردارند، قعقاع و زفر بن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند،
آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون
هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکو کارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عمار بن یاسر گفت: «مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکو کارتو»

گفت: «من مادر تو نیستم»

گفت: «چرا، هستی اگر چه نخواهی»

عایشه گفت: «فخر میکنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید خوردن آید به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»
 گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزدیک وی نهادند، هودج چون جوجه پر در آورده، می نمود از بس تیر به آن خورده بود.

گوید: اعین بن ضبیعه مجاشعی پیامد و در هودج نگریست
 عایشه گفت: «دور شو خدایت لعنت کند.»
 گفت: «به خدا جز سرخولویی نمی بینم.»
 گفت: «خدا پرده‌ات را برد و دست‌ها را ببرد و عورتت را آشکار کند.»
 گوید: و او در بصره کشته شد و جامه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه در یکی از خرابه‌های مردم از دش افکندند.

گوید: علی پیش عایشه آمد و گفت: «مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد.»
 گفت: «خدا ما و شما را ببخشد.»
 صعب بن حکیم بن شریک بنقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی بکر پیامد، عمار نیز با وی بود، طنابهای هودج را برید و آنرا برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد»
 گفت: «مذمم»

گفت: «خواهر کم! آسیبی ندیده‌ای؟»
 گفت: «به تو چه مربوط؟»
 گفت: «گمراهان چه شدند؟»
 گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: علی پیامد و گفت: «مادر جان چطوری؟»
 گفت: «خوبم»

گفت: «خدایت ببخشد»

گفت: «قرا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانه عبدالله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبدالله ابن خلف بود.

بگفته واقعی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم بود.

کشته شدن

زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت و براردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: «به خدا این کناره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کی از او خبر می آورد؟»

عمر و بن جرموز به یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت

خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمر و گفت: «می خواستم از تو بپرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این حمله می کند.»

زبیر گفت: «از يك مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن جرموز گفت: «نماز کنیم»

ابن زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، ابن جرموز پشت سروی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره

با نیزه بزد و او را بکشت و اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را دروادی السباع به خاک سپرد، و او باخبر پیش کسان باز گشت.

احنف گفت: «نمی دانم خوب کرده ای یا بد»

گوید: احنف با ابن جرهموز پیش علی رفت و خیر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست و گفت: «شمشیر است که مدتها محنت از مقابل پیمبر خداصلی- الله علیه و سلم برداشته» و آنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد و گفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «پندارم که درست کار کرده ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و فردا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که در جنگ جمل

هزیمت شدند

و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد و ابن جرهموز او را بکشت.

گوید: عتبه بن ابی سفیان و عبدالرحمان و یحیی، پسران حکم، بروز هزیمت زخم دار شده بودند، سرگردان برفتند و به عصمه بن ابیر تیمی برخوردند که گفت: «پناه می خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «عصمه بن ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یکسال در پناه منید»

گوید: آنها را ببرد و حفاظت کرد و به خدمت ایستاد تا به شدند آنگاه گفت:
«هر کجا را دوست دارید بگوئید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گوید: آنها را با چهارصد سوار از قوم تیم الرباب ببرد و چون به دومه،
سرزمین طایفه کلب، رسیدند گفتند: «به تعهد خویش و تعهد این جمع وفا کردی و
آنچه را به عهده داشتی بسر بردی، باز گرد» و او باز گشت شاعر در این باب گوید:
«ابن ابیربانیزه‌های افراشته.»

«با خاندان ابی العاص درست پیمانی کرد.»

گوید: ابن عامر نیز زخم‌دار بود که برفت و یکی از بنی حرقوص بنام مری او را
بدید و گفت که او را پناه می‌دهد. ابن عامر پذیرفت و حرقوصی او را پناه داد و به‌وی
پرداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گوید: «مرد حرقوصی ابن عامر را با گروهی از بنی حرقوص به دمشق رسانید
و حارثه بن بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ
کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خبر آمد که ابن عامر»

«در دمشق اقامت گرفت و لنگر انداخت»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به یک خانواده از طایفه عنزه پناه برد و
گفت: «به مالک بن مسمع خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالک آمدند و
حضور مروان را خبر دادند.

مالک به برادر خویش مقاتل گفت: «با اینمرد که کس فرستاده و حضور خویش

را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزاده مرا بفرست و پناهِش بده و از علی برای وی امان بخواهید، اگر امانش داد همانست که می‌خواهیم و اگر امان نداد با شمشیرهایمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظت‌ش شمشیر می‌کشیم، یا به سلامت می‌مانیم یا محترمانه جان می‌دهیم.»

مالك پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادر کار کرد و رأی آنها را وا گذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانه خویش آورد و قصد داشت اگر لازم آمد به حمایت او برخیزد و گفت: «مرگ در کار پناه‌دادن، وفا کردن است.»

گوید: بعدها بنی مروان این را به یاد داشتند و خاندان مالك از آن سود گرفتند و اعتبار یافتند.

گوید: عبدالله بن زبیر به خانه یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجا هستم، امام‌بادا محمد بن ابی بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او برگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرید»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «با این مرد برو و خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن زبیر رفت و گفت: «به خدا نابدل خواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله با محمد برون شد و به هم ناسزا می‌گفتند. محمد از عثمان سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانه عبدالله بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله بن خلف پیش از جنگ جمل با عایشه بود و عثمان

برادر وی جزویاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و تنی چند از آنها را نگهداری کرد و مروان را نیز به آنها پیوست که در اطاقهای خانه بودند.

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود. قعقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دیدم که پیش روی من پیکار می کردند و چنین و چنان رجز می خواندند، می دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته ایم اما دروغ گفته که تو نکو کارترین مادری هستی که شناخته ایم اما اطاعت تو نکردند.»
عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»
گوید: قعقاع پیش علی رفت و گفت که عایشه درباره مرد کوفی از او پرسیده است.»

علی گفت: «این دو مرد کی بوده اند؟»
گفت: «ابوها له بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی را بینم»
علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» و سخنان یکی بود.
محمد گوید: از جمله کشتگان، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانه عبدالله بن خلف، کسان دور وی را گرفته بودند و چون مرگ یکی از آنها را خبر می دادند می گفت: «خدایش بیامرزد.»

یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»
گفت: پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «امیدوارم هر کس از این جمع که قلبی پاک

داشته به بهشت رود.»
 ابو ایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی الله علیه وسلم از هیچ آیه ای که نزول یافت همانند این گفتار خدا عزوجل خوشدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر»^۱

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.
 و او صلی الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن درمی گذرد مصیبتی که در دنیا بدومی رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی بیند و گناهانی را که خدا عزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفو خویش راندایده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنگ و
 بخاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم
 اردو و فرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره نرفت. کسان را سوی مردگان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کعب بن سور رسید گفت: «شما می گفتید سفیهان قوم با آنها آمده اند ولی این که می بینید عالم است» و چون بر عبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می آمدند» مقصود این بود که جماعت درباره او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی بر هر مرد شایسته ای می گذشت می گفت: «پنداشته اند که

جز غوغایان کسی به مقابله مانیامد، اما این عابد کوشا بود.»
 گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان
 قریش از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ
 به خاک کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و
 گفت: «هر که چیزی را می شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه ها آمده و نشان
 حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال خدا برضد
 شما بکار انداخته اند بگیرید، چیزی از مال مسلمان در گذشته، بر مسلمان حلال
 نیست، این سلاح بی اجازه حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان

جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده هزار کس کشته شد که يك
 نیمه از یاران علی بودند و يك نیمه از یاران عایشه، دوهزار کس از قبیله ازد و
 پانصد کس از دیگر قبایل یمنی، دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیله
 قیس و پانصد کس از قبیله تمیم و هزار کس از قبیله بنی ضبه و پانصد کس از قبیله
 بکر بن وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز
 از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم
 کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمد گوید: در آنروز هفتاد پیر از بنی عدی کشته شد که همگی قاری قرآن
 بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم
 بنی عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور
مجازات کسانی که به وی ناسزا
گفته بودند.

محمد گوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد
و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه براستر خویش سوی عایشه رفت و
چون به خانه عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنان را دید که با
عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می گریستند. صفیه دختر حارث نیز روسری
داشت و می گریست و چون علی را بدید گفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای متفرق
کننده جمع، خدا فرزندان را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»
گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و
پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما درشتگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود
دیگر او را ندیده بودم.»

گوید: و چون علی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد،
علی استر خویش را بداشت و به درها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: «قصده آن
دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم
و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند
بکشم.»

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان
خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی
برون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نباید این زن جان از دست ما بدر

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و واردخانه‌ای مشو زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بدگویند و امیران و پارسایان تان را سفیه شمارند که زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرک نیز دست برداریم، مردی که زنی را مکافات دهد و او را بزند مایهٔ ننگ باقیمانده‌گان خود شود. نشنوم که کسی متعرض زنی شده که او را چون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.»

گوید آنگاه علی برفت مردی بدورسید و گفت: «ای امیر مؤمنان، دوتن را بر در دیدم که با کسی که سختتر از صفیه ناسزای تومی گفت، ناروا گفتند.»

گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بر در خانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای تو نافرمانی است.»

و دیگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، قعقاع را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بیاورد و دوتن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می‌کنم» و هر کدام را صدتازیانه زد که لباسشان را در آورده بود.

ابی‌الکنود گوید: اینان دوتن از قبیلهٔ ازد بودند: عجل و سعد پسران عبداللّه.

بیعت مردم بصره با علی
و تقسیم موجودی
بیت‌المال بر آنها

محمد گوید: همانشب احنف بیعت کرد. وی و قبیلهٔ بنی‌سعد بیرون بصره بودند و همگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه‌گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که امان یافته بودند. و چون مروان باز آمد به معاویه پیوست و بقولی تا خاتمهٔ جنگ صفین از مدینه بیرون نرفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت المال نظر کرد که ششصد هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت بعلاوه مفرریهاتان» سبائیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خرده گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل

محمد بن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخم دار را بیجان نکنند و پرده ای را بر ندارند و مالی نگیرند و کسانی گفتند: «چگونه خون نشان حلال است و مالشان حرام؟» علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده اند هر که بما پردازد از ماست و ما از او بیم و هر که اصرار کند تا کشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را بس است.»

گوید: از این موقع خوارج سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که
برای عایشه خریده بود بنزد وی
ورفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم بن کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفتم: «شتر را پیش عایشه ببر و بگواشتر، مالک بن حارث، اینرا بجای شترت فرستاده.»
گوید: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالک سلامت می فرستد و می گوید

این شتر به جای شترت.»

گفت: «خدایش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و با

خواهرزاده من چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی بگفتم و او دودست پرموی

خویش را بلند کرد و گفت: «می خواستند مرا بکشند، جز این چه می کردم.»

محمد گوید: عایشه از بصره حرکت کرد و آهنگ مکه داشت. مروان و

اسود بن ابی البختری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکه بماند پس

از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی در باره فتح

به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خبر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آنوقت در مکه

بود به این مضمون:

«از بنده خدا علی، امیر مؤمنان

«اما بعد، در نیمه جمادی الاخر در خریبه یکی از نواحی بیرون

«بصره تلاقی کردیم و خدا روش مسلمانان را در باره آنها روان کرد و بسیار

«کس از ماو آنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامه بن مثنی بود، باهند-

«بن عمرو و علباء بن هیشم و سیحان و زید پسران صوحان و محدود ج»

نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی الاخر خبر خوش

را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خبر
زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمان
ابن ابی بکره

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح است به صلح باشی و با هر که به ما جنگ است به جنگ باشی و زبان و دست خویش را از ما بداری.

زیاد بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود و در خانه نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبدالرحمان بن ابی بکره جزو امانخواهان پیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست و مراقب ماند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان او دوستدار تو است و بخوشدلیت علاقه دارد ولی شنیده‌ام که بیمار است، از او خبر بگیرم و بیایم.»

عبدالرحمان محل زیاد را از علی مکتوم داشت تا از او رأی خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگویند و بگفت.

علی گفت: «جلو برو و مرا پیش وی ببر.»
عبدالرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟»

زیاد دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است. آنگاه از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من با او کمک می‌کنم و مشورت می‌دهم.» درباره ابن عباس همسخن شدند و علی به منزل خویش باز گشت.

امارت دادن ابن عباس بر بصره
و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را بر خراج و بیت المال گماشت و به ابن عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن عباس می گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم گفت: «اگر دانی که توحقی و مخالف تو بر باطل است، رأی چنان دهم که باید و اگر ندانی رأی چنان دهم که باید.»

گفتم: «من بر حقم و آنها بر باطلند»

گفت: «بکمک آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردنش مایه قوت و صلاح اسلام است گردنش را بزن.»

ابن عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم و چون ولایتدار شد دیدم که چگونه عمل کرد و بدانستم که رأی صمیمانه داده بود.

سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی اجازه وی حرکت کردند اما علی از دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلو گیری کند. که هنوز مقررش انجام بود.

محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر یافتند بوسیلهٔ بازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیک نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که انگشتری داشت و نقش آن عبدالرحمان بن عتاب بود و کسانی که مابین مکه و مدینه و بصره بودند بیمناک شدند و حادثه را از دست و پاها که بازها می آوردند بداندستند.

تدارك علی علیه السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هر چه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنها که میخواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و او را برسان.»

گوید: و چون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزود: «پسر کان من! ما بسبب توقع یا زیادت جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. به خدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به خدا راست گفت و نکو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیمبر شما صلی الله علیه وسلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی و ششم حرکت کرد علی چندمیل او را بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا یک منزل همراه او فرستاد.

روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ما گفتگو داشتیم که کشتگان جنگ جمل از شش هزار کس

بیشتر بوده‌اند.

ابو لبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا درباره علی ناه می گویی؟»
گفت: «چرا درباره کسی که دو هزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب
آنجا بود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می گفت: «علی بن ابیطالب در
جنگ جمل دو هزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ازد،
هشتصد کس از بنی ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دیگر.»

جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری
به این مضمون گفت:

«روزی ندیدم که بیشتر از آن

«دست چپ افتاده باشد

«که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عمار پس از
جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند عمار بن یاسر
به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار
بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو الیقظان؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم همه حق می گفته ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بفتح من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابیطالب
قیس بن سعد بن عباده
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا برون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بیود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن پیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خدعه کردند که وی با هزار کس به عریش مصر آمد و آنجا حصار شد و عمرو بن عاص بر ضد وی منجنیق به کار انداخت تا محمد باسی کس از یاران خود از حصار در آمد که همه را گرفتند، و کشتند خدا ایشان بیامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس ابن عبد مناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند او را محاصره کردند، وی در مصر به عبد الله بن سعد بن ابی سرح تاخت که یکی از بنی-عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را برون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبد الله بن سعد بن ابی سرح از مصر در آمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می شود تا سواری بیامد که بدو گفت: «ای بنده خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگویی.»
گفت: «می گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.»

عبداللہ بن سعد، اناللہ گفت و پرسید «کہ ای بندۂ خدا! پس از آن چہ کردند؟»

گفت: «پس از آن با پسر عم پیمبر خدا علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

عبداللہ باز اناللہ گفت .

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»

گفت: «آری»

گوید: مرد دروی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گوی عبداللہ بن سعد بن ابی سرح

باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانت را دوست داری فرار کن کہ امیر مؤمنان دربارہ تو و یاران

نظر بد دارد و اگر بہ شما دست یابد می کشد تان یا از قلمرو مسلمانان برنتان می کند،

اینک امیر پشت سر من است کہ سوی تومی آید.»

عبداللہ گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس بن سعد بن عبادہ انصاری»

عبداللہ گفت: «خدا محمد بن ابی حذیفہ را لعنت کند کہ یاغی پسر عم خویش

شد کہ متکفل و مربی وی بودہ بود و نکویی کردہ بود و رعایت وی نکرد و بہ عاملانش

تاخت و کسان را بمخالفت وی آمادہ کرد و روانہ کرد تا کشته شد. آنگاہ کسی بہ خلافت

رسید کہ ار او و عثمان دور بود و یکسال و یکماہ حکومت ولایت باو نداد و اورا

شایستہ این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن کہ کشته نشوی»

پس عبداللہ بن سعد فراری شد و بہ دمشق پیش معاویہ بن ابی سفیان رفت .

ابو جعفر گوید: این روایت معلوم می دارد کہ وقتی قیس بن سعد ولایتدار مصر

شد هنوز محمد بن ابی حذیفہ زندہ بود.

سهل بن سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابیطالب بہ خلافت رسید

قیس بن سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایه ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان شاء الله آنجا رسیدی بانیکو کار، نکویی کن و با مشکوک الحال، سختی کن. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایه شکون است.»

قیس گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایت رحمت آرد، آنچه را گفתי فهم کردم، اینکه گفתי با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت یافتی نزدیک تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کمک تو باشند و خودم با خاندانم آنجامی روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عزوجل بر این کار کمک باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بگفت تا نامه امیر مؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان که این نامه بدو رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.»

«اما بعد خدا عزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نکو، اسلام را دین خود و فرشتگان و پیمبران کرد و پیمبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عزوجل به این امت داد و فضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه و سلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا

«عدایت یابند و فراهمشان آورد تا پراکنده نباشند و مهدبشان کرد تا پاکیزه
 «باشند و حرمتشان داد تا ستم نکنند، و چون تکلیف، خویش را بسر برد
 «خدا عزوجل او را، که با صلوات و برکات خدا قرین باد، سوی خویش برد،
 «آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت
 «عمل کردند و رفتار نکو داشتند و از سنت تجاوز نکردند. آنگاه خدا عزوجل،
 «که از آنها راضی باد، ببردشان. پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
 «بی سابقه کرد و امت بر ضد او مقالتی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و
 «عیب گرفتند. آنگاه سوی من آمدند و با من بیعت کردند اینک از خدا-
 عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیزکاری کمک
 «کند. ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیمبر صلی الله علیه و سلم
 «عمل کنیم و حق وی را بپاداریم و سنت او را روان کنیم و نیکخواه شما
 «باشیم و کمک از خدا می جوئیم و خدا ما را بس که تکیه گاهی نکوست.
 «من قیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان
 «و مددکار وی باشید و در کار حق یاریش کنید، بدو دستور داده ام بانیکوه-
 «کارتان نیکی کند و با مشکوک الحالان سختی کند و با عامه و خاصه شما
 «مدارا کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می پسندم و به صلاح و
 «نیکخواهی او امیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان و شما عمل
 «پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می خواهم. سلام بر شما باد با رحمت
 «و برکات خدای.»

عبدالله بن رافع نوشت. در ماه صفر سال سی و ششم.»

گوید: پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد
 و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و
 ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیمبرتان

می شناختیم بیعت کردیم، شما نیز بر خیزد و بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم بیعتی به گردن شما نداریم.»

گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او استوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز يك دهکده که خربتا نام داشت و کسانی آنجا بودند که کشته شدن عثمان را فجع می شمردند و یکی از مردم مدلیج بنی کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از تیره بنی حارث مدلیج بود این گروه کس پیش قیس بن سعد فرستادند که ما با تو پیکار نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تو است ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه می شود.

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد، یعنی بنی ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.

گوید: قیس کس پیش او فرستاد که وای بر تو! بر ضد من قیام می کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز با مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.

مسلمه کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از تو باز می دارم.

گوید: قیس بن سعد مردی دور اندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمع فرستاد که در خربتا بودند و پیغام داد که به بیعت و ادارتان نمی کنم و شما را می گذارم و دست از شما می دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جمل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود سپس علی از بصره سوی کوفه رفت و قیس همچنان دو جای خویش بود و برای معاویه بن ابی سفیان از همه خلق خدا ناخوشتربود از آنرو که به شام نزدیک بود و معاویه بیم داشت علی با مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هر دو قرار

گیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آنوقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویه بن ابی سفیان

«به قیس بن سعد

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید

«که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود،

«یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر بخواهید

«بدانید می‌دانید که خونش به شما حلال نبود که کاری وحشت‌آور کردید و

«عملی فجیع داشتید، بنابراین ای قیس! پسر سعداگر در کار کشتن مؤمن، توبه

«سودی داشته باشد، به خدای عزوجل توبه بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای

«که بر ضد عثمان بن عفان تحریک کرده‌ای، بی‌یقین می‌دانیم که یار تو مردم را

«بر ضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشند و بیشتر قوم

«تواز خون وی بر کنار نماندند. ای قیس! اگر توانی از جمله کسانی

«باشی که خونخواهی عثمان می‌کنند، باش، و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتم

«مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و تا وقتی قدرتی دارم حاکم حجاز

«یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هر چه می‌خواهی بخواه که هر چه

«بخواهی می‌کنم در باره آنچه نوشتم رای خویش را به من بنویس، والسلام.»

و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست تعلل کند و کار خویش را ظاهر نکند

که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را درباره قتل عثمان نوشته

«بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که

«یار من مردم را بر ضد عثمان تحریک کرد و برانگیختشان تا خونش بریختند

«من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیره من از خون عثمان
 «برکنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به پا خاستند عشیره من
 «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در
 «این کار نظر و اندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن
 «شتاب توان کرد. من کسان را از توبازمی دارم و از جانب من چیز
 «ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری و بنگریم، ان شاء الله، از خدا عزوجل
 «پناه باید جست. سلام بر توباد. رحمت و برکات خدای»

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می شود و فاصله
 می گیرد و بیم کرد که فاصله گیر و حيله گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم، نه نزدیک شده ای که ترا بصلح دانم و
 «نه دوری گرفته ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چانه شتری
 «آویخته ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و عنان اسبان به دست اوست
 «با خدعه گر، تساهل نمی کند و دستخوش مکار نمی شود و السلام»

و چون قیس بن سعد نامه معاویه را خواند و بدانست که تعلق و طفره نمی پذیرد،

مافی الضمیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

«از قیس بن سعد

«به معاویه بن ابی سفیان

«اما بعد، عجیب است که می خواهی مرا بفریبی و در من طمع

«آورده ای و رای مرا ناچیز دانسته ای. می خواهی مرا از اطاعت کسی که

«بیشتر از همه شایسته زمامداری است و حق را صریحتر از همه می گوید و

«راهش روشنتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برون کنی و

«باطاعت خویش بری که از همه کسان از اینکار دورتری و سخن نادرست

«بیشتر می‌گویی و گمراه‌تری و از خدا عزوجل و پیامبر اودورتری که
 «فرزند دو گمراه گمراهی افکنی که از طغیانگران ابلیس بوده‌اند. اما
 «اینکه گفته‌ای که مصر را از سوار و پیاده پرمی‌کنی بخدا اگر چنانکه به
 «خود مشغول نکنم که جز جان خویش چیزی نخواهی خوش اقبالی» (والسلام).»
 و چون نامه قیس په معاویه رسید از او نومید شد و حضور وی را در مصر
 ناخوش داشت.

زه‌ری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباد و لایتدار مصر بود. وی
 در ایام پیامبر خدا پرچمدار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود. معاویه بن ابی سفیان و
 عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یا بندولی
 وی خویشتن را به تدبیر و خدعه محفوظ می‌داشت که با وی بر نیامدند و مصر را
 نتوانستند گشود، عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رای قریش سخن
 می‌کرد و می‌گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم، از
 جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «با قیس
 ابن سعد مگویند و کسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح
 خردمندان و نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانتان مردم خربتا که
 پیش وی هستند نمی‌بینید که مقرریشان را می‌دهد و جمعشان را ایمن می‌دارد و هر کس
 از شما سوی وی رود با او نکویی می‌کند و آزرده‌گی از او ندارند.»

معاویه گوید: می‌خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که
 جاسوسان علی در شام و عراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن ابی‌بکر و محمد ابن
 جعفر بن ابیطالب باو خبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت
 که با مردم خربتا جنگ کند. در آنوقت مردم خربتا ده‌هزار کس بودند، قیس از

جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقرر یهانشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدع‌های آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسر بن ارطاة و مسلمة بن مخلد و معاویه بن حدیج. مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بدگمانی مرا از کار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایه مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسل دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلیری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن نرمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«به امیر معاویه بی ابی سفیان»

«از قیس بن سعد»

«درود بر تو و من حمد خدای می کنم که جز او خدایی نیست. اما بعد، چون نیک نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و محرم و نیکو کار و پرهیز کار خود را کشته اند میسر نیست. از خدا عز و جل برای گناهان خویش بخشش می طلبم و از او می خواهم که دین ما را محفوظ بدارد، بدان که من باشما به صلح و دعوت ترا برای جنگ قاتلان عثمان، پیشوای هدایت که مظلوم بود، می پذیرم، از مال و مرد هر چه می خواهی از من بخواه که با شتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت کرده و خبر گیران علی بن ابی طالب این را بدو خبر دادند که حیرت آور شد و شوکتی کرد و فرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله بن جعفر را نیز پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! مشکوک را بگذار و نامشکوک را بگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»
عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بردار، به خدا اگر این قضیه راست باشد از کار گناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه ای از قیس بن سعد آمد به این مضمون:
«اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می دهم که اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته اند و از من خواسته اند که دست از آنها بردارم و به حال خودشان واگذارم، تا کار مردم استقامت گیرد و ما بنگریم و آنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بردارم و در کار جنگشان شتاب نکنم و در این اثنا با آنها الفت اندازم شاید خدا عز و جل دلهايشان را مقبل کند و از ضلالت بازشان آرد، ان شاء الله.»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می کند باودستور بده با اینان جنگ کند.»
گوید: علی بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن، اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه با آنها پیکار کن
«ان شاء الله.»

گوید: و چون نامه به قیس بن سعد رسید و آنرا بخواند خود داری نتوانست و به امیر مؤمنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیر مؤمنان، از دستور تو در شگفتم، به من می گویی «با کسانی که دست از تو برداشته اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته اند «پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را برضد تو یاری کنند! ای «امیر مؤمنان از من بشنو و دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها «را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرست که کار آنرا کفایت کند، و قیس را معزول کن، به خدا شنیده ام که قیس می گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن مخلد کامل نشود، حکومت بدی است. به خدا دوست ندارم که ملک شام تا مصر را داشته باشم و این مخلد را کشته باشم.»

گوید: عبدالله بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی بکر بود، پس علی، محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد و قیس را از آنجا برداشت.

ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر

حارث بن کعب و ابی ازدی به نقل از پدرش گوید: علی همراه محمد بن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیر مؤمنان را چه می‌شود، چه چیز او را تغییر داده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده؟»

گفت: «نه و این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا یکساعت با تو نمی‌مانم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان بن ثابت به شماتت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و حقیقتش ندیدی.»

قیس بن سعد بدو گفت: «ای کوردل و دیده! بخدا اگر بیم این نبود که میان عشیره من و تو جنگ افتد گردنت را می‌زدم، از پیش من برو.»

گوید: آنگاه قیس با سهل بن حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد، پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری گوید: محمد بن ابی بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند و ترسید که بگیرندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس بن سعد و رأی و اعتبار وی را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار جنگاور بکمک او فرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس بن سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمد بن-

ابی بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده، از آن پس علی در همه کارها به رأی او کار می کرد.

کعب و البی به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن ابی بکر به مصر آمد با وی بودم. چون پیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم»

«این دستور بنده خدا علی امیر مؤمنان است به محمد بن ابی بکر

«هنگامی که او را ولایت دار مصر کرد. دستور می دهد که در نهان و عیان

«پرهیز کار و مطیع خدا باشد و در غیب و شهود از خدا بترسد، با مسلمانان

«مدارا کند و بابد کار خشونت و با اهل ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند

«و با ظالم سختی، و تا آنجا که تواند با مردم گذشت و نیکی کند که خدا

«نیکو کاران را پاداش می دهد و خطا کاران را عقوبت می کند.

«و نیز دستور می دهد که کسان قلمرو خویش را به اطاعت و پیوستن

«به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و ثواب بزرگ،

«چندان که مقدار آن ندانند و کنه آن نشناسند.

«دستور می دهد که خراج زمین را به همان مقدار گیرد که از

«پیش می گرفته اند، چیزی نکاهد و چیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان

«مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می کرده اند و با آنها

«نرمی کند و در مجلس و توجه میان آنها برابری آرد چنانکه نزدیک و دور

«در حق مساوی باشند.

«و دستور می دهد که میان مردم مطابق حق داوری کند و عدالت کند

«و پیرو هوس نشود و در کار خدا عزوجل از ملامت ملامتگری نهراسد که

«خدا جل ثنائه یار کسی است که پرهیز کاری کند و اطاعت و فرمان وی را

«بردیگران مرجع دارد.

عبدالله بن ابی رافع آزاد شدهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نوشته در غرهٔ ماه

«رمضان.»

گوید: پس از آن محمد بن ابی بکر به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «حمد خدایی را که ما و شمار اسوی حق که مورد اختلاف شده هدایت کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده اند، به ما و شما نمود. بدانید که امیر مؤمنان کارهای شمارا به من سپرد، و به من چنان دستور داد. که شنیدید و بسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، و من تا بتوانم برای خیر شما می کوشم و توفیق جز بوسیلهٔ خدا میسر نشود، بر او تکیه می کنم و سوی او باز می گردم، اگر امارت و اعمال مرا بر مبنای طاعت و پرهیز کاری خدا دیدید حمد خدا عز و جل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدید که یکی از عمال من کار ناحق می کند و منحرف می شود به من خبر دهید و ملامت کنید که اینرا خوشتر دارم و شما شایستهٔ چنین کارید خدا به رحمت خویش ما و شما را توفیق اعمال نیک دهد.»

این بگفت و پایین آمد.

یزید بن ظبیان همدانی گوید: محمد بن ابی بکر، وقتی ولایتدار مصر شد به معاویه.

بن ابی سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی را که میان دو طرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم

زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمد بن ابی بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه

کناره گرفتگان فرستاد که قیس با آنها مسالمت می کرده بود و گفت: «ای گروه یا

به اطاعت ما در آید یا از دیار ما بروید.»

آن گروه پاسخ دادند که چنین نمی کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارهایمان

چه می شود و به کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش برداشتند، و تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بيمناك بودند و چون خبر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام بازگشته اند و کارشان به حکمیت کشیده برضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر این بدید حارث بن جهمان جعفری را سوی مردم خربت فرستاد یزید بن حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بجنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که او را نیز بکشتند. ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه گفته اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد و صلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود تأیید کرد. ابو اسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان

«مرو پیش من آمد و از اورضایت دارم

«به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابر شهر را بیستند.

فرستادن علی خلید بن
طریف را سوی خراسان

اصبع بن نباته مجاشعی گوید: علی خلید بن قره بر بو عی، و به قولی خلید بن طریف،

را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی و ششم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی بر پیکار علی همدل شد.

و سبب این، چنانکه در روایت ابو عثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنگ شام برون شد و گفت: «ای مردم مدینه «بخدا» هر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو و برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند. پس از او حسان ابن ثابت نیز راهی شد و کسان دیگر چندان که خدا می‌خواست از پی آنها برون شدند.

ابو عثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمرو گفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال»

عمر و گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری»

گفت: «آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم چیز دیگر نبود.»

گوید: چند روز دیگر گذشت و سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب»

عمر و گفت: «جنگ می شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و با علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

گفت: «مرا ابو عبد الله می گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دملی

را دست زند سرباز کند، خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش.»

گوید: سلامه بن زباع چندامی گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما بین شما و عربان

دردی بود، اینک که در شکست در دیگر پیدا کنید.»

عمر و گفت: «همین را می خواهیم، اصلاح در راهی باید که حق را از ورطه

جنگ در آرد و مردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«ای دریغ از مالک

«مگر دریغ خوردن تقدیر را دیگر می کند

«مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«یا قوم من دچار مستی بودند.»

آنگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حیا و دین از میان رفت» و همچنان برفت تا به دمشق رسید.

گوید: و چنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاده بود و طبق آن عمل کرد.

ابو عثمان گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمر و را سوی عمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی پیش را خواند و گفت: «از درگذشت پیمبر با من سخن کن و بگوی که پس از او که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود و مدت او کوتاه خواهد بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومش که مانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم از وی پراکنده شوند و به دوران او جنگی سخت میان مردم رخ می‌دهد و پیش از آنکه جماعت بر او فراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «امیر سرزمین مقدس که ملکش دراز باشد و مردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن بمیرد.»

بگفته و اقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی الله عنه به عمر و رسید گفت: «من که ابو عبد الله در وادی السباع بودم و او را کشتم، کی پس از او بخلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمرد عرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت او را از همه ناخوشتر دارم.»

گوید: پس از آن به عمر و خبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند و این برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده‌اند و با خود گفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده‌اند و در کار خویش فروماند. یکی بدو گفت: «معاویه در شام است و نمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی بن ابی طالب دوست داشت بدو گفتند: «معاویه قضیه قتل عثمان را سخت فجیع می‌شمارد و بخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمر و گفت: «محمد و عبدالله را پیش من آرید» و چون بیاوردند گفت: «شنیده‌اید که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده‌اند و انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند؟» آنگاه گفت: «رای شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به

سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.»

عبدالله بن عمرو گفت: «پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت و از تو خوشنود بود، ابوبکر رضی الله عنه در گذشت و از تو خوشنود بود، عمر رضی الله عنه در گذشت و از تو خوشنود بود، رأی من اینست که دست بداری و در خانه خویش بنشیننی تا مردم در باره پیشوایی همسخن شوند و با او بیعت کنی.»

محمد بن عمرو گفت: «تویکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجامد و تو در آن رأی و اثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبدالله! آنچه گفتمی برای آخرت من بهتر است و از لحاظ دین به سلامت نزدیکتر، اما ای محمد! آنچه گفتمی برای دنیایم بهتر است و برای آخرت من بدتر.»

گوید: آنگاه عمرو بن عاص با دو پسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند، عمرو بن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفه ستم‌دیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمرو بن عاص توجه نداشت، دو پسرش بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو.»

گوید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شگفت آور است که من بدینسان پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری، به خدا اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، اما این دغدغه به خاطر هست که باید با کسی که سابقه و فضیلت و قرابت او را می‌دانی بجنگیم منظور ما دنیاست.» پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب
جریر بن عبداللہ بجلی را سوی
معاویہ و دعوت وی بہ اطاعت

در این سال علی ہنگام بازگشت از بصرہ بہ کوفہ و فراغت از جنگ جمل
جریر بن عبداللہ بجلی را پیش معاویہ فرستاد و او را بہ بیعت خویش خواند. چنان بود
کہ وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصرہ می رفت جریر در قبیلہ ہمدان بود
و عامل آن بود کہ عثمان وی را بہ این کار گماشتہ بود. اشعث بن قیس نیز عامل
آذربایجان بود و عثمان وی را بہ آنجا گماشتہ بود و چون علی از بصرہ بہ کوفہ بازگشت
بہ آنها نامہ نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش
وی آیند، آنها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می خواست یکی را پیش
معاویہ فرستد جریر بن عبداللہ گفت: « مرا سوی او فرست کہ دوست من است تا بروم
و او را بہ اطاعت تو دعوت کنم. »

اشتر بہ علی گفت: « او را نفرست کہ بہ پندار من دل وی با معاویہ است. »
علی گفت: « بگذار برو دبینیم حاصل کار وی چہ می شود. » پس او را سوی
معاویہ فرستاد و نامہ ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمانہ
شکنی طلحہ وزبیر و جنگی کہ با آنها کردہ بود سخن آورد و معاویہ را دعوت کرد کہ
مانند مهاجران و انصار بہ اطاعت وی در آید. »

وقتی جریر پیش معاویہ رسید طفرہ رفت و گفت منتظر بماند و عمرو را پیش
خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت کس پیش سران مردم شام فرستد و خون
عثمان را بہ گردن علی نهد و بہ کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویہ چنین کرد.
طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود کہ نعمان بن بشیر پیراہن عثمان را
کہ وقت کشتہ شدن بہ تن داشتہ بود و بہ خون وی رنگین شدہ بود با انگشتان نائلہ

همسر وی - که دو انگشت با چیزی از کف دست و دو انگشت از بیخ و انگشت میانی از نیمه بریده بود - سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خبر را به ولایتها نوشت و کسان سوی آن آمدند و سالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، و بر بستر نخواستند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برخیزد بکشند یا جان بر سر این کار نهند. یکسال بدور پیراهن بودند که هر روز آنرا به منبر می نهادند، انگشتان نائله را نیز بر میچ آستین های آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را نهان می کرد و پرده بر آن می کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خبر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می گریند و می گویند علی او را کشته و قاتلان او را پناه داده و از او دست بر نمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشند. اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نفرستی و دشمنی و دغلی او را به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هردری را که امید خیری از گشودن آن داشت گشود و هردری را که از آن بیم داشت بیست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می کشتند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوابشان باز نمی ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می کرد ترا و امثال ترا در محبسی می داشت که از آنجا در نیاید تا این کارها سامان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی قر قیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود. امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخيله

اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که باوی به پا خاسته بودند پیش علی آمد.

رفتن علی بن ابیطالب سوی صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جانشین خویش کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می شد، با کسان مشورت کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برود و او رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمرو گفت: «اینک که خبر یافته ای که خود او حرکت می کند تو نیز شخصاً برو و با رأی و تدبیر خویش غایب مباش.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله چنین می کنم» و به آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمرو برفت و مردم را ترغیب کرد و علی و یاران وی را ناچیز و انمود و گفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده اند و شوکت خویش را سست کرده اند و نیروی خویش را متفرق کرده اند، مردم بصره نیز با علی مخالفند که خونی آنهاست و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود شده اند و علی با اندک گروهی از آنها حرکت کرده که بعضیشان قاتلان خلیفه شمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود و خونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو پرچمها که می بست برای وردان غلام وی و دوپسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.

عمر و بن عاص شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی دلیران سلاح پوشند

«وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟»

«وطایفه سکون، قبیله حمیر را باز تواند داشت؟»

و این سخن به علی رسید و شعری به این مضمون گفت:

«با هفتاد هزار مرد پیشانی بسته

«که اسبان را همراه شتر یدک می کشند

«وزرها را از پشت آویخته اند.

«سوی عاصی پسر عاصی می روم»

و چون معاویه این بشنید گفت: «پسر ابوطالب حقت را ادا کرد.»

معاویه روان شد و آهسته راه می پیمود و به همه کسانی که می دانست از علی بیم

دارند یا عیب او می گویند و به کسانی که از قتل عثمان آشفته بودند نامه نوشت و آنها

را به کمک طلبید.

علی، زیاد بن نضر حارثی را با هشت هزار کس پیش فرستاد شریح بن هانی را

نیز با چهار هزار کس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش از نخيله حرکت

کرد و چون به مداین رسید جنگاورانی که آنجا بودند به وی پیوستند. سعد بن-

مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید را و لایتدار مداین کرد و معقل بن قیس را با سه

هزار کس از آنجا فرستاد و گفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب

برای پل زدن روی فرات داد

و چون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله بن عمار باری آمده به مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم» اما آنها دریغ کردند، کشتیهایشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبع عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از پل منبع روان شد. اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می خورم اگر امیر مؤمنان برود و به نزدیک شهرتان برای او پل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می نهم و مردان را می کشم و سرزمین را ویران می کنم و اموالتان را می گیرم.»
 گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می زنیم، بیایید. علی باز آمد و برای او پل زدند که باینه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی الحصین از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست باشد به زودی من کشته می شوم، تو نیز کشته می شوی.»

عبدالله بن ابی الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتم دوست ندارم»
 و هر دو در صفین کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زیاد بن نضر و شریح بن هانی را پیش خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه شان کرد، آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به عانات رسیدند و

خبر یافتند که علی راه جزیره گرفته و نیز خبر یافتند که معاویه با سپاه شام از دمشق بمقابله علی می‌آید و گفتند: «بخدا این رای درست نیست که پیش رویم و میان ما و مسلمانان و امیر مؤمنان این شط فاصله باشد، صلاح نیست که با این عده کم که همراه داریم، بدور از کمک، با سپاه شام مقابل شویم.»

گوید: پس برفتند که از عانات عبور کنند، اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که باز گشتند و از هیئت عبور کردند و در دهکده‌ای نزدیک قرقیسیا به علی رسیدند، آهنگ مردم عانات کرده بودند، اما آنها قلعه‌گی شدند یا فرار کردند. و چون طلبعه سپاه پیش علی رسید گفت: «طلبعه سپاه من از پشت سرم می‌رسد!» زیاد بن نضر حارثی و شریح بن هانی پیش آمدند و نظری را که به وقت خبر یافتن از حرکت معاویه پیدا کرده بودند با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید.»

گوید: آنگاه علی برفت و چون از فرات گذشت زیاد و شریح را پیشاپیش سوی معاویه فرستاد. چون به سورالروم رسیدند ابو الاعور سلمی، عمرو بن سفیان، با سپاهی از مردم شام به آنها برخورد، کسی پیش علی فرستادند که ما به ابو الاعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخوردیم و آنها را دعوت کرده‌ایم و هیچکس از آنها دعوت ما را نپذیرفته، فرمان خویش بگوی.

گوید: علی اشتر را پیش خواند و گفت: «ای مالک، زیاد و شریح کس پیش من فرستاده‌اند و خبر داده‌اند که به ابو الاعور سلمی و گروهی از اهل شام برخوردند و فرستاده به من خبر داد که آنها رو برو بوده‌اند، زودتر به کمک یاران خویش برو و چون پیش آنها رسیدی سالار جمع تویی، با گروه شامیان پیش از آنکه دعوتشان کنی و سخنشان بشنوی جنگ آغاز مکن مگر آنها آغاز کنند، دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان و اتمام حجت مکرر با آنها جنگ کنی. پهلوی راست سپاه را به زیاد سپار و پهلوی چپ را به شریح سپار و خود در میان سپاه بایست، به حریفان

چندان نزدیک مشو که گویی می خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باک داری و باش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می آیم ان شاء الله.»

گوید: فرستاده، حارث بن جمهان جعفری بود.

گوید: علی به زیاد و شریح نوشت:

«اما بعد، من مالک را سالار شما کردم، شنو او مطیع وی باشید
 «که به خدا اودر کاری که شتاب باید کندی و و اماندگی نمی کند و آنجا
 «که کندی باید شتاب نمی کند، بدو نیز چنانکه به شما دستور داده بودم،
 «دستور داده ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حجت
 «تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برفت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست برداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابو الاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند و اندک وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام برفتند. روز دیگر هاشم بن عتبه زهری با گروهی سوار و پیاده مجهز، سوی شامیان رفت و ابو الاعور به مقابله وی آمد و همه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می کردند. دو گروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله بن منذر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیان بن عماره تمیمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکه سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می گفت: «وای شما، ابو الاعور را به من نشان بدهید.» اما ابو الاعور کسان را فراخواند که سوی او رفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز پیامد و یاران خویش را جایی که ابو الاعور بوده بود به صف کرد، آنگاه به سنان بن مالک نخعی گفت: «پیش ابو الاعور برو و او را به

ہماوردی دعوت کن۔»

گفت: «ہماوردی من یا تو؟»

گفت: «اگر بگویم با او ہماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگوئی با شمشیر بہ صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با

شمشیر صفشان را بدرم۔»

اشتر بہ او گفت: «برادر زادہ، خدا عمرت را دراز کند، گفتم اورا بہ ہماوردی

من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز بہ ہماوردی مردم سالخورده و ہمشان و محترم

نمی آید، تو بہ حمد خدای ہمشان و محترم می ولی جوانی نوسالی و او بانو سالان ہماوردی

نمی کند، وی را بہ ہماوردی من دعوت کن۔»

پس سنان بن مالک برفت و بانگ زد: «امانم دهید کہ من فرستادہ ام» و چون

امانش دادند برفت تا پیش ابو الاعور رسید۔

نضر بن صالح بہ نقل از سنان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: «اشتر ترابہ ہماوردی

می خواند۔»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاہ گفت: «سبکسری و بی تدبیری اشتر بود کہ

وادارش کرد کہ عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیہای

وی را بہ زشتی می برد۔ و نیز سبکسری و بی تدبیری اشتر سبب شد کہ بہ خانہ و مقر

عثمان تاخت و اورا با کسان دیگر بکشت و خون عثمان را بہ گردن دارد مرابہ ہماوردی

وی حاجت نیست۔»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنوتا جواب تو گویم۔»

گفت: «حاجت بہ استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو۔»

گوید: پس یاران وی بہ من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا دادہ بود

عذر و حاجت اشتر را بہ او گفته بودم۔ پیش اشتر آمدم و گفتم: «کہ ابو الاعور ہماوردی را

نپذیرفت۔»

گفت، «جانش را دوست داشت»

گوید: و ما هم چنان بیودیم تا شب در آمد و شب را به مراقبت گذرانیدیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته اند.

گوید: علی بن ابیطالب هنگام صبح پیامد و اشتر و همراهان وی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسید و مقابل او جای گرفت. علی نیز از پی پیامد و با شتاب به اشتر پیوست و توقف کرد. دو گروه مدتی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تا بارها را بنهادند پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصه هموار و فراخ را گرفته اند، اگر خواهی به دهکده ای رویم که از آنجا در آمده اند که از دنبال ما خواهند آمد و چون به ما پیوستند فرود آییم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی اینرا خوش نداشت و گفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» و همانجا فرود آمد.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابوالاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و ممنوع بدارد.

ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجویم و از آبگاه آنها بی نیاز شویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته ایم.

گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرید»

گوید: اشعث بن قیس کندی پیامد و گفت که به طرف آنها می روم.

علی گفت : « برو »

گوید: اوروان شد و ما نیز همراه وی بر فتم و چون نزدیک آب رسیدیم به ماتاختند و تیراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تیراندازی کردیم ، آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم، عاقبت ما و حریفان دست به شمشیر بردیم و لختی بجنگیدیم. آنگاه یزید بن اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمد که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: «امیر مؤمنان برای ما کمکی نمی فرستد» و چون پیش رفتم و نیک نگریستم بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل یزید بن اسد و یارانش کمک کنند. سالار کمکیان شیث بن ربیع ریاحی بود. جنگ شدت گرفت و عمرو بن عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به کمک ابو الاعور و یزید بن اسد آمد. اشتر نیز از جانب علی با جمعی بسیار بیامد و چون دید که عمرو بن عاص به کمک ابو الاعور و یزید بن اسد آمده با اشعث بن قیس و شیث بن ربیع کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت تر شد. هرگز شعر عبدالله بن عوف احمر از دی را فراموش نمی کنم به این مضمون:

« آب روان فرات را رها کنید

« یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

« در مقابل دلیران جانباز فداکار

« که با نیزه حمله می کنند

« و به سرهای دشمن ضربت می زنند »

راوی گوید: مردی از آل خارجه بن تمیمی به من گفت که ظبیان بن عمار آنروز

جنگ می کرد و شعری به این مضمون می خواند:

« ای ظبیان مگر می توانی

« در زمین بدون آب بمانی

« قسم به خدای زمین و آسمان، نه

«پس چهره دشمنان نامرد را

«در گرما گرم جنگ با شمشیر بزن

«تابه انصاف باز آیند.»

ظبیان گوید: به خدا چندان ضربتشان زدیم تا مارا با آبگاہ وا گذاشتند.

محمد بن مخنف گوید: آنروز با پدرم، ابو مخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم

و مقرری نمی گرفتم. وقتی مردم را از آب برداشتند، پدرم گفت: «از پیش باردور مشو»

اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می روند خود داری نتوانستم و شمشیر خویش

را برگرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت و چون دید که

مردم شام سوی آبگاہ راه دادند با شتاب برفت و مشک را پر آب کرد و باز گشت،

یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشک از دست وی

بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باوزدم که از پای در آمد و یارانش شتابان بیامدند

و نجاتش دادند و شنیدم که می گفتند: «بر تو ایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام باز گشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق

برداشته بود، مالک وی بیامد و او را ببرد و من مشک را که پر آب بود برداشتم و پیش

ابو مخنف بردم، گفت: «از کجا آورده ای؟»

گفتم: «خریده ام» و نخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطر شود.

گفت: «آب را به کسان بنوشان»

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید و برفتم و

به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه آبگاہ را رها کردند و

شبانگاہ آبگیران ما و آبگیران آنها بر آبگاہ ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار

نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشک تو پیش ماست یکی

را بفرست که آنرا بگیرد یا جای آنرا بگو تا برایت بفرستم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به قدر کافی مشک داریم»

پس من بر فتم و او نیز برفت. روز بعد بر پدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا پهلوی وی دید و گفت: «این جوان را با توجه نسبت است؟»
گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایه خوشدلی تو کند. دیروز خدا عزوجل غلام مرا بوسیله وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته اند که دیروز از همه کس شجاعت بر بود.»

پدرم نگاهی به من کرد که نشان خشم را در چهره او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همین جور بدستور من عمل کردی؟» آنگاه مرا قسم داد که بی اجازه او به جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم. مهران غلام یزید بن هانی گوید: به خدا مولای من بر سر آب می جنگید و مشک بدست داشت و چون مردم شام از آبگاه بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می کردم و تیر می انداختم.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جایگاهی هموار و گشاده فرود آمده اند و آبگاه را گرفته اند که در تصرف آنها بود و ابوالاعور سلمی با سوار و پیاده آنجا صف بسته بود. تیر اندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپر داشتند و خود به سرداشتند و مصمم بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیر مؤمنان رفتیم و قضیه را با وی بگفتم و او صعصعه بن صوحان را پیش خواند و گفت: «پیش معاویه برو و بگو: ما اینجا آمده ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم، تو سوار و پیاده خویش را فرستاده ای و پیش از آنکه ما به جنگ آییم جنگ انداخته ای و جنگ آغازیده ای. ما می خواهیم دست از تو بداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاریم، این خطای دیگر است که می کنید و میان مردم و آب حایل می شوید، مردم دست بر نمی دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود بفرست

که مردم را از آب باز ندارند و دست ندارند تا در کاری که میان ما و شما هست و برای آن آمده‌ایم بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده‌ایم رها کنیم و بگذاریم مردم بر سر آب بجنگند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین کنیم»

گوید: معاویه به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

ولید بن عقبه گفت: «از آب منعشان می‌کنیم چنانکه عثمان را از آب ممنوع داشتند. چهل روز محاصره‌اش کردند و آب خنک و غذای نرم را از او برداشتند. از تشنگی می‌کشیدند که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمر و بن عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و تو چیزی بجز آب بنوشی، بین تفاوت تو و آنها چیست؟»
اما ولید بن عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «تا شب آنها را از آب باز می‌دارم، اگر به آب دست نیافتند باز می‌گردند و اگر باز گشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می‌کنم، خدا روز رستاخیز از آب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاخیز خدا کافران و فاسقان و شرابخواران همانند تو و این فاسق-یعنی و اید- را از آب منع می‌کند.»

گوید: به طرف او جستند و ناسزا می‌گفتند و تهدید می‌کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بردارید که فرستاده است.»

عبدالله بن عوف احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته

بود با سخنان وی و جوابها که داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه می‌دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر خواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران

پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را از آب بازدارد.

گوید: علی ما را بمقابله آنها فرستاد که تیر اندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم «به خدا آب به آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرد و به اردو گاهتان باز گردید و مانع آنها مشوید که خدا عزوجل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت

عبد الملك بن ابی حرد حنفی گوید: علی گفت: «امروز به سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوروز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمر و انصاری و سعید بن قیس همدانی و شیث ابن ربیع تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیث بن ربیع گفت: «ای امیر مؤمنان چرا تطمیعش نمی کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»

علی گفت: «بروید او را ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»

و این در اول ذی حجه بود.

گوید: «پس برفتند و به نزد وی وارد شدند، بشر بن عمر و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می یابد و سوی آخرت میروی و خدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می کشد و به آنچه کرده ای جزا می دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن او را برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

بشر گفت: «یارمن همانند تو نیست، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام

و قرابت پیمبر خدا از همه کس به کار خلافت شایسته تر است.»

گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید از خدا عزوجل بترسی و دعوت پسر عموی خویش را که

سوی حق دعوت می کند بپذیری که برای دنیایت بسلامت نزدیکتر است و برای

سرانجامت نکوتر.»

معاویه گفت: «و خون عثمان را معوق گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری

نمی کنم.»

سعید بن قیس خواست سخن کند اما شبث بن ربعی پیشدستی کرد و سخن کرد

حمد خدا گفت و ثنای او به زبان آورد و گفت: «ای معاویه! آنچه را به جواب ابن

محسن گفتی فهمیدم. به خدا آنچه می خواهی و می طلبی برمانهان نیست. چیزی که

مردم را بدان گمراه کنی و هوسهایشان را جلب کنی و مطیع خویش کنی نیافتی جز اینکه

بگویی پیشوایتان به ستم کشته شد و ما خونخواهی او می کنیم و سفیهان بی سروپایان

را پذیرفتند، دانسته ایم که در یاری عثمان کند بودی که کشتن او را برای منزاتی که

اکنون به طلب آن برخاسته ای خوش داشتی بسیار کس باشد که چیزی را آرزو کند

و طلب کند اما خدای عزوجل به قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشد که آرزو مند

آرزوی خویش را بیابد و بیشتر از آرزو نیز بیابد. به خدا هیچیک از ایندو برای تو نکو

نباشد، اگر آنچه را می جویی نیابی بدحال ترین عربان باشی و اگر آرزوی خویش

را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه، از

خدای بترس و از این قصد در گذر و در کار خلافت با کسی که شایسته آنست مخالفت

مکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که

دانستم سفاقت و سبک خردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختی که از آن بی خبری و دروغ گفتی و پستی کردی، ای بدوی خشن که هر چه گفتی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به جز شمشیر نیست» و سخت خشمگین شد و کسان برون شدند. شب می گفت: «ما را از شمشیر می ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به ماه ذی حجه بود.

آنگاه علی هر روز یکی از مردان معتبر را روانه می کرد که با گروهی می رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابله می آمد و با سواره و پیاده جنگ می کردند سپس باز می گشتند و خوش نداشتند که با همه سپاه عراق با مردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و فنای قوم شود، یکبار علی برون می شد یکبار اشتر، یکبار حجر بن عدی کندی، یکبار شب بن ربعی، یکبار خالد بن معمر، یکبار زیاد بن نضر حارثی، یکبار زیاد بن خصفه تیمی، یکبار سعید بن قیس، یکبار معقل بن قیس ریاحی، یکبار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان بن خالد مخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می فرستاد، یکبار حبیب بن مسلمه فهری، یکبار مرثد بن ذوالکلاع حمیری، یکبار عبیدالله بن عمر بن خطاب، یکبار شرحبیل بن سمط کندی و بار دیگر حمزة بن مالک همدانی را.

گوید: بدینگونه همه ماه ذی حجه را با جنگ سر کردند و گاه می شد که در یک روز دوبار، اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر فائشی به نقل از یکی از مردان طایفه خویش گوید: یک روز اشتر با دو صف که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از یکه سواران عرب برای

جنگ برون شد و جنگشان سخت شد آنگاه مردی که به خدا تنومندتر و بلند قامت تر از او کس ندیده بودم سوی ما آمد و هم او را خواست و هیچکس جز اشتر به ماوردی او نرفت. دو ضربت در میانه رد و بدل شد و اشتر ضربتی بزد و او را بکشت. به خدا وقتی اشتر به ماوردی می رفت بر او بیمناک بودم و چون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تو را می کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه پیامد و به اشتر حمله برد، اشتر بد و پرداخت و ضربتی بزد که از اسب بیفتاد و یارانش هجوم آوردند و او را که زخم دار شده بود از میانه به در بردند. ابورفیه فهمی گفت: « این آتشی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه ذی حجه دو گروه بجنگ بودند و چون ذی حجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بردارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست برداشتنند.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفته و اقدی قدامه بن مظعون در گذشت.

آنگاه سال سی و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هفتم

و متار که جنگ میان علی و معاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متار که جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می داشتند.

محل بن حلیفه طایی گوید: وقتی در اثنای جنگ صفین علی و معاویه متار که کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارجبی و شبث بن ربعی و زیاد بن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند عدی بن حاتم حمد خدای کرد و سپس گفت: « ما پیش تو آمده ایم و به کاری دعوت می کنیم که خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعتمان را فراهم آورد و خونها به وسیله آن محفوظ ماند و راهها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی تو سرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانی نیکتر. مردم بر او فراهم آمده اند و خدای عزوجل در این کار ارشادشان کرده و کس جز تو و یارانت باقی نماندد. ای معاویه بس کن، مبادا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده ای، نه به صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی روم، به خدا تو از آنهایی که کسان را برضد پسر عفان کشانیده اند و از جمله قاتلان اویی و امیدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به عوض او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبت بن ربیع و زیاد بن خصفه در سخن هم افتادند و يك جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیما بین آمده ایم و تو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداری حاصل را به یکسونه و دربارۀ چیزی که نفع عام دارد پاسخ بگوی.»

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده ایم که پیغامی را که به ما داده اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می شنویم از جانب تو بگوییم، معدلک از اندرزگویی تو باز نمی مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد دریغ نمی کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته ای و مسلمانان نیز دانسته اند، گویا از تو نهنان نمانده که اهل دین و فضیلت کسی را با علی برابر نمی کنند. و ما بین تو و او مردد نمی مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده ایم که چون او پای بند پرهیزکاری و زاهد دنیا و جامع خصال نیک باشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به اطاعت و پیوستن به جماعت می خوانید، جماعتی که ما را بدان می خوانید باماست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفه ما را کشته و جماعتمان را پراکنده و خونی‌ها و قاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را او نکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شمایند؟ آنها را به ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبث گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص نائل غلام عثمان می‌کشم.»

شبث گفت: «به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروه‌ها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین بر تو تنگتر شود.»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد ابن خصفه تیمی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ای برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد، و قاتلان یار ما را پناه داده، از تو می‌خواهم که با خاندان و عشیره خود برضد وی برخیزی و به نام خدا عزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایتدار هر یک از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل بن خلیفه گوید: شنیدم که زیاد بن خصفه ابن حدیث می‌گفت و گفت: «وقتی معاویه سخن به سر برد حمد خدای عزوجل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش و نعمتها که به من داده یقین دارم و پشتیبان مجرمان نمی‌شوم» آنگاه برخاستم و معاویه به عمرو بن عاص که پهلوی وی نشسته بود گفتم: «هیچیک از

ما با هیچیک از آنها سخن نمی‌کند که جوابی نیک شنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌هایشان همانند است.»

عبدالرحمان بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید بن احنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عزوجل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او تاختید و خونش بریختید، رضی الله عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبود دای قاتلانش را بما بده تا به قصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیما بین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او هم سخن شوند.»

گوید: علی بن ابی طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب برخواست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویش را بیاری تازه چه خواهی بود، خدایت نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت وزشتی را بین! برو هر چه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتمی داری؟»

علی گفت: «آری برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست» آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی الله علیه و سلم را به حق فرستاد و
«به وسیله او از گمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه

«به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی
 «خویش برد، صلی الله علیه وسلم، آنگاه مردم، ابوبکر را خلیفه کردند رضی-
 «الله عنه، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی الله عنه که رفتار نکو داشتند و
 «با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیمبر خدا
 «بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد
 «رضی الله عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوی وی تاختند و خویش
 «بر یختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند:
 «بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضان دهد
 «و بیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم اوفتد. من نیز بیعت کردم و نگرانی
 «نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که
 «خدای عزوجل در این دین سابقه نکویش نداده و سلف شایسته در اسلام
 «ندارد، رها شده ای بود پسر رها شده ای. دسته ای از دستگان ضد مسلمانی که
 «پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم
 «و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما
 «با مخالفت آنها انباز شده اید و به اطاعت وی رفته اید و خاندان پیمبر
 «خویش را وا گذاشته اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را با
 «آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می خوانم و سنت
 «پیمبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین. این را می گویم و برای خودم و
 «شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می گویم که به ستم کشته شد و نه می گویم که ستمگر بود و کشته

شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما از و بیزاریم.»

آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: « انك لاتسمع الموتى ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا فهم مسلمون»^۱

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و ندارا به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنواند. تو کوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوانی.»

آنگاه روبه یاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند.»

جعفر بن حدیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمی در صفین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمع حزم از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بود. عبد الله بن خلیفه طایی بولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزم! به عدی می‌تازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان مشک نبود و بروز آبیگری آب را حفاظت نکرد؟ مگر پدرش يك چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش بخشنده عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی دریغ نمی‌داد و همسایه خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستاده شما سوی پیمبر خدا نبود؟، مگر در جنگ نخيله و روز قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولا و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابیطالب گفت: «ای ابن خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آیید و جماعت

طی را نیز بیارید.»

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟»
مردم طی گفتند: «عدی»

ابن خلیفه گفت: «ای امیر مؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدل
نیستید؟»

علی پرسش کرد و جواب دادند: «چرا»
گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست»

بنی حزم بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالارتان بوده همه قوم
وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده اند و من از اکثریت پیروی می کنم.»
آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و

آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به مرثد بن
حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: « بدانید
که امیر مؤمنان به شما می گوید مهلتان دادم که سوی حق باز آید و از کتاب خدا
عزوجل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و
حق را نپذیرفتید، اینک منصفانه به شما اعلام جنگ می کنم که خدا خیانتکاران را دوست
ندارد.»

گوید: مردم شام سوی امیران و سران خویش دویدند، معاویه و عمرو بن عاص
میان کسان رفتند و به آرایش مردم پرداختند و آتش افروختند، علی نیز همه شب به
آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می داد و میان مردم می گشت و ترغیبشان
می کرد.

عبدالرحمان بن جندب از دی به نقل از پدرش گوید: در هر جنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد و می‌گفت: «با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به حمد خدای عزوجل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. و چون با آنها جنگیدید و هزیمتشان کردید فراری را مکشید، زخمی را بیجان مکنید عورتی را عیان مکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. و چون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدیریت، بی‌اجازه وارد خانه‌ای شوید و چیزی از اموال آنها بر مگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به عرضتان ناسزا گویند و به امیران و صلحایتان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضر می‌گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می‌کرد: در جنگ صفین و جنگ جمل و جنگ نهروان کسان را ترغیب می‌کرد، می‌گفت: «ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشمها را فروگذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای پیکار جویی و جولان و هماوردی و جنگ آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و در هم آویزی آماده باشید پامردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف مکنید که ناکام شوید و نیرویتان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدایا صبرشان عطا کن و فیروزشان کن و پاداش بسیار ده. گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت و سهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبہ نیز با وی بود که پرچم او را می‌برد، مسعر بن فدکی تمیمی را بر قاریان بصره گماشت و قاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و عمار بن یاسر بودند.

قاسم وابسته یزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن ذی‌الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فہری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که

از دمشق آمد ابو الاعور سلمی را که سالار سواران دمشق بود بر مقدمه گماشت، عمرو و ابن عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم بن عقبه مری سالار پیادگان دمشق بود، ضحاک بن قیس فهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و خویشان را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج‌صاف بودند و همگان ده صاف می‌شدند، مردم عراق نیز یازده صاف بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه بود و این به روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه باز گشتند، و دو گروه بهم‌دیگر آسیب‌سینار زده بودند.

پس از آن هاشم بن عتبّه با جمعی سوار و پیاده نیکو به شمار و لوازم به نبرد گاه رفت ابو الاعور بمقابله وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان، آنگاه باز گشتند، دو گروه در مقابل هم‌دیگر پایمردی کرده بودند.

روز سوم عمار بن یاسر بیامد، عمرو بن عاص بمقابله وی آمد و دو گروه به سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: «ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و پیمبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و برضد مسلمانان قیام کرد و با مشرکان همکاری کرد و چون دید که خدا عز و جل دین خویش را نیرو می‌دهد و پیمبر خویش را غلبه می‌دهد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و از روی ترس نه به دلخواه، مسلمان شد، آنگاه خدا عز و جل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی مسلمانان و تساهل با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خدا عز و جل را چیره کند.»

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت با سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، عمار نیز

با پیادگان حمله برد و عمرو بن عاص را از جای ببرد.

گوید: در آن روز زیاد بن نضر با برادر مادری خود که عمر و نام داشت، پسر معاویه بن منتفق، مقابل شد، مادرشان زنی از بنی یزید بود و چون رو برو شدند نام و نسب خویش بگفتند و توفقی کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان نیز باز گشتند. روز بعد محمد بن علی و عبیدالله بن عمر هر یک با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند، آنگاه عبیدالله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمد بن حنفیه پذیرفت و سوی او روان شد، علی او را بدید و گفت: «این دو هماورد کیانند؟»

گفتند: «ابن حنفیه و عبیدالله بن عمر»

پس علی مر کوب خویش راهی کرد و محمد را ندا داد که بایستاد و بدو گفت: «مر کوب مرا نگهدار.»

ابن حنفیه مر کوب وی را نگهداشت و علی سوی عبیدالله روان شد و گفت: «به هماوردی تو آمده‌ام پیش بیا.»

عبیدالله گفت: «مرا به هماوردی تو حاجت نیست»

گفت: «بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر باز گشت، ابن حنفیه به پدر خویش می گفت: «پدر جان چرا مرا از هماوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم او را بکشم.»

گفت: «اگر با او هماوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می ترسیدم تر ا بکشد.»

گفت: «پدر جان به هماوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می خواست هماورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی دانستم.»

علی گفت: «پسر کم درباره پدر او بجز نیکی مگوی»

گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند و باز گشتند.

گوید: بروز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی

سخت کردند. ابن عباس نزدیک ولید بن عقبه رفت، ولید بنی عبدالمطلب را ناسزا گفتن

گرفت، می گفت: «ای ابن عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید.

دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه را می خواستید بشما ندادند و به آرزویتان نرسیدید

ان شاء الله خدا هلاکتان می کند و دشمنتان را نصرت می دهد.»

گوید: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هیاوردی من آی اما او پذیرفت.

گوید: «در آنروز ابن عباس سخت بجنگید و شخصا به دشمنان حمله برد، پس

از آن قیس بن سعد انصاری و ابن ذی الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت

کردند آنگاه برفتند، و این به روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب بن مسلمه به مقابله وی آمد، این به روز هفتم

بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نیمروز باز گشتند و هیچکس غلبه نیافته بود

و این به روز سه شنبه بود.

زید بن وهب گوید: علی گفت: «تا کی با همه جمع خویش با این قوم جنگ

نکنیم؟» شامگاه سه شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و

گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هر چه را محکم کند

شکنندگان نتوانند شکست، اگر می خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی کردند

وامت درباره چیزی از امور خویش نزاع نمی کرد و بی فضیلت منکر فضیلت فضیلت

پیشه نمی شد، تقدیر، ما و این قوم را کشانید و در اینجا روبرو کرد. اینک خدا بینا و

شنوای ماست، اگر می خواست در کار عذاب شتاب می کرد و دیگر گونی می آورد و

ستمگر را نکذیب می کرد و سرانجام حق را عیان می کرد ولی خدا دنیا را خانه اعمال

کرده و آخرت را خانه قرار کرده تا اعمال بد کاران را جزا دهد و نیکو کاران را

پاداش نيك. بدانید که فردا با این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید و قرآن بسیار خوانید و از خدا عزوجل نصرت و صبوری خواهید با کوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید.»

گوید: آنگاه علی برفت و مردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جعیل تغلبی بر آنها گذشت و شعری می‌خواند به این مضمون :

«امت به کاری شگفت افتاده

«فردا ملك از آن کسی میشود که غلبه یابد

«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب در آمد علی برون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند و چون آنها را بشناخت و محلشان را بدانست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خثعمیان گفت با خثعمیان مقابل شوید و بهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیله دیگر می‌فرستاد که در عراق از آنها کس نبود، مانند بجیله که عده کمی از آنها در شام بود و سوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همه روز جنگی سخت کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه با هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام تاريك و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب ازدی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آنشب در

تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می برد و چون او را می دیدند به مقابله می آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سقف بلند محفوظ مصون که آنرا گذرگاه شب و روز کرده ای و معبر آفتاب و ماه و منزلگاه ستارگان را در آن نهاده ای و جمع فرشتگان را در آن جاداده ای که از عبادت خسته نمی شوند، و پروردگار این زمین که آنرا مقرر کسان و حشرات و حیوانات بیشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده ای، و پروردگار کشتی که به دریای بسود مردم روان است، و پروردگار ابر که آنرا میان آسمان و زمین نگهداشته ای، و پروردگار دریای پر آب که بر عالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمتع مخلوق کرده ای ما را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بسور دار و برحق استوار دار، اگر آنها را بر ما غلبه می دهی شهادت نصیب من کن و باقیمانده یارانم را از فتنه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با پرچمهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سر پرده بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سر پرده خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می کرد و هنگام نیمروز آنها را سوی سر پرده معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: ابن بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می کند که همسنگ وی نیست. بوسیله باطل مجادله می کند تا حق را از میان ببرد، با بدویان و احزاب بر ضد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آراسته و علاقه به فتنه را در دلهاشان نشانده و کار را بر آنها مشتبه کرده و آرایش آنها را یفزوده. شما پیرو نور پروردگار خویش کنید و برهان روشن دارید. با این یاغیان ستمگر بجنگید و از آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می کنید که کتاب خدا عزوجل پاکیزه و نکوبه دست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه پیامبر با آنها جنگیده ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها در این بار پرهیز کار تر و هدایت یافته تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابو عمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عزوجل تجارتی را به شما نموده که از عذاب رنج آور نجاتتان می دهد و شما را به نیکی می رساند یعنی ایمان به خدا عزوجل و پیروی صلی الله علیه و سلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش گناهان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای

قلاش در کار جنگ

ابوروق همدانی گوید: یزید بن قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن رو با ما جنگ نمی کنند که دینی را تباه کرده ایم یا حقی را از میان برده ایم، بر سر این دنیا جنگ می کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا غلبه شان ندهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعید و ولید و عبداللہ بن عامر سفیه گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونبهای خود و پدر و جدش را بیکی بخشند و گوید این از آن منست و خطایی نکرده ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و نداند که این مال از آن خداست که بوسیله شمشیرها و نیزه ها ایمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می کنند بجنگید و در کار جنگشان از ملامت ملامتگران بیم مکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباه کنند، آنها را شناخته اید و آزموده اید بخدا تا کنون شرشان بیشتر شده.»

گوید: عبداللہ بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سراپرده معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفتند: «با ابن بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز ابن بدیل و دو یست یا سیصد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، علی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعه بجای ماندند.

زید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تیرها را میدیدم که بر پشت و شانه او می گذشت و فرزندان خودشان را سپر او می کردند و پیش می رفتند و میان او و مردم شام حایل می شدند اما علی دست آنها را می گرفت و پیش روی یا پشت سر خود می افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و غلام بنی امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می بینم که به گردن علی می خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه و دو بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسین و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می بینم که آن مرد را ضربت می زدند تا او را بکشتند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادرت عمل نکردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان عمل آنها بس بود.»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیک علی شدند، به خدا نزدیک آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می دویدی و پیش این جماعت یاران خود می رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده اند؟»

گفت: «پسر کم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی گذرد، دیرتر از موقع نمی رسد و آهسته رفتن آنها زودتر نمی آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که بر مرگ افتد یا

مرگ بر او افتد.»

فضل بن خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت. اشتر بر او گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمانم»

گفت: «پیش این قوم برو و بگو چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزید که پاینده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمتیان رو برو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آیید، من مالک بن حارثم من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آیید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیدید، ای مردم سوی من آیید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌اید. خدایتان را خشنود نکردید و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اهل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن نیک بکوشید که خدا با راستکاران است. بخدایی که جان مالک بفرمان او ست این جماعت و با دست خویش بمردم شام اشاره کرد. نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدید، تیره رویی مرا بپیرید تا خون به چهره‌ام باز آید، باین گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند و پهلوی بدن بال آن باشد

چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست.»

گفتند: «مارا به هر کجا می خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنها را عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود و دنباله حریفان را به هزیمت دادند و در پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یکصد و هشتاد کس از آنها کشته شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می شد دیگری پرچم را می گرفت. نخستینشان کریب بن شریح بود، آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرثد بن شریح، آنگاه هبیره بن شریح، آنگاه بریم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید، پس از او کریب بن زید. و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، برادر قلو ص، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگردد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده اند خودت را و باقیمانده قومت را بکشتن مده.»

آنها باز گشتند و می گفتند: «ای کاش بتعداد ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگ می کردند و با هم پیش می رفتیم و باز نمی گشتیم تا کشته شویم یا ظفر یا بیم» در حالی که این سخن می گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینک من با شما پیمان می کنم و قرار می نهم که باز نگردیم تا ظفر

یا بیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

کعب بن جعیل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم پیمان می جستند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفاداشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدوروی آمدند و با هر گروهی رو برو می شد آنرا عقب می زد در این حال بر زیاد بن نصر گذشت که او را به اردو گاه می بردند، گفت: «این کیست؟» گفتند: «زیاد بن نصر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست در گیر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست بر افراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای درآمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردو گاه می بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نصر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست بر افراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آور است که کسی باز گردد و کس را نکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حربن صیاح نخعی گوید: آنروز اشتر بر اسبی بود و یک شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می جنباند پنداشتی آب از آن می چکد و چون بالامی برد شعاع آن چشم را خیره می کرد، با شمشیر خویش ضربت می زد و می گفت: «سختی ای هست و می گذرد»

گوید: حارث بن جمهان جعفی اشتر را بدید اما او را نشناخت که چهره اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را بشناخت و گفت: «ای ابن جمهان کسی همانند تو از این عرصه نبرد که من هستم عقب می ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت ابن جهمان در او نگریست و وی را بشناخت و گفت: «فدایت شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هر دو ان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می بینم به پیکار جویی می کند در عرب نظیر ندارد.»
حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می کند قصد دیگر دارد؟»
گفت: «بیم دارم که پادشاهی می خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته مالامال از کینه به دشمن حمله می برند و دل به مرگ داده اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا ننگین نشوند قسم به خدا هیچ قومی بلیه ای سختتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سردین می جنگند که سنت را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عزوجل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. بندگان خدا به خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهده خداست و خدا بهشتهای نعیم دارد. بدانید که فرار از نبرد گاه مایه زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صف معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دویست تا سیصد کس، چون جثه ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیر مومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کسان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاك شده و شما نیز هلاك شده اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمع خویش بمان و جنگ کن که این

بہتر است و تو و یاران تو محفوظتر می مانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویہ روان شد که کسان در اطراف وی

چون کوهها بودند، دو شمشیر بدست داشت و پیش صف یاران خویش ایستاده بود

و هر که بدو نزدیک می شد ضربت میزد و خونش را میریخت و بدینسان هفت کس را

بکشت.

عبدالله بن بدیل به معاویہ نزدیک شد، کسان از هر سو تاختند و او و گروهی از

یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند

و جمعی از آنان نیز به هزیمت باز گشتند.

اشتر، ابن جمهان جعی را فرستاد که به شامیانی که در تعقیب یاران فراری

ابن بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها

گفت: «رای من از رای خودتان بہتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمع بمانید.»

معاویہ وقتی ابن بدیل پیش می رفت و ضربت می زد گفته بود: «پندارید این سالار

گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو نگریستند و گفتند: «نمی شناسیم»

خود معاویہ پیش آمد و بر او بایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا

اگر زنان خزاعه نیز می توانستند با ما بجنگند می جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را

کشتند و معاویہ گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

«مرد جنگ اگر جنگ دندانش زند

«او نیز جنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با اوسخت گیرد

«اونیز باجنگ سخت گیرد»

شعر از حاتم طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عک و اشعریان به مقابله وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به عک پردازید» و به جمع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می آویختند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«وای بر مادر مذحجی از مردم عک

«این مادر مذحجی است که همی گرید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی جنگید و یسشان راند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفها حمله برد و چهار صف را از پای در آورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه اسبی خواست و بر نشست می گفته بود: «قصداشتم فرار کنم اما شعر ابن اظنا به انصاری را بیاد آوردم. ابن اظنا به از شاعران جاهلیت بود و اظنا به مادرش زنی از طایفه بلقین بود. که گوید:

«عفتم و شرم خاطر م

«و آماد گیم بر ضد دلیر سخت کوش

«و مالم که برهایی از ناروایی داده می شد

«و ستایشها که بقیمت خوب می خریدم

«و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می شد

«می گفتم: ای جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

وتد کار این شعر مرا از فرار بازداشت.

زیدبن وهب گوید: وقتی علی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمد و دشمنان مقابل خویش راعقب راند و در محلشان با آنها در آویخت، پیامدوبه جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و یاغیان ستمگر و بدویان شامی پستان زدند شما که معتبران و برجستگان عربید و شب زنده داران قرآن خوان و دعوتگر حق به هنگام ضلال خطا کاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی شد و هلاکت یافته بودید ولی غم سبک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شمار عقب زده بودید عقب رانیدید و چنانکه شمار ادور کرده بودند از محلشان دورشان کردید و با شمشیرها بزدید و چون شتران مطرود در همشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافتید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتتان بخشید تا فراری بداند که خدا را خشمگین می کند و خویشتن را به گناه می افکند. فرار مایه آزرده گی خداست و ذلت دایم و ننگ ابد و از کف دادن غنیمت و تباهی معاش، آنکه از جنگ می گریزد. عمر خویش را نمی افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بمیرد و باین رذایل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبدالسلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجیله بدست ابوشداد قیس ابن مکشوح بود که از تیره احمس بن غوث بود، مردم بجیله باو گفته بودند: «پرچم ما را بر گیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جز تو کسی را نمی خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دید شما را تا به نزد صاحب سپر طلایی می کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته اند که وی عبدالرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند

» که دعوت بانگزن را پذیرفت

» و با شمشیر بدشمنان حمله برد

» چه نیکمردی بود هنگام جنگ

» و هنگام نبرد و مقابله با پیادگان

و بجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان بن قلع پرچم را بگرفت و بجنگید تا کشته شد. پس از آن عفیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گوید: آنروز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهبیب بجلی نیز کشته شد پسر عم و هم نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر عفان رانهای به

خاک کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم و گرنه بآنها می پیوندم و ترا رها می کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، یا بجای گذار» و او به خاکش کرد.

حارث بن حصیره از دی به نقل از پیران طایفه نمر از دگوید: وقتی ازدیان را به مقابله ازدیان فرستادند مخنف بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگ و بلایی عظیم که ما را بمقابله قوممان فرستادند و آنها را به مقابله ما واداشتند. به خدا این دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم و بالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم و در کاریارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودیم و فرزندان ما بودند، یا فرزندانشان بودیم و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و عیب امام مامی گفتند و اهل ملت و ذمه ما را به‌ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کس از آنها و ما کشته شود.»

مخنف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله تو همت را قوت دهد، به خدامن در کوچکی و بزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سختتر و پرمحنت‌تر را برگزیده‌ام خدا یا اگر سلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن»

ابو بریده بن عوف گفت: «خدا یا به ترتیبی که مورد رضای تو است میان ما داوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم یا آنها راست می‌گویند. به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر، درزندگی و

مرگ مایه خسران است.»

جندب بن زهیر پیش رفت و با سالار ازدیان شام در آویخت و شامی او را بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از تیره بنی ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شد، از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و جندب بن زهیر و ابوزینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی الحصین نیز همراه قاریانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: عقبه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چرا گاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مزه شده، کار خویش را براستی باشما می گویم که از دنیا به تنگ آمده ام و خویشان را از آن منصرف کرده ام، در هر سپاه و جنگی که بوده ام آرزوی شهادت داشته ام اما خدا عزوجل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرض شهادت می روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا از ترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شمارا گرفتنی است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده اید؟ چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن بجای دنیا، پیشگاه خدا و همنشینی پیامبران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبتان می شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد و گفت: «ای برادران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک روسوی آن دارم، راهتان دیگر نباشد و خدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله و عوف و مالک بدنبال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی جویم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدایا جانهای خویش را پیش تو ذخیره می نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدند تا کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه ام در جنگ صفین حضور داشتم

شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز باهلی باوی هم‌اوردی کردو باشمشیر صورت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باوزد که زیانش نزد. پس شمر پیش یار خویش باز گشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت و رجز خوانان برفت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آن در.»

عمر و بن عمرو بن عوف چشمی گوید: بشر بن عصمه مزننی جزویاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقده را دید که بوضع شگفت آور صف شامیان رامی برید که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید گذشت دارم

«و از آنکه در خاطرم دغدغه می کند،

«زیر غبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوزدم»

و چون سخن وی به ابن عقده رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصمه بگویند

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران می زنند و می خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد

یکی از بنی تمیم بنام قیس پسر قره از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و

نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پسر عموی عبدالله بمیان آمد و نیزه

خویش رامیان دوشانه تمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فروبری فرومی برم.»

مرد تمیمی گفت: «بنام خدا پیمان می کنی که اگر نیزه را از پشت یارت برداشتم

نیزہات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می کنم.»

پس نیزہ از ابن طفیل برگرفت و یزید نیز نیزہ را از تمیمی برگرفت. تمیمی

گفت: «از کدام قبیلہ ای؟»

گفت: «از بنی عامرم»

گفت: «خدایم به فدای شما کند کہ ہر کجا ببینمتان کریمانید. من یازدہمین

مرد خاندان و عشیرہ ام کہ امروز کشتہ اید و من آخرینشان ہستم.»

گوید: و چون کسان بہ کوفہ آمدند یزید بوسبیل گلہ کہ مرد بہ عموزادہ اش

می کند، شعری خطاب باو گفت بہ این مضمون:

«مگر ندیدی کہ در صفین

«وقتی کہ ہمہ دوستانت رہایت کردہ بودند

«با دلسوزی از تو دفاع کردم

«و مرد حنظلی را

«کہ نیزہ بکار انداختہ بود

«از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاہ شام بیامد و ہماورد خواست عبدالرحمان

ابن محرز کندی بہ مقابلہ وی رفت، ساعتی باہم درگیر بودند عبدالرحمان بہ شامی

حملہ برد و ضربتی بہ گلوگاہ وی زد کہ از پادر آمد آنگاہ از اسب فرود آمد وزرہ و

سلاح وی را برگرفت و دید کہ حبشی است و گفت: «انا لله، برای کی خودم را بخطر

انداختم برای یک بندہ حبشی.»

یکی از مردم عک نیز بیامد و ہماورد خواست، قیس بن فہدان کنانی بمقابلہ

وی رفت. عکی حملہ آورد، قیس ضربتی بہ حریف زد کہ یارانش او را برداشتند قیس

ابن فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عك در صفین می دانستند

» که وقتی دوسپاه رو برو شدند

» بسختی ضربتشان می زنیم

» و پرچمهای جنگ را چنانکه باید بر می داریم

» سپید می آریم و سرخ می بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می کرد و

می گفت: «وقتی حمله می برید یکجا حمله برید و چون باز می گردید با هم باز گردید.

چشمها را فرو نهدید، سخن کمتر کنید، با همگنان در آویزید، عرب از جانب شما

آسیب نبیند.»

گوید: قیس بن یزید که از جانب علی سوی معاویه گریخته بود پیامد و هم‌آورد

خواست، برادرش ابو العمرطه بن یزید بمقابله او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل

هم ایستادند، آنگاه سوی گروه خود باز گشتند و هر یک از آنها می گفت که برادرش را

را دیده است.

جعفر بن حدیفه گوید: قبیله طی به روز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار

بمقابله آن فرستادند.»

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله اید؟»

عبدالله بن خلیفه بولانی که شیعه و شاعر و سخنور بود گفت: «ما طایبان دشتیم

و طایبان ریگزار و طایبان کوهستان که نخلمان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم

تا مابین عذیب و عبس، ما طایبان نیزه ایم و طایبان جنگیم و طایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی.»

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می زد و می گفت: «ای

گروه طایبان، نو و کهنه ام بفدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تمیمی گوید: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة ابن عبید، مردی سخت دلیر بود و در جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می کردند یاران خویش را دید که بفرار می رفتند و بانگ زد که ای گروه قیسیان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ قرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم وی، صبوری اطاعت خدا عزوجل است و مایه رضای او، چگونه خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجح می دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گوید: و همچنان بجنگید تا زخم دار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة ابن نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکره و بندینجین فرود آمدند در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکر بن هوزه و حیان بن هوزه و شعیب بن نعیم از بنی بکر بن نخع و ربیعة بن مالک و ابی بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می گفت: «دوست ندارم که پایم الم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیک دارم، دلیم می خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب بینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟»

«گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل رو برو شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده ام.»

حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالد بن معمر به معاویه نامه نوشته و بیم داریم که پیرو او شود.»

گوید: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیعه شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته اید و به نزد من مطمئن ترین قبیله عربید، شنیده ام که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاوردم و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می گویم بشنوید» آنگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می گیرم که در امانی تابه سرزمین عراق یا حجاز برسی یا سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تودروغ بسته‌اند، دل‌هایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می بریدیم.»

گوید: شقیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر تو فیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را بر ضد علی و مردم ربیعه یاری داده باشد.»

گوید: زیاد بن خصفه تمیمی گفت: «ای امیر مؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، پسرانش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعه است.»

گفت: «نه این پرچمهای خدا عزوجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را يك ذراع پیش نمی بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفت: «بس است. بجای خود باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و یارانم فراهم آمدند.

ابو الصلت قیمی گوید: «از پیران طایفه تیم الله ثغلبه شنیدم که می گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعه با خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که در باره پرچم

هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکر بن وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: «این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم» پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به خالد بن معمر داد. گوید: معاویه برای قبیله حمیر بر سه قبیله عراق که پر جمعیت تر از آن در قبایل عراقی نبود یعنی ربیعه و همدان و مذحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربیعه در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه قرعه زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عبیدالله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلودار راست جمع بود که بر جمع ربیعه حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراق بودند و عبیدالله ابن عباس نیز با آنها بود و پهلودار سپاه بود. ذوالکلاع و عبیدالله بن عمر با سوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربیعه از جای برفت مگر اندکی از اختیار و ابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند. عبیدالله بن عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و یاران علی بن ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی بن ابیطالب و مردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربیعه جز اندکی از ضعیفان و زبوان پامردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران و جمع قوم خویش را دید باز گشت و به هزیمتیان بانگ زد که باز گردند و گفت که کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند قصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و بازشان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.
 محرز بن عبدالرحمان عجلی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانید و از نبرد گاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از كوچك و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناحیه وی آسیب دید. مبادا عربان و مسلمانان شومتان شمارند، پیش روید و جان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس فرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: تنی چند از مردان قوم بر ضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند و اگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه و حمیر و عبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجلی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد قبایل حمیر باذی الکلاع و عبیدالله بن عمر با طایفه بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بگری نماند» و ما سوار اسبان شدیم و بر فتیم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید و عبیدالله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی بن خطاب ارحبی او را کشت» و حضر موتیان گفتند: «مالک بن عمرو تنعی او را کشت» بکریان گفتند: «محرز بن صحصح بنی عایشی او را کشت و شمشیرش ذوالوشاح را برگرفت.» معاویه در کوفه از بکریان موافقه کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرز بن صحصح او را کشت» و معاویه کس به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت.

هشام بن محمد گوید: قاتل عبیدالله بن عمر، محرز بن صحصح بود که ذوالوشاح شمشیر او را که از آن عمر بوده بود برگرفت و کعب بن جمیل تغلبی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دیدگان برای سواری می‌گرید

» که در صفین بود و وقتی که

» سواران او برفتند

» همچنان ایستاده بود»

در آنروز از حمیریان بشر بن مره بن شرحبیل و حارث بن شرحبیل کشته شدند. اسماء دختر عطار بن حاجب تمیمی زن عبیدالله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

غیاث بن لقیط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعه رفت به همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوایی شوید.» شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربیعه اگر یکی از شما زنده باشد و دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر او را محفوظ دارید بزرگواری داریم یافته‌اید» و مردم ربیعه از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن ننگیده بودند. علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟

» که سایه‌اش می‌لرزد

«و چون گویی حصین آنرا پیش ببر

«آنرا در دل مرگ پیش برد

«آنجا که گودالهای خطر

«پر از مرگ است و خون

«ضربات شمشیر را به پسر حرب چشاندیم

«چندانکه پشت بکرد و برفت

«خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ

«پایمردی کردند پاداش دهد

«که چه پاکباز و بزرگوارند

«یعنی مردم ربیعه

«که در مقابل دشمنان دلیرانند»

کشته شدن

عمار یاسر

عبد الملك بن ابی حرقنی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمد و گفت: «خدایا ،
تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شطافکنم چنین
می کردم. خدایا تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی
سینه ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم در آید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم
که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد
رضای تو است به انجام آن می پرداختم.»

صعقب بن زهیر از دی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به خدایم بینم که این
جماعت چنان ضربت به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جویان است ، به خدا
اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما بر حقیم و آنها بر باطلند.»

حبه بن جوین عرنی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی را به ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌های ما بماند.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین او را دیدم که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای مرا بیارید» و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه باندازه یک مو خطا نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروز با یارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیق و آنها بر باطلند» آنگاه گفت: «مرگ زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر رحمه الله آنروز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد؟» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفانند و پندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیا را چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن غوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدینوسیله شاهان جبار شوند، بکمک این خدعه بجایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها را به آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان بندگانت آورده‌اند عذاب دردناک را بر ایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عیدالله ابن عمر گفت: «خدایت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت میدهم که از عمل خویش خدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسان را به قدر نیتشان عطا کنند، نیت تو چیست؟»

ابو عبدالرحمان بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر»

ابو عبدالرحمان سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش خون آلود بود. یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.» یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است»

ابو عبدالرحمان گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هر یک از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم بن عتبہ پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم یک چشمی و ترسو، یک چشمی که دلیری ننماید خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: «بخدا این خلاف امام خویش

می کند و از سپاه خویش می ماند و کوشش او بی اثر می شود، هاشم سوار شو»

گوید: «هاشم بر نشست و رجزی به این مضمون می خواند:

«يك چشمی که برای کسان خود جایی می جوید

«چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

«ناچار می باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می گفت: «هاشم پیش برو بهشت زیر سایه شمشیر هاست و مرگ بر سر نیزه-

هاست، درهای آسمان را گشوده اند و حوران آرایش کرده اند، امروز دوستانم محمد

و یارانش را می بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می گفتند که آنها می دانسته بودند.

و گوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز در باره کشته

شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می ماندیم، آنها با ما سخن

می کردند و ما نیز با آنها سخن می کردیم، پس بر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند،

وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو

بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همدشان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم و با آنها سخن

را که یکیشان می گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدر جان، امروز این مرد را که پیمبر در باره او چنان

گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی

و خشتها را یکی یکی می آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتا دوتا

می آورد و از خود رفت و پیمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاك می کرد و می گفت:

«وای تو، ابن سمیه! کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آورند اما تو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. «

عمر و اسب خویش را بر جهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه!

می شنوی عبدالله چه می گوید؟»

گفت: «چه می گوید؟»

عمر و خیر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمقی شده ای، هنوز حدیث می گویی، امادر پیشاب خود

می لغزی و عمار را ما نکشته ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از

خیمه ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به

جنگ.»

گوید: «نمی دانم کدامیک عجیتر بودند، او یا آنها؟»

ابو جعفر گوید: آورده اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه و همدان

گفت: «شما زره و نیزه منید» در حدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر-

استر خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان

را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این

مضمون می خواند:

«ضربتشان می زنم

اما معاویه چپ چشم شکم گنده را

«نمی بینم»

معاویه بانگ بر آورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می دهی، بیا داوری به خدا

افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود.»

عمر و گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می دانی که کس به مقابله او نرفته که کشته نشده

باشد.»

عمر و گفت: «زینده نیست که بمقابله او نیروی.»
 معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصه هاشم مرقال و سخن از لیلۃ الیهیر

ابو سلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبۀ زهری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها بیمناک مشوید که این مقاومت و حمیتی است که عربان زیر پرچمهایشان دارند، اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق، ای قوم صبوری کنید و پایداری کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات و رزید و همدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نپرسد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدایان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»
 گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آوردند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آنها آمد و رجزی میخواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت

«و اینک پیرو دین عثمانم

«چیزی شنیدم و غمین شدم

«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد و روی نگردانید، شمشیر می زد و ناسزای می گفت و لعن می کرد و سخن بسیار می کرد.

هاشم بن عتبہ گفت: «بنده خدا پس از این سخن دشمنی ها هست و بس از این پیکار رستاخیز، از خدا بترس که پیش او می روی و از این موقع می پرسد و اینکه چه منظور داشته ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می کنم از آن رو که یار شما چنانکه به من گفته اند نماز نمی کند، شما نیز نماز نمی کنید. با شما می جنگم برای اینکه یارتان خلیفه ما را کشته و شما کشتن خلیفه را از او حواسته اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، یاران محمد و فرزندان یاران وی و قاریان قوم او را کشتند که بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند و از تو و یارانت به اندیشیدن در کار مردم، شایسته تر. گمان ندارم کار این امت و کار این دین يك لحظه معوق مانده باشد.»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی گویم که دروغ زیان می زند و سود نمی دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر و قوف دارند. اینرا با اهل وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیک خواه منی.»

گفتم: «اینکه گفتم یار ما نماز نمی کند، او نخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با من می بینی همگان قاریان کتاب خداوند که همه شب بیدارند و به نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا از دینت گمراه نکنند.»

جوان گفت: «ای بنده خدا ترا مردی پارسا می بینم، آیا مرا توبه هست؟»

گفت: «آری، ای بنده خدا به پیشگاه خدا توبه برتاتوبه ترا بپذیرد که او

عزوجل توبه بندگان را می پذیرد و از بدیها در می گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد.»

گوید: به خدا جوان صف کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام

گفت: «عراقی فریت داد، عراقی فریت داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد.»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرقال می گفتند از

آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا برمقابلان خود فایق

آمدند و نزدیک بود فیروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح به مقابله آمدند

و به آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می خواند:

«یک چشم برای کسان خود جایی می جوید

چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

کسان را در ذی الکعب از پای درمی آورد»

گوید: آنروز نه یاده کس را کشت. آنگاه حارث بن منذر تنوخی بدو حمله

برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را

پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» و چون نگاه کرد شکمش دریده

بود.

حجاج بن غزیه انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن بدیل و هاشم تفاخر می کنید

ما نیز ذوالکلاع و حوشب را کشته ایم

ما بودیم که از پس تلاقی و جنگ

یارتان عبیدالله را گوشت پاره پاره کرده بودیم

ما بودیم که شتر و یاران شتر را در میان گرفتیم

ما بودیم که زهر به کامتان ریختیم»

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه

نیز در میانشان بود و به او ناسزا می گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها حمله کنید که شما سکون و وقار اسلام و سیمای پارسایان دارید بخدا سالار و بانگزنشان معاویه و روسپی زاده و ابوالاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و ابن ابی معیط که در اسلام حد خورد و تازیانه اش زدند، همینان باید بایستند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من به جنگ آمده بودند، من آنها را به اسلام می خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می خواندند، خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین با من ستیز داشتند، اما خدا مقهورشان کرد و ظفر نیافتند. این بلیه ایست عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام و مسلمانان مایه خطر بوده اند پاره ای از این امت را فریب داده اند و به فتنه راغبشان کرده اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده اند و به جنگ ما آمده اند تا نور خدا عزوجل را خاموش کنند. خدا یا همدستانشان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کیفر بده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی بر جمعی از شامیان گذشت که از جای نمی رفتند، کسان را بر ضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نروند مگر با ضربات پیایی که جانهاشان را بگیرد و سرهاشان را بشکافد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پیشانیها با گرزهای آهنین بشکافد و ابروهاشان برسینه ها و چانه هاشان افتد، اهل ثبات و طالبان ثواب کجایند؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی، محمد فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون نیزه ها را بطرف سینه هاشان بلند کردند دست بدار تا رای من به تو رسد.»

گوید: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و نیزه ها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله واداشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برفتند و تنی چند از آنها کشته شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای درآمد،

اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را که رمقی داشت بشناخت و گفت: «به خدا غمینم که از

پای درآمدی، بخدا اگر اینجا بودم یاریت می کردم و از تو دفاع می کردم، اگر

قاتل ترا می شناختم نمی گذاشتم برود تا بکشمش یا بتو ملحق شوم.»

آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایهات از تو بد نمی دید و یاد خدا بسیار می کردی

خدایت بیامرزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خدا عزوجل بترس و نیکخواه امیر مؤمنان باش و همراه وی با

منحرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باو سلام گوی و بگوی

در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هر که

نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می یابد.» و چیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت و خبر را با وی برگفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد و هنگام

مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمد بن اسحاق وابسته بنی المطلب گوید: عبدالرحمان بن حنبل جمحی بود که

در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن حنبل آنروز رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

«من همانم که گفتم نعل میان شماست.»

ابو مخنف گوید: آنشب کسان تا صبحگاه بجنگیدند که لیلۃ الهیر بود، چندان

که نیزهها بشکست و تیرها تمام شد و کسان دست به شمشیر بردند. علی میان پهلوی

راست و پهلوی چپ می‌رفت و دسته‌های قاریان را می‌گفت که به گروه مقابل خویش حمله برند و پیوسته در این کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سرداشت. اشتر بر پهلوی راست بود و ابن عباس بر پهلوی چپ و علی بر قلب، و کسان از هر طرف به جنگ بودند و این شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می‌جنگید. شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به یاران خود می‌گفت: «به مقدار این نیزه پیش روید» و آنها را سوی شامیان پیش می‌برد و چون چنین می‌کردند می‌گفت: «به مقدار این کمان پیش روید» و چون چنین می‌کردند باز نظیر آن می‌خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند و چون اشتر ابن بدید گفت: «پناه بر خدا اگر بخواهید باقی روز گوسفند شیر بدهید» آنگاه اسب خویش را خواست و پرچم را به حیان بن هوذه نخعی داد و میان دسته‌ها روان شد و می‌گفت: «کی جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد و همراه اشتر می‌جنگد تا غالب شود یا به خدا و اصل شود؟» و هر که با او و حیان بن هوذه رفته بود از جای نمی‌رفت.

عمار بن ربیع جرمی گوید: بخدا اشتر بر من گذشت و من با وی بر فتم و بسیار کس بر او فراهم شد و برفت تا به پهلوی راست رسید و با یاران خویش توقف کرد و گفت: «عمو و خالم بفدایتان، حمله کنید حمله‌ای که پروردگار را خشنود کنید و این دین را بدان نیرو دهید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو» آنگاه حمله برد و یارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند که آنجا با وی سخت بجنگیدند و پرچمدار اشتر کشته شد و علی چون دید که گروه وی در کار فیروزی است کسان به کمکش فرستاد.

جویریة گوید: عمرو بن عاص در جنگ صفین به وردان گفت: «میدانی مثال من و مثال تو چیست؟ مثال اسب سرخمویی که اگر پیش رود پی شود و اگر عقب رود

کشته شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می زنم» آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به پاهای وی نهاد.»

وردان گفت: «به خدا ای ابو عبدالله ترا به حوزة مرگ می برم، دست خویش را بر شانه من نه» آنگاه پیش می رفت و گاهی عمرو را می نگرست و می گفت: «ترا به حوزة مرگ می برم»

ابو مخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بيمناک شد به معاویه گفت: «می خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.»

گفت: «آری»
گفت: «مصحفها را بالا می بریم و می گویم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند بله می پذیریم، این جنگ و کشتار تا مدتی از ما برداشته شود.»

گوید: پس قرآنهارا بر نیزهها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می کند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می کند؟»
و چون کسان دیدند که قرآنهارا بالا برده اند گفتند: «می پذیریم و بدان باز می گردیم.»

روایتها که در باره بالا بردن
قرآنها و دعوت به حکمیت
آورده اند

جندب از دی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه

دهید که معاویه و عمرو بن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن ابی سرح و ضحاک ابن قیس اهل دین و قرآن نیستند، من آنها را بهتر از شما می‌شناسم، از کودکی آنها را دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، وای شما! اینان که قرآن را بالا برده‌اند نمی‌دانند در آن چیست و آنرا به خدعه و نفاق و مکر بالا برده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»

علی گفت: «من با آنها به جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن نهند که فرمان خدا عزوجل را فراموش کرده بودند و پیمان او را از یاد برده بودند و کتاب او را به کنار انداخته بودند.»

مسعر بن فدکی تمیمی و زید بن حصین طایی سبسی با جماعتی از قاریان که همدلشان بودند و پس از آن خوارج شدند گفتند: «ای علی! اکنون که ترا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانند بپذیر و گرنه ترا و کسانت را به آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که با پسر عفان کردیم. ما مکلفیم به آنچه در قرآن هست عمل کنیم و آنرا می‌پذیریم. به خدا اگر نپذیری با تو چنان می‌کنیم.»

علی گفت: «به یاد داشته باشید که منعتان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید و اگر عصبان می‌کنید هر چه به نظرتان میرسد بکنید.»

گفتند: «نه، کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم بن اشتر را پیش مصعب بن زبیر دیده بود که می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت و ادار کردند و گفتند کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجا بودم.»

گوید: علی، یزید بن هانی سبعی را نزد اشتر فرستاد که پیش من آی و او بر رفت و پیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امید دارم که فتح کنم، در کار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: یزید بن هانی پیش علی باز گشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست و صداها بلند شد و آن گروه گفتند: «چنان پنداریم که باو گفتی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می شنیدید.»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گر نه از تو جدا می شویم.»

علی گفت: «ای یزید، وای تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده» و این پیام را به

اشتر رسانید که گفت: «به سبب بالابودن مصحفها؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا وقتی قرآنها را بالابردند می دانستم که اختلاف و تفرقه پدید

می آورد، این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی بینی خدا برای ما چه پیش آورده، رواست که اینان را بگذارم و باز گردم.»

یزید بن هانی گوید: بدو گفتم: «می خواهی اینجا ظفریابی اما امیر مومنان را

آنجا که هست بکشند یا تسلیم کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»

گفتم: «آنها می گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید و گر نه چنانکه پسر

عثمان را کشتیم ترا نیز می کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و

سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و بدانستند که بر آنها چیره می شوید، مصحفها را

بالابردند و شما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در

قرآن فرمان داده با سنت پیامبر که قرآن بر او نازل شده رها کرده بودند، گوش به

آنها مدهید باندازه يك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز باگناه تو شريك می شویم»

گفت: «اینک که برجستگان شما کشته شده اند و اراذلان مانده اند بمن بگویند،

کی بر حق بوده اید؟ وقتی که جنگ می کردید و نیکانتان کشته می شدند؟ در این صورت

اگر از جنگ دست بردارید بر باطل خواهید بود. یا اکنون بر حقیق و کشتگانان که

منکر فضلشان نیستید و بهتر از شما بوده اند در جهنمند؟»

گفتند: «ای اشتر! ولمان کن، به خاطر خدا عزوجل با آنها جنگیده ایم، اکنون

نیز به خاطر خدا سبحانه از جنگ آنها دست می داریم، ما که مطیع تو و یاران تو نیستیم

از ما حذر کن»

گفت: «بخدا با شما فریبکاری کردند و فریب خوردید، دعوتتان کردند که

جنگ رارها کنید و پذیرفتید. ای پیشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما از بی رغبتی دنیا

و شوق دیدار خدا عزوجل بود. اما می بینم که از مرگ سوی دنیا می گریزید. لعنت

بر شما که به شتران کثافتخوار می مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید، ملعون

باشید چنانکه قوم ستمگران به لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند او نیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به صورت

مرکبش زدند، او نیز پیش رفت و با تازیانه به چهره مرکبهاشان زد، علی بانگشان زد

که دست برداشتند، آنگاه به کسان گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها

حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت: «چنانکه می بینم این قوم خرسند

شده اند و رضایت داده اند که دعوت حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگر خواهی

پیش معاویه روم و بپرسم چه می خواهد و در آنچه می خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می خواهی برواز او بپرس»

پس اشعث پیش معاویه رفت و گفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده باز گردیم، شما یکی را که مورد رضایتان باشد می فرستید، ما نیز یکی را می فرستیم. از آنها تعهد می گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هر چه اتفاق کردند به همان عمل می کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی باز گشت و سخنان معاویه را

با وی بگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعد اخوارج شدند گفتند: «ما به ابو موسی رضایت

می دهیم.»

علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید. رأی من

نیست که این کار را به ابو موسی واگذارم.»

اشعث و زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: «جز به او رضایت ندهیم که او ما را

از آنچه در آن افتادیم بر حذر می داشت»

علی گفت: «با و اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه

از من گریخت تا پس از چند ماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می خواهیم که نسبت به

تو و معاویه یکسان باشد و به یکیتان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می کنیم»

ابو جناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم

اشتر کار کرده ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می خواهی و او

می خواهد انجام شود.»

گفت: «جز ابو موسی کسی را نمی خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هر چه می خواهید بکنید»

گوید: «کس پیش ابو موسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بود و در

عرض اقامت داشت، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «الحمد لله رب العالمین»

گفت: «ترا حکم کرده اند»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

آنگاه ابو موسی به اردو گاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو

ابن عاص کن، به خدایی که جز او خدایی نیست اگر بینمش می کشمش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی سوی تو انداخته اند با یک

سنگ بی خاصیت را بتو تحمیل کرده اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیمبرش

جنگیده است، من این مرد را آزموده ام و او را کند کار و کم عمق یافته ام، برای همسنگی

این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک شود که در کفشان قرار گیرد و چندان دور شود

که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و یاسوم کن

که هر گره ای بزند بگشایم و هر گره ای بزنی و بگشاید گره ای دیگر محکمتر از آن بزنی»

اما مردم جز ابو موسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابو موسی را نمی خواهید وی را با کسان دیگر پشت

گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه حکمیت علی امیر مؤمنان است»
 عمرو گفت: «نام وی و نام پدرش را بنویس، او امیر شما هست، اما امیر ما
 نیست.»

احنف به علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محو مکن که بیم دارم اگر محو
 کنی هرگز به توباز نگردد، آنرا محو مکن اگر چه کیسان همدیگر را بکشند.»
 گوید: علی بختی از روز این را پذیرفت، آنگاه اشعث بن قیس گفت: «این نام
 را محو کن که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی رفتاری و مثلی به دنبال
 مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیمبر خدا می نوشتم که بدو گفتند: تو پیمبر خدا
 نیستی و ما به این معترف نیستیم، نام خودت و نام پدرت را بنویس. و او چنین کرد.»
 عمرو بن عاص گفت: «سبحان الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با
 کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای روسپی زاده! پیوسته یار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده ای
 همانند مادرت هستی که ترا زاد.»

عمرو برخاست و گفت: «از این پس هرگز با توبه يك مجلس ننشینم»
 علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاك بدارد» و نامه را
 نوشتند.

احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می خواهی صلح شود این نام را
 محو کن. علی مشورت کرد. سرپرده ای داشت که بنی هاشم را آنجا راه می داد، مرانیز
 با آنها راه می داد گفت: «در باره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه رای داری؟»
 گوید: گفت «نام مبارك» یعنی امیر مؤمنان.

گفتند: «خدایش دور کند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز وقتی با مردم مکه صلح
 می کرد نوشته بود: «محمد پیمبر خدا. و این را پذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

محمد بن عبدالله است.»

بدو گفتم: «ای مرد! وضع تو با پیمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر تو نکردیم، اگر کسی را شایسته تر از تومی دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگ تو آمده بودیم، بخدا سو کند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کرده‌ام و بر سر آن جنگیده‌ام محو کنی هرگز بتو باز نمی‌گردد.»

راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر ممکن بود که رای او در مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابو مخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این نامه حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویه بن ابی سفیان.

«علی از جانب اهل کوفه و یاران ایشان که مؤمنانند و مسلمانان،

«حکمیت می‌خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یاران ایشان که مؤمنانند و

«مسلمانان حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خدا عزوجل و کتاب او تسلیم

«می‌شویم و جز آن میان ما نخواهد بود.

«کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کند،

«زنده می‌داریم و آنچه را بمیراند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان،

«ابو موسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن عاص قرشی در کتاب خدا

«یافتند بدان عمل کنند و هر چه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل و حدت

«آور، نه تفرقه انداز، رو کنند.

«حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان و از مردم اطمینان

«گرفته‌اند که جانشان و کسانشان در امان است و امت در کار حکمیت یارشان

«است. پیمان و میثاق خدا بر مومنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است. ما

«ملتزم این نامه‌ایم و حکم آنها بر مؤمنان نافذ است. هر کجا روند جانهاشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غاییشان قرین امن و استقامت باشد و سلاح در میان نیاید.»

«عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و تفرقه باز نبرند که عصبان کرده باشند.»

«مدت حکمیت تا رمضان است.»

«اگر خواهند آنرا عقب اندازند بر ضایت عقب اندازند. اگر یکی از دو حکم بمیرد، امیر آن گروه بجای وی برگزیند و بکوشد که اهل عدالت و انصاف باشد.»

«محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی فیما بین مردم کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیابد.»

«دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را در باره مضمون این نامه بنویسند. شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارند و از آن بگردد و سنم کند یاری کنند. خدا یا از تو بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد یاری می جوئیم.»

«از یاران علی، اشعث بن قیس کندی و عبدالله بن عباس و سعید بن قیس همدانی و وقاء بن سمی بجلی و عبدالله بن مجل عجلی و حجر بن عدی کندی و عبدالله بن طفیل عامری و عقبه بن زیاد حضرمی و یزید بن حجه تیمی و مالک بن کعب همدانی شاهد شدند.»

«از یاران معاویه نیز ابوالاعور سلمی، عمرو بن سفیان، و حبیب بن مسلمه فهری و مخارق بن حارث زبیدی و زمیل بن عمرو عذری و حمزه بن مالک همدانی و عبدالرحمان بن خالد مخزومی و سبیع بن یزید انصاری و

«علقمة بن یزید انصاری و عتبة بن ابی سفیان و یزید بن حر عنسی»

عمارۃ بن ربیعہ جرمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صالح یا متار که رقم زنم، مگر به حجت پروردگارم از گمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیک ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»
اشعث بن قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بیا که از تو نمی بریم.»

اشتر گفت: بله بخدا در دنیا به سبب دنیا و در آخرت به سبب آخرت از تو بریده‌ام، خدا عزوجل به شمشیر من خون کسانی را ریخت که به نزد من نه بهتر از آنهایی و نه خونت محترمتر است.»
عمارہ گوید: «آن مرد یعنی اشعث را دیدم که گویی بر بینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابو حباب گوید: اشعث مکتوب را ببرد و برای کسان می خواند و به آنها نشان می داد که می خواندند تا بر گروهی از بنی تمیم گذشت که عروۃ بن ادیه، برادر بلال، با آنها بود و مکتوب را برایشان خواند.

عروۃ بن ادیه گفت: «چگونه مردان را در کار خدا عزوجل حکم می کنید، حکمیت خاص خداست» آنگاه با شمشیر حمله برد و ضربتی سبک به کفل اسب اشعث زد. یارانش بانگ زدند که دست نگهدار و او باز گشت و قوم اشعث و بسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث خشم آوردند و احنف بن قیس سعدی و معقل بن قیس ریاحی و مسعر بن فدکی و بسیار کس از بنی تمیم پیش اشعث رفتند و عذر خواهی کردند که پذیرفت و گذشت کرد.

عبدالله بن اودی گوید: «یکی از طایفه اود بنام عمرو، پسر اوس، در صفین همراه علی جنگ می کرد و جزو اسیران بسیار به اسارت معاویه در آمد.

گوید: عمرو بن عاص گفت: «اینان را بکش»
 عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مکش» آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و
 گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»
 معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد. از شفاعت شما بی-
 نیاز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»
 آنگاه به عمرو گفت: «از کجا من خال تو شده‌ام بخدا میان ما و طایفه اود
 خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم و درست باشد در امانم؟»
 گفت: «آری»
 گفت: «می‌دانی که ام حبیبه دختر ابوسفیان همسر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
 بود.»
 گفت: «آری»

گفت: «من پسر اویم و تو برادر اویمی پس تو خال منی»
 گفت: «پدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته
 شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شما بی نیاز است آزادش کنید.»
 شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش
 معاویه آمدند، عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می گفته بود اسیران را بکش. وقتی
 اسیران شان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر درباره اسیران به رای تو کار کرده بودیم
 کارزشتی کرده بودیم، مگر نمی بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند» و بگفت تا همه
 اسیرانی را که گرفته بود آزاد کنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفین علی به کسان گفت: «کاری کردید که
 نیرویی را متزلزل کرد و قدرتی را بیفکند و سستی و ذلت آورد وقتی شما تفویض یافته

بودید و دشمنان از تسلط شما بیمناک بود و کشتار در آنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر و خدعه مصحف‌ها را بر نیزه‌ها کردند و شما را به مضمون آن خواندند که از خویش بداندتان و جنگ را قطع کنند و در انتظار حوادث بمانند شما نیز نرمی و اغماض کردید. بخدا گمان ندارم پس از این توفیق یابید و از در مال اندیشی در آید.»

ابو جعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه، چنانکه گویند روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از صفر سال سی و هفتم هجرت، نوشته شد و بنا شد علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دومة الجندل آیند و هر کدام چهار صد کس از پیروان و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهري گوید: صعصعة بن صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: «بشنوید و بدانید: به خدا اگر علی غلبه یابد چون ابو بکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته حقی گردن نهد.»

زهري گوید: مردم شام مصحفهای خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم دو عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند. مردم عراق ابو موسی اشعری را برگزیدند و مردم شام عمرو بن عاص را برگزیدند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قرآن برداشته بردارند و هر چه را قرآن فرو نهاده فرو نهند و برای امت محمد برگزینند و در دومة الجندل فراهم آیند و اگر فراهم نشدند سال بعد در اذرح فراهم آیند.»

گوید: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و این نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا عزوجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص خداست سبحانه، و جنگ انداختند.

گوید: و چون حکمان در اذرح فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جزو جمع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبدالله بن عمر بن خطاب و عبدالله بن زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند. مغیره بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به نظر شما کسی می تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده اند یا اختلاف دارند؟» گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: «بخدا اگر به خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم دانست.» گوید: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به این سؤال من پاسخ بده که رای تو درباره ما گروه کناره گرفتگان چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به تردید افتادیم و چنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم آید.» گفت: «به نظر من شما گروه کناره گرفتگان پشت سر نیکان بوده اید و پیش روی بد کاران.»

مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و پیش ابو موسی رفت و سخنانی را که با عمرو گفته بود با او نیز بگفت. ابو موسی گفت: «بنظر من رای شما از همه کسان روشنتر بود و ذخیره مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و برفت و آن گروه صاحب رای قریش را که با آنها چنان گفته بود بدید و گفت: «این دو کس بر یک چیز اتفاق نکنند.»

و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: «ای ابو موسی به نظر من نخستین حکم حق اینست که درباره درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.»

ابو موسی گفت: «چگونه؟»

عمر و بن عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابو موسی این را نوشت.

عمر و گفت: «ای ابو موسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امت را عهده کند نام ببر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو منم و گرنه تو از من پیروی می‌کنی.»

ابو موسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم.»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کناره‌گرفتگان بود.»

عمر و گفت: «من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم.»

گوید: همچنان که در مجلس خویش بودند کار را به سر بردند، آنگاه میان

کسان آمدند. ابو موسی گفت: «من مثال عمر و را چون کسانی یافتم که خدای عزوجل

گوید: «واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها»^۱

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد

برای آنها بخوان

و چون ابو موسی ساکت شد عمر و سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابو موسی

را مانند کسی یافتم که خدا عزوجل گوید: «مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل

الحمار یحمل اسفارا»^۲

یعنی: حکایت آن کسان که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ - سوره اعراف ۷ آیه ۱۷۴

۲ - سوره جمعه ۶۲ آیه ۵

خراست که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان مثلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.

ابن شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جل

ثناؤه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «هر که می خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می خواستم بگویم کسانی در این باب سخن

خواهند کرد که بر سر اسلام با پدر تو جنگیده اند، آنگاه بیم کردم سخنی گویم که

موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا-

عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم

حبیب بن مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»

گفتم: «می خواستم سخن کنم اما بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت

شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر

داشتم.»

حبیب بن مسلمه گفت: «مصون ماندی»

فضیل بن خدیج کندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند

که اشتر مضمون مکتوب را نمی پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ

باید کرد.

علی گفت: «به خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید

و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم، اینک که رضایت داده ام باز گشت از پس

رضایت و تغییر رای از پس قبول روانیست مگر آنکه عصیان خدا عزوجل کنند و از

کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدارا واگذارد جنگ کنید، اینک گفتید

اشتر دستور مرا وا گذاشته و از خط من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نیستم

که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می دید که من

می بینم در این صورت زحمت شما بر ایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافاتان

به استقامت آید، از آنچه کردید منعتان کردم اما نافرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هو ازنی گوید:

«من از گروه غزیه‌ام که اگر

«گمراه شود من نیز گمراه شوم

«و اگر رشاد یابدمن نیز رشاد یابم» .

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: «ای امیرمؤمنان ما جز آنچه تو کردی

نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ درباره

حکمت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان شاء الله بضرورت نیفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصله هشت ماه، که

حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به خاک سپردند و علی، يك چشم را

بگفت تا میان کسان ندای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم بجز راهی که آمده

بودیم، بر ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به هیت رسیدیم، آنگاه براه صندودا رفتیم،

طایفه بنی سعد بن حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را

آنجا گذرانید، روز بعد با وی برفتیم تا از نخيله گذشتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد،

پیرمردی را دیدیم که در سایه خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود،

علی پیش رفت، ما نیز همراه وی بودیم، و با و سلام گفت. ما نیز سلامش گفتیم و جوابی

نکوداد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از

بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطریم؟»

گفت: «نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به خاطر توایی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوشدل باش،

کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اصلم از طایفه سلامان است از قبیله طی، اما وابسته بنی سلیم بن

منصورم.»

گفت: «سبحان الله نام خودت و نام پدرت و انتسابت و وابستگی بسیار نیکوست

آیا با ما در این جنگ حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اما ضعف تب که نشان آنرا بر من

می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «برضعیفان و بیماران و کسانی که خرج راه ندارند سختی نیست به شرط

آنکه نیکخواه خدا و پیمبر او باشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست و خدا آمرزگار

و رحیم است، به من بگو که مردم درباره آنچه میان ما و مردم شام بوده چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضیشان از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بددلند،

بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان تو اند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتم، خدا این بیماری را کفاره

گناهان تو کند که بیماری پاداش ندارد اما گناه بنده را پاک می‌کند که پاداش در گفتار

است و عمل به دست و پای، و خدا جل ثنائه به سبب نیت پاک و باطن خوب جمع می‌فرواند

از بندگان خویش را به بهشت می‌برد.»

گوید: آنگاه علی برفت و چندان دور نشده بود که عبدالله بن ودیعه انصاری به

او بر خورد و نزدیک آمد و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت: «آنچه شنیده‌ای مردم درباره کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند، چنانکه خدا عزوجل فرموده: «وپیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تا کی آنچه را ویران کرده بنیان تواند کرد؟ و تا کی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصیان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی که کسان عصیان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد و یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود، به خدا از این غافل نبودم، به دنیا بی رغبت بودم و از مرگ باک نداشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و ایندو یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمد صلی - الله علیه و سلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن علی و عبدالله بن جعفر، پیش نمی‌رفتند به خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود»

گوید: پس از آن برفتیم و از محل بنی عوف گذشتیم و سمت راست خویش هفت یا هشت گور دیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست؟»

قدامة بن عجلان از دی گفت: «ای امیر مؤمنان پس از رفتن تو خباب بن ارت در گذشت و وصیت کرد که در زمین باز، به گور شود که پیش از این کسان را در خانه‌ها به گور می کردند، پس او را در زمین باز به گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به گور شدند.»

علی گفت: «خدا خباب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد و در تن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباه نمی کند.»

گوید: آنگاه بیامد تا بر گورها بایستاد و گفت: «سلام بر شما ای مردان و زنان مومن و مسلمان که اهل دیار و حشتید و جایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می شویم، خدایا ما و آنها را ایامرز و به عفو خویش از ما در گذر.»

سپس گفت: «حمد خدای را که شمارا از خاک آفرید و به آنجا بازتان می برد که از آنجا بر می خیزید و بر آن محشور می شوید. خوشا آنکه معاد را به یاد داشته باشد و برای روز حساب عمل کند و به مقدار کفاف قناعت کند و از خدا عزوجل خشنود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچه ثوریان رسید و گفت: «میان این خانه‌ها در آید.»

عبدالله بن عاصم فائشی گوید: علی بر طایفه ثوریان گذشت و صدای گریه شنید. گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان صفین می گریند.»
گفت: «شهادت می دهم که آنها که پایمردی کرده‌اند و بمنظور خدا جنگیده‌اند و کشته شده‌اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فائشیان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن گفت، سپس

برفت تا به شبامیان گذشت و سرو صدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حرب بن شرحبیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت: «زنانتان بر شما چیره اند چرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یک خانه یاد و خانه یاسه خانه بود این کار شدنی بود ولی از این طائفه یکصد و هشتاد کس کشته شده و خانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی‌گرییم و از سر انجام آنها خبر سندیم و چرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»

گوید: شرحبیل به همراه علی می‌رفت و او سوار بود.

علی گفت: «باز گرد» و توقف کرد. آنگاه گفت: «باز گرد که پیاده رفتن کسی

مانند توبای کسی همانند من مایه فتنه زمامدار است و ذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند و شنید که یکی از

آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی عبید می‌گفت: «بخدا علی کاری

نکرد. برفت و بی‌هیچ نتیجه باز آمد.» و چون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شئامت نشده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم‌اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از

اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون خواند:

«یارتو آنست که چون بلیه‌ای به تورسد

«پیوسته از غم تو غمین باشد

«یارتو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برفت و پیوسته نام خدا عزوجل می‌گفت تا وارد قصر شد.

عمارة بن ربیعہ گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

یاران بودند و چون باز گشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردو گاه صفین را ترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه باهم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می گفتند و تازیانه به یکدیگر می زدند. خوارج می گفتند: «ای دشمنان خدا! در کار خدا عزوجل سستی کردید و به حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می گفتند: «از امام ما جدا شدید و جماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: و چون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرور رفتند و دوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند و منادیشان ندا داد که سالار جنگ شبث بن ربیع تمیمی است و پیشوای نماز عبدالله بن کوایشکری، پس از فیروزی کار به شوری خواهد بود و بیعت با خدا عزوجل و امر به معروف و نهی از منکر.

فرستادن علی

جعده بن هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی بن ابیطالب جعده بن هبیره را به خراسان فرستاد.

شعبی گوید: وقتی علی از صفین بازگشت، جعده بن هبیره مخزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند. جعده پیش علی باز آمد که خلیده بن قره یربوعی را فرستاد. خلیده مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: «دو پسران خود را شوهران ما کن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان گفت: «آنها را به من ده که این حرمتی

است که با من می کنی»

علی دودختر را بنوداد که پیش وی بودند و دیبا بر ایشان می گسترده و در ظرف طلا غذایی داد. پس از آن سوی خراسان باز گشتند.

کناره گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عمار بن ربیع گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت دوم به گردن می گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می دوید: مردم شام با معاویه برخوشایند و ناخوشایند بیعت کرده اند، و شما با علی بیعت می کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد و دشمنان کسی هستید که با وی دشمن باشد.»

زیاد بن نضر به آنها گفت: «ما بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر صلی الله علیه وسلم با علی بیعت کرده ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم از آنرو که وی قرین حق و هدایت است و هر که به خلاف او رود گمراه است و گمراه کننده.»

گوید: علی، ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: «در کار جواب و مخاصمه با آنها شتاب مکن تا من بیایم.» ابن عباس سوی آنها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند، صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: «بر کار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خدا عزوجل فرموده: «ان یریدا اصلاحا یوفق الله بینهما»^۱
یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آورد در کار امت نیز
چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهده کسان نهاده و فرموده
در آن نظر کنید و به اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما
آنچه حکم کرده و مقرر داشته بندگان حق نظر درباره آن ندارند. درباره زنا کار حکم
کرده که صد تازیانه بزنند و درباره دزد که دستش ببرد و بندگان حق نظر درباره آن
ندارند.»

ابن عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دو عادل از شما درباره آن حکمیت
کنند»^۲

گفتند: «حکمیت درباره شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمیت درباره
خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما و تو باشد اما عمرو بن
عاص که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد و خونهای مان را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟
اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم. شما در کار خدا
مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خدا عزوجل درباره معاویه و یاران وی مقرر است
که کشته شوند یا باز گردند. پیش از این ما بکتاب خدا عزوجل دعوتشان کردیم که
پذیرفتند. سپس شما میان خودتان و او مکتوبی نوشتید و قرار متار که و گفتگو نهادید،
اما از وقتی سوره برائت نازل شده خدا عزوجل گفتگو و متار که میان مسلمانان و
کافران پیکار جو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زیاد بن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: «بین پیش کدامیک از

۱- نساء ۴ آیه ۳۵

۲- یحکم به ذوا عدل منکم مائده ۵ آیه ۹۵

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند.» زیاد دید و باو خبر داد که بیشتر از همه پیش‌یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سراپرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و دو رکعت نماز کرد و او را به امارت اصفهان و ری گماشت. آنگاه پیش‌خوارج رفت که با ابن عباس مناقشه داشتند و گفت: «گفتگو و با آنها را بس کن، خدایت رحمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی را بر زبان آورد و گفت: «خدا یا هر که در اینجا پراکندگی آرد به روز رستاخیز پراکنده تو باشد و هر که اینجا سخن کند و آشفته‌گی آرد در آخرت کورتر و گمراه‌تر باشد» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به سبب حکمیت صفین»

گفت: «شما را به خدا می‌دانید که وقتی مصحفها را بالا بردند و گفتید که دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم، گفتم که من این قوم را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی و بزرگی مصاحبشان بوده‌ام و آنها را شناخته‌ام که بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، در کار حق و درست‌خویش استوار باشید که این قوم مصحفها را از روی نفاق و خدعه بالا برده‌اند، امارای مرا نپذیرفتید و گفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتمتان که سخن مرا و اینکه نافرمانی من می‌کنید، بیاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند و آنچه را قرآن ناچیز می‌کند، ناچیز بدارند و ما نمی‌توانیم با حکمیتی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آیا این عدالت است که مردان در کارخونها حکمیت کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده ایم قرآن را حکم کرده ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی کند و مردان از آن سخن می کنند»
گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بداند و عالم تحقیق کند، شاید خدا عزوجل در این متار که کار این امت را به صلاح آرد، خدایتان رحمت کند به شهر خودتان بیاید.»
گوید: و آنها همگی به کوفه آمدند.

ابو مخنف گوید: عبدالرحمان بن جنبد از دی نیز از پدر خود چنین آورده اما خوارج می گویند به علی گفتیم: «راست می گویی، ما چنان بودیم که گفتی و چنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خدا عزوجل توبه آوردیم، تو نیز مانند ما توبه کن تا با تو بیعت کنیم و گرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبر می کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می رویم و بگفته آنها اعتنا نمی کنیم که دروغ گفته اند.»

گوید: معن بن یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدویان بکر و تمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تا کار حکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می کردند قرار شده بود که حکمان هر کدام با چهارصد کس سوی دومة الجندل روند.

بگفته واقدی، سعدباکسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار او پسرش، عمر، به اذرح آمد، اما پشیمان شد و از بیت المقدس به آهنگ عمره احرام بست.
در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خیر
اجتماع حکمان

زیاد بن نصر حارثی گوید: علی چهار صد کس را به سالاری شریح بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای نماز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابو موسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمرو بن عاص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومة الجندل رفتند و در اذرح جای گرفتند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می نوشت، فرستاده می آمد و می رفت و کس نمی دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیری از او نمی پرسیدند، اما وقتی فرستاده علی می آمد، پیش ابن عباس می آمدند که امیر مؤمنان برای تو چه نوشته، و اگر مکتوم می داشت حدس و تخمین می زدند و می گفتند: «مسلمان چنین و چنان نوشته است.»

ابن عباس می گفت: «چرا تعقل نمی کنید؟ مگر نمی بینید که فرستاده معاویه می آید و کس نمی داند چه آورده و می رود و کس نمی داند چه بود و صدا و سخنی از آنها شنیده نمی شود. اما شما هر روز پیش من حدس و تخمین می زنید.»

گوید: عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام مخزومی و عبدالرحمان بن عبدیغوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عدوی و مغیره بن شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آبی از بنی سلیم بود و گفت: «پدر جان خبر داری که در صفین چه گذشت؟ کسان ابو موسی اشعری و عمرو بن عاص را حکم کرده اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته اند، تو نیز حاضر شو که یار پیمبر خدا و جزو شوری بوده ای و کاری نکرده ای که این امت خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته تری»
گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت: فتنه ای نخواهد بود که در اثنای آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پرهیز کار، به خدا هرگز در این کار حضور نمی یابم.»
گوید: حکمان همدیگر را بدیدند، عمرو بن عاص گفت: «ای ابو موسی میدانی که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد؟»
گفت: «بله»
گفت: «میدانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای او هستند؟»
گفت: «بله»
گفت: خدا عز و جل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا»^۱
یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده ایم، مادر کشتن زیاده روی نکند که او نصرت یافته است.
آنگاه گفت: «ای ابو موسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی خون عثمان است بخلافت برداری که خاندان وی در میان قریش چنان است که می دانی. اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه ای ندارد حجت داری که بگویی: ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام حبیبه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود، صحبت پیمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.»

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»
ابو موسی گفت: «ای عمرو، از خدا عز و جل بترس، آنچه در باره اعتبار معاویه

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهه‌الصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین قرشی دهم به علی بن ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به او بده، من کسی نیستم که کار را به معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه درباره قدرت یافتن من سخن آوردی، به خدا اگر همه قدرت خویش را به من واگذارد خلافت را به او نمی‌دهم و درباره حکم خدا عزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگر خواهی نام عمر بن خطاب را زنده کنیم.»

ابو خباب کلبی می‌گفته بود که ابو موسی گفت: «به خدا اگر میتوانستم نام عمر بن خطاب را زنده می‌کردم»

عمر و بن عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با ابن عمر بیعت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی که فضیلت و صلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر تو مردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای»

نافع وابسته عبدالله بن عمر گوید: عمر و بن عاص گفت: «در خور این کار مردی است دندان دار که بخورد و بخوراند.»

گوید: ابن عمر از گفتگو غافل بود، عبدالله بن زبیر بدو گفت: «توجه کن»

ابن عمر دقت کرد و گفت: «نه بخدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفتند و با نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به تو سپردند، آنها را به فتنه باز مبر.»

نضر بن صالح عبسی گوید: درغزای سیستان با شریح بن هانی بودم، به من گفت که علی باو گفته بود که سخنانی با عمر و بن عاص بگویند، گفته بود وقتی او را دیدی بگو علی می‌گوید: «بهترین مردم به نزد خدا عزوجل کسی است که عمل حق را اگر هم مایه کاستی و غم او شود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود، ای عمر و به خدا تو میدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستان خدا شوی و چنان شود که آنچه داده اندت از دست برود. وای تو، پس طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران مباش، به خدا میدانم چه روز پشیمان می شوی، بروز مرگ آرزوی آنی که با مسلمانی دشمنی نکرده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان را باوی بگفتم که چهره اش در هم رفت و گفت: «من کی مشورت علی را می پذیرفته ام یا پیرو دستور وی بوده ام یا به رای او اعتنا داشته ام؟»

گفتم: «ای روسپی زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورت را که پس از پیمبر پیشوای مسلمانان است پذیری؟ کسانی که بهتر از تو بودند یعنی ابوبکر و عمر با او مشورت می کردند و به رای وی کار می کردند.»

گفت: «کسی همانند من با کسی همانند تو سخن نمی کند.»

گفتم: «بخاطر کی از من عار داری، پدر سفله ات با مادر روسپیت؟»

گوید: «از جای خویش برخاست، من نیز برخاستم»

ابو جناب کلبی گوید: وقتی عمرو و ابو موسی در دومة الجندل رو برو شدند عمرو ابو موسی را در سخن کردن تقدم می داد، می گفت: «تویار پیمبر خدا بوده ای و از من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» و او را عادت داده بود که در همه چیز از عمرو پیش گیرد. از همه این کارها مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: در کار خویش و هدفی که برای آن فراهم آمده بودند، نگریستند، عمرو خواست او را با معاویه موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که نپذیرفت. ابو موسی خواست عمرو را با عبدالله بن عمر موافق کند که نپذیرفت. آنگاه عمرو بدو گفت: «بمن بگورای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم و تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمر و گفت: «رای درست این است»

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمر و گفت: «ای ابو موسی به

کسان بگو که رای ما یکی شده و همسخن شده ایم.»

ابو موسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر بچیزی قرار گرفته که

امیدوارم خدا عزوجل بوسیله آن کار این امت را بصلاح آرد.»

عمر و گفت: «راست گفت و نکو گفت»

آنگاه گفت: «ای ابو موسی پیش آی و سخن کن»

گوید: ابو موسی پیش رفت که سخن کند، ابن عباس گفت: «وای تو، گمان

دارم فریبت داده. اگر درباره چیزی اتفاق کرده اید او را پیش بینداز که پیش از تو

درباره آن سخن کند و تو پس از او سخن کن که عمر و مردی خیانتگر است و بیم دارم

که میان خودتان با تو موافقتی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کند.»

گوید: ابو موسی مردی کودن بود و گفت: «ما اتفاق کرده ایم» آنگاه پیش آمد

و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم مادر کار این امت نظر کردیم و برای

اصلاح کار و جمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده ایم که من و عمر و درباره آن

متفق شده ایم که علی و معاویه را خلع کنیم و امت به این کار پردازد و هر کس از

خودشان را که خواستند به خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار

خودتان پردازید و هر که را شایسته می دانید به خلافت بردارید.» این بگفت و بیکسو

رفت .

پس از آن عمر و پیامد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی

گفت که شنیدید و یار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می کنم چنانکه

خود او خلع کرد، اما یارم، معاویه را برقرار می دارم که او ولی خون عثمان است و

خونخواه اوست و از همه کس به مقام وی شایسته تر است.»

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»

عمر و گفت: «مثل تو چون خراس است که کتابها حمل کند.»

شریح بن هانی به عمر و حمله برد و با تازیانه به سرش زد. یکی از پسران عمر و به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزد، مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند. بعدها شریح می گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمر و را با تازیانه زدم، با شمشیر نازم که کارش را تمام کنم.»

گوید: «مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.»

ابن عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، بيمش دادم و رای درست را گفتم، اما نفهمید.

ابوموسی می گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بيم داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیک خواهی امت مرجح نمی شمارد.»

گوید: آنگاه عمر و و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی باز گشتند و چنان شد که علی وقتی نماز صبح می کرد در قنوت می گفت: «خدا یا معاویه و عمر و و ابولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می کرد.

بگفته و اقدی اجتماع حکمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی
که علی حکم را برای حکمیت
روانه کرد و خبر جنگ نهر وان

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی میخواست ابوموسی را برای حکمیت
بفرستد دو کس از خوارج، زرعه بن برج طایی و حرقوص بن زهیر سعدی، پیش وی
آمدند و گفتند: «حکمیت خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم بپوش و ما
را سوی دشمنانمان بر که با آنها بجنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصیان من کردید. میان خودمان
و آنها مکتوبی نوشته ایم و شرطها نهاده ایم و پیمان و قرار کرده ایم و خدا عزوجل
فرموده: و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد تو کیدها و قد جعلتم الله
علیکم کفیلا ان الله یعلم ما تفعلون^۱.

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید و قسمها را از پس محکم کردنش
که خدا را ضامن آن کرده اید مشکند که خدا می داند چه می کنید.

حرقوص گفت: «این گناه است و باید از آن توبه کنی»

علی گفت: «این گناه نیست ولی رای خطاست و سستی در کار، من از پیش به
به شما گفتم و از این کار منعتان کردم.»

زرعه گفت: «ای علی به خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی با

تومی جنگم و از این کار رضا و تقرب خدا می جویم.»

علی گفت: «تیره روز شوی، چه بدبختی! گویی می بینمت که کشته شده ای و باد

بر تومی وزد.»

گفت: «خوش دارم که چنین شود»

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگ در راه حق آسودگی از دنیا بود، اما شیطان فریبتان داده، از خدا عزوجل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می جنگید خیری نمی برید.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمیت خاص خداست می گفتند.

عبدالملك بن ابی حره حنفی گوید: روزی علی سخن میکرد، در اثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموش مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوئیم و اگر برضد ما قیام کنند بجنگشان روئیم»

گوید: یزید بن عاصم محاربی بپاخواست و گفت: «حمد خدایی را که جدایی از او نتوانیم. پروردگار ماست و از او بی نیاز نتوان بود. خدایا پناه بر تو از اینکه در کار دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عزوجل است و ذلتی است که مرتکب را به معرض خشم خدا می برد. ای علی ما را از کشتن می ترسانی به خدا امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن درنگ داریم. آنگاه خواهی دید که کدامان جنگ آورتریم.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهر روان کشته شدند و یکیشان نیز پس از نهر روان در نخيله کشته شد.

کثیر بن بهز حضر می گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی از گوشه مسجد گفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست و چنان گفت. آنگاه تنی چند پیایی حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را

درباره شمار عایت می کنیم: مادام که جزو ما باشید به مسجدهای خدا را هتان می دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما هم دستنی کنید غنیمت از شما باز نمی داریم، و با شما جنگ نمی کنیم تا خودتان آغاز کنید. «

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی پیرو رأی خوارج بود، یکروز وقتی که علی سخن می کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«ولقد اوحى اليك والى الدين من قبلك لئن اشركت ليحبطن عملك ولتكونن من

الخاصرين»^۱

یعنی: بتو و کسانی که پیش از تو بوده اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه می شود و از زیانکاران می شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبر ان وعد الله حق ولا يستخفنك الذين لا يوقنون»^۲

یعنی: صبر کن که وعده خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند ترابه سبکسری و اندازند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین بازگشت در اثنای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهر وان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حرور را جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می گویند که به نزد ایشان از کفر خویش بازگشته ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱-سوره زمر (۳۹) آیه ۶۵

۲-سوره روم (۳۰) آیه آخر ۶۰

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند . یکی از آنها پیش آمد و آیه «ولقد اوحی» را بخواند و علی نیز آیه «فاصبر ان و عدالله» را بخواند.

عبدالملك بن ابی حره گوید: وقتی علی ابو موسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «به خدا، کسانی که به رحمان ایمان دارند و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دل بستگی و برتر شمردن آن مایه رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که در این دنیا و هن و زیان بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عزوجل است و جاودانه بودن در بهشت های او. بیایید بعنوان اعتراض بر این بدعت های گمراهی زای از این دهکده که مردمش ستمگرانند یکی از ولایات های جبال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرقوص بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک. زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم باز ندارد که خدایار پرهیز کاران و نیکو کاران است.»

حمزه بن سنان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می باید ستونی داشته باشید و پرچمی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طایی عرضه کردند که پذیرفت. به حمزه ابن سنان و شریح بن اوفی عبسی عرضه کردند که پذیرفتند. به عبدالله بن وهب راسبی عرضه کردند که گفت: «بیاریدا! به خدا از ترس مرگ از سالاری نمی گذرم اما به سبب علاقه به دنیا نیست که آنرا می گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالثغفات می گفتند.^۱

گوید: پس از آن در خانه شریح بن اوفی عبسی فراهم آمدند ابن وهب گفت: «به شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقیده.» شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت گیریم و دروازه‌ها را بگیریم و مردمش را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند.»

زید بن حصین گفت: «اگر به جماعت برون شوید دنبالتان می کنند يك يك و نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که مانعتان شود بروید و به نزدیک پل نهر روان اقامت گیرید و با برادران خودتان از مردم بصره نامه نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله وهب به خوارج بصره نامه نوشت و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند. و چون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می شوند.

و چون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عبسی وقتی روان می شد این آیه را می خواند: «فخرج منها خائفا يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين. ولما توجه تلقاء مدين قال عسى ربي ان يهديني سواء السبيل»^۲

یعنی: از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش» و چون روسوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

گوید: طرفه بن عدی بن حاتم طایی با آنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱- جمع ثغفه بمعنی پینه. با احتمال قوی این عنوان از آنرو داشت که برپیشانی او پینه‌ها بود از پس که نماز کرده بود.

۲- سوره قصص (۲۸) آیه ۲۲، ۲۳.

باودست نیافت. تا مداین رفت و باز گشت و چون به ساباط رسید عبدالله بن وهب را سبی با حدود بیست سوار به او رسید و می خواست بکشش اما عمرو بن مالک نبهانی و بشر بن زید بولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که عامل علی بر مداین بود و او را از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه های مداین را بست و با گروهی سوار برون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی عبید را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کرخ با پانصد سوار باورسید و عبدالله با سی سوار سوی وی آمد و ساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان سعد دست از خوارج برداشتند و با وی گفتند «از جنگیدن با اینان چه منظور داری که در باره آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیر مؤمنان بنویس اگر گفت بدنبالشان بروی برو و اگر کس دیگر را فرستاد، سلامت مانده ای»

اما سعد نپذیرفت و چون شب در آمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از دجله بسرزمین جوخی رسید و از آنجا سوی نهر روان رفت و به یاران خویش رسید که از او نومید شده بودند و گفته بودند: «اگر هلاک شده باشد زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و کسانشان بیازگشت و ادارشان کردند. قعقاع بن قیس طایبی عموی طرماسح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بکائی از آن جمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعہ عبسی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه برون شدند باران و شیعیان علی پیش وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «باهر که دوستی کنی دوست اویم و باهر که دشمنی کنی دشمن اویم» علی پیروی از سنت پیمبر را شرط کرد.

گوید: ربیعه بن شداد خثعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کن»

ربیعه گفت: «بر سنت ابوبکر و عمر»

علی گفت: «وای تو، اگر ابوبکر و عمر جز به کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کرده بودند بر حق نبودند.» و ربیعه با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در او نگر بست و گفت: «گویی می بینمت که با این خوارج حرکت کرده‌ای و کشته شده‌ای و اسبان لگد کوبت کرده.» وی در جنگ نهران همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و مسعر بن فدکی تمیمی را سالار خویش کردند. ابن عباس خبر یافت و ابوالاسود دثلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند تا شب در آمد مسعر که اشرس بن عوف شیبانی بر مقدمه وی بود با یاران خویش در تاریکی از میان کسان گذشت و در نهران به عبدالله بن وهب پیوست.

گوید: و چون خوارج قیام کردند و ابو موسی سوی مکه گریخت و علی، ابن عباس را به بصره باز فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگر چه روزگار، بلیه سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیمبر خداست. اما بعد، عصیان، موجب حسرت است و سبب ندامت. درباره این دومرد و این حکمیت دستور خویش را با شما گفتم و رای خویش را وانمودم، اگر قصیر را رای بود.»

«ولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که شاعر هوازنی گوید:

۱- اشاره به حادثه زبا و قصیر که رای قصیر را در کار زبا نپذیرفتند و این مثل شد که لارای لقصیر

«دستورا خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم

«اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دومرد که به حکمیت انتخابشان کرده بودید حکم قرآن را

پشت سر افکندند و چیزی را که قرآن باطل کرده بود جان دادند و هر کدامشان برون

از هدایت خدا تابع هوس خویش شدند و بی حجت روشن و سنت روان، حکم کردند

و در حکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پیمبر

خدا و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شوید و مهبای حرکت سری شام باشید و

انشاءالله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش روید.»

گوید: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهروان بودند نامه‌ای

نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب

و کسانی که با آنهایند.

«اما بعد، این دومرد که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب

«خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابق

«سنت عمل نکردند و حکم قرآن را روان نکردند و خدا و پیمبر و مؤمنان

«از آنها بیزارند. وقتی این نامه من به شما رسید بیایید که ما سوی

«دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار

«بوده‌ایم.»

در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، توبه خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر

«خودت خشم آورده‌ای. اگر به کفر خویشتن شهادت دهی و به توبه گرای

«در کار فیما بین خودمان و تو بنگریم و گرنه منصفانه بتو اعلام جنگ می‌کنیم که

«خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد و چنان دید که رهانشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد.

جبر بن نوف همدانی گوید: وقتی علی در نخيله فرود آمد و از خوارج نومید شد بپا ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد و در کار وی نفاق کند برب هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کرم خویش وی را دریابد، از خدا بترسید و بادشمن خدا که می خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطا کاران گمراه ستمگر بد کار که قرآن نخوانند و فقه دین ندانند و علم تاویل ندارند و چندان سابقه در اسلام ندارند که شایسته این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفه شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند، آماده شوید و مهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کس پیش برادران بصری فرستاده ایم که سوی شما آیند و چون بیامدند و فراهم شدند روان می شویم ان شاء الله که جز به وسیله خدا توان و نیرویی نیست.»

گوید: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عتبه بن احنس از مردم بنی سعد بن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردو گاهمان در نخيله آمده ایم و آهنگ رفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد. والسلام»

و چون نامه به ابن عباس رسید آنرا برای کسان خواند و گفت: «با احنف بن قیس روان شوند و یک هزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیر مومنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستورتان دادم با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یک هزار و پانصد

کس از شما با وی نرفتید اما شما بدون فرزندان و غلامانتان و وابستگانان شصت هزار کسید. با جاریه بن قدامه سعدی حرکت کنید و کسی خویشتن را به معرض مواخذه نیارد که هر که به جای ماند و نافرمانی امام خویش کند از او مواخذه می کنم، ابو الاسود دثلی را گفته ام که شمارا به راه اندازد، هر که موجب مواخذه خویش شود جز خودش را ملامت نکند.»

گوید: جاریه برون شد و اردو زد، ابو الاسود نیز مردم را به راه انداخت یک هزار و هفتصد کس به نزد جاریه فراهم آمدند و برفت تا در نخيله به علی رسید. وی در نخيله مانده بود تا این دو سپاه بصره که سه هزار و دویست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیله شما مخالف را سرکوب می کنم و موافق را باطاعت کامل می آرم. من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دویست کس از آنها سوی من نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و صمیمانه یاری دهید. شما ... * هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آید می خواهیم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندان شان که به سن پیکار رسیده اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن قیس همدانی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته ای بیارم. معقل بن قیس ریاحی نیز بپاخاست و سخنانی از اینگونه گفت. عدی بن حاتم و زیاد بن خصفه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخاستند و سخنانی نظیر این

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور و هفده هزار از ابنای آنها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: «ای امیر مؤمنان از جنگاوران و فرزندانشان که به رشد رسیده‌اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوت و دلیری دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ما حرکت کنند. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده‌اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: و چنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامانسان که همه مردم کوفه شصت و پنج هزار کس بودند. سه هزار و دو بیست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع وی شصت و پنج هزار و دو بیست کس بود.

ابوالصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود ثقفی که عامل وی برمد این بود نوشت: «من زیاد بن خصفه را سوی تو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش تو هستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن. ان شاء الله و نیروی جزبه و سیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می‌گویند: «بهتر بود ما را به مقابله این حرور بیان می‌برد و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم از آنجا به سوی منحرقان می‌رفتیم» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته‌اند بهتر بود امیر مؤمنان ما را به سوی این خوارج می‌برد که بر ضدوی قیام کرده‌اند و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم سوی منحرقان می‌رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر غیر از این خوارج مهمتر است. گفتگوی اینان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می‌جنگند که ملوک جبار

شوند و بندگان خدا را بندگان خویش کنند» و کسان از هر سوی بانگ زدند که ای تو ایم و امیر مؤمنان ما را به هر سوی که خواهی ببر.

گوید: صیفی بن فسیل شیبانی بپا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! ما گروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدلی کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر کجا باشند که ان شاء الله زحمت کمی عده و سست همتی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! شیعیان تو همانند یک دل به یاری کردند و کوشش در پیکار دشمنان اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست و ما را سوی هر گروه که می خواهی ببر که ما شیعیان تویم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفان امید ثواب نکو داریم و از وا گذاشتن تو و اماندن از دستورت بیم و وبال سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالقیس که از جمله خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیمبر خدای بوده بود بيمناك در آمد و عباى خود را مى کشید، گفتندش: «بیم مدار.» گفت: «به خدا مرا ترسانید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده.»

گفت: «آری.»

گفتند: «شنیده ای که پدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید درباره فتنه ای که هر که در اثنای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دونده بهتر و گوید که ای بنده خدای اگر در آن وقت بودید ای بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بودای بنده خدای قاتل مباش.»

عبدالله گفت: «آری.»

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند و جنینش را در آوردند .

حمید بن هلال گوید: «خارجی که از بصره روان شده بود پیامد تا بر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید. جمعی از آنها برفتند و به یکی برخوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی او رفتند و پیش خواندند و تهدید کردند و ترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله پسر خبابم که یار پیامبر خدای بوده» آن گاه روی جامه خویش افتاد که از زمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود .

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیامبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیامبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می پرسیدیم. درباره ابوبکر و عمر چه می گویی؟» عبدالله ثنای آنها گفت.

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می گویی؟»

گفت: «در اول و آخر برحق بود»

گفتند: «درباره علی پیش از حکمیت و پس از آنچه می گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می شناسد و در کار دینش محتاط تر است و بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «تو پیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نامهایشان دوست داری

نه اعمالشان. به خداطوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»
 آنگاه وی را بگرفتند و دست بستند و بازنش که آبستن نزدیک به وضع بود
 زیر نخلی باردار بردند که خرمايي از آن بیفتاد و یکیشان آنرا برگرفت و به دهان نهاد،
 یکیشان گفت: «به ناروا خوردی و بی پرداخت بها» که آن را از دهان بینداخت، آنگاه
 شمشیر خویش را برگرفت، خوکی از آن ذمیان بر او گذشت که آن را با شمشیر
 خویش بزد، و گفتند: «این تباهی در زمین آورده است» پس او پیش صاحب خوک
 رفت و رضایت او را جلب کرد.

گوید: و چون ابن خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گوید،
 از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمانم و بدعتی در اسلام نیاورده ام و مرا امان داده اید
 و گفته اید: «مترس».

پس او را بیاوردند و بنشانیدند و سرش را بریدند که خونش در آب ریخت.
 آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من يك زنم، مگر از خدا نمی ترسید؟» پس شکمش
 را بدریدند، سه زن دیگر از قبیله طی را نیز کشتند. ام سنان صداوی را نیز
 کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خبر یافتند که
 عبدالله بن خباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حارث بن مره عبیدی را
 فرستاد که برود و کار آنها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم ندارد.
 حارث برفت تا به نهر وان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و
 خونش بر ریختند. امیر مومنان و کسان خبر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: «ای
 امیر مومنان چرا این کسان را پشت سر ما می گذاری که بر اموال و عیال ما مسلط شوند؟
 ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام
 می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی برخاست و سخنانی نظیر این گفت. مردم پنداشته

بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می خوانند با ما انصاف کرده اند» و چون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بدانستند که رای خوارج ندارد.

گوید: علی مصمم شد و بانگ رحیل داد و حرکت کرد و از پل گذشت و نزدیک آنجا دور کعت نماز کرد. آنگاه در دیر عبدالرحمان فرود آمد. پس از آن در دیر ابو موسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرد، سپس از دباها و پس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی براو گذشت و گفت: «در وقتی معین از روز حرکت کند» و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی تو و یارانت سختی بسیار بینید.» اما خلاف رای وی کرد و در وقتی که گفته بود حرکت نکند، حرکت کرد و چون از رود گذشت حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس و سعد بن مسعود ثقفی نزدیک رود پیش وی آمدند. علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری باشما نداریم و دست از شما می داریم، تا با مردم شام تلافی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند و به وضعی ببرد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهایم و همگی خون آنها و شمارا حلال می دانیم.

عبدالله بن ابی الکنود گوید: قیس بن سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا خونهای ما را بدهید و به راهی که از آن برون شده اید باز گردید

و با ما به جنگ دشمن ما و خودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرک بودن ما شهادت داده‌اید و شرک ستمی بزرگ است، خون مسلمانان را ریخته‌اید و مشرکشان پنداشته‌اید.»

عبدالله بن شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «در میان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شما میان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می‌بینم فتنه بر شما چیره شده.»

ابوایوب، خالد بن زید انصاری، نیز با آنها سخن کرد و گفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست. بر سر چه با ما می‌جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال آینده، امسال فتنه مکنید.»

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهران آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: «ای جماعتی که از سر لجاجت به دشمنی آمده‌اید و هوس از راه حق بدرتان برده و دستخوش سبکسری شده‌اید و به خطا و بلیه‌عظیم افتاده‌اید، مبادا به خطر افتید و فردا امت شما را ببیند که بر کنار این رود، و دل این دره از پای در آمده‌اید، بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت و دلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منتان کردم و گفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین و قرآن نیستند و من آنها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی آنها را شناختم که اهل مکر و خیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف دوراندیشی کرده‌اید. اما عصیان من کردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت شرط نهادم و پیمان کردم و از حکمان تعهد گرفتم که آنچه را

قرآن زنده کرده زنده بدارند و آنچه را قرآن بمیرانیده بمیرانند، امام مخالفت کردند و به خلاف حکم کتاب و سنت رفتند که کارشان را به يك سوا فکندیم و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می شود و نگران چیستید؟»

گفتند: «ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر تو نیز مانند ما توبه کنی، از تو ایم و با تو ایم و اگر نکنی از ما کناره کن که منصفانه به تو اعلام جنگ می کنیم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به پیمبر خدا ایمان آورده ام و با وی هجرت کرده ام و در راه خدا جهاد کرده ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالک بود گوید: علی به خوارج نهر و ان گفت: «ای کسان، نفسهایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش و انموده، اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قوم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده اند. اما نپذیرفتید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبکسر و کم خریدید، بی پدرها، مرتکب حرامی نشده ام و شما را به غفلت نیفکنده ام و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته ام، فریبتان نداده ام و مایه محنتتان نشده ام، کار ما کار مسلمانان بود، همسخن شدید که دو تن را انتخاب کنید و ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیان می دیدند رها کردند و دل به خطا دادند، از سوؤ تدبیر و قضاوت ناصواب. در صورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته اند و مرتکب خطا شده اند حجت با ما است. معلوم کنید چرا جنگ با ما وجدایی از جماعتمان را روامی دارید از اینرو که کسان دو تن را انتخاب کرده اند؟ چرا

شمشیر هاتان را به دوش نهاده‌اید و راه کسان را می‌بندید و گردنشان را می‌زنید و خونشان را می‌ریزید که این خسرانیست عیان؟ به خدا اگر بر سر این کار مرغی را بکشید خدا کشتن آن را خوش ندارد، چه رسد به انسانی که کشتنش به نزد خدا حرام باشد.»
خوارج بانگ برداشتند که با اینان سخن مکنید و برای دیدار خدا آماده شوید، به پیش، به پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و سپاه بیار است: حجر بن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث بن ربعی یا معقل بن قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقتاده انصاری را به پیادگان گماشت، قیس بن سعد بن عباده را نیز بر مردم مدینه گماشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند: زید بن حصین طایسی را بر پهلوی راست خویش نهادند. شریح بن اوفی عبسی را بر پهلوی چپ نهادند، حمزه بن سنان اسدی را بر سواران گماشتند و حرقوص بن زهیر سعدی را بر پیادگان گماشتند.

گوید: علی اسود بن یزید مرادی را با دوهزار سوار سوی حمزه بن سنان اسدی فرستاد که سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابوایوب داد و او به خوارج بانگ زد که هر کس از شما سوی این پرچم آید و کس نکشته باشد و راه نبسته باشد. در امان است، هر کس از شما که سوی کوفه یا مداین رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.»

قروه بن نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی جنگ می‌کنیم؟ رای حسن اینست که بروم تا در باره جنگ با او یا پیرویش بصیرت یابم» و با پانصد سوار برفت و در بند نیجین و دسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یکصد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعشان چهار هزار کس بود و آنها که با عبدالله بن وهب بجاماندند دو هزار و

هشتصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول بناشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بردارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پششان برانید.» خوارج پیامدند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمیت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریک و قبیصه بن ضبیعه، هر دو ان عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی ستمگر خویشتن، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت!» و حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت نیارستند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوی پیادگان رفتند.

تیراندازان تیر به طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که به خاکشان ریختند. حمزه بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی نیز سواران سویشان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد بمیرید و پیش از آنکه قوت نمایی کنند، و مغلوب گردنشان دشوار شود،

جان دادند۔

ابو خباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان زید بن حصین را کشتم.»

گفت: «به او چه گفتمی و او با تو چه گفت؟»

گفت: «بانیزد به سینه اش زدم کہ از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا به جہنم برو.»

گفت: «خواہی دید کہ کدامان جہنمی ہستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابو جناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جہنم است.»

گوید: عاید بن حملہ تمیمی بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو بر حقی و باطل گویی را کشته ای.»

گوید: ہانی بن خطاب ارجبی و زیاد بن خصفہ بیامدند و در بارہ کشتن عبد اللہ بن وہب را سبی بگو مگو داشتند.

علی گفت: «چہ کردید؟»

گفتند: «ای امیر مؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم و بانیزہ ہای خودمان او را زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، ہر دو تان کشتہ اید.»

گوید: جیش بن ربیعہ، ابوالمعتمر کنانی بہ حرقوص بن زہیر حملہ برد و او را بکشت. عبد اللہ بن زحر خولانی بہ عبد اللہ بن شجرہ سلمی حملہ برد و او را بکشت، شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفتہ بود و از رخنہ ای کہ بر دیوار بود مدتی از روز بجنگید و سہ تن از مردم ہمدان را بکشت و رجزی بہ این مضمون می خواند:

«دخترک عبسی

» کہ میان کسان خود

» با نعمت و ناز بہ سر می برد

«می‌داند که من امشب

«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

قیس بن معاویه دهنی به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید

و می‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر قیس بن معاویه به او حمله برد و خونش بریخت و شعری به این

مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند

«و از صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند

«و خدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم و اگر ابوالحسن را ببینم

«به شمشیر می‌زنمش تا بی حرکت شود.»

عبدالملك بن ابی‌حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالثدیة) برون شد،

سلیمان بن ثمامه حنفی و ریان بن صبره نیز با وی بودند، ریان او را بر کنار رود، در

گودالی میان چهل یا پنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را بیرون آوردند به بازویش نگریست، پاره گوشتی بر شانه‌اش

بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز

می‌شد، به اندازه دست دیگر، و چون رها می‌شد به طرف شانه باز می‌گشت و چون

پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم و به من دروغ نگفتند، به خدا اگر

بیم نداشتم که از عمل بازمانید، می‌گفتمتان که خدا به زبان پیمبر خویش برای

کسی که با اینان جنگ کند و حقی را که ما پیروانیم بشناسد، چه‌ها مقرر فرمود.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «تیره روزها آنکه فریتان داد، زیانتان زد.»

گفتید: «ای امیر مومنان کی فریشان داد؟»

گفت: «شیطان و نفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریشان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به عشیره هاشان دادند و گفت: «ببریدشان و علاجشان کنید و چون به شدند، به کوفه بیارید و آنچه را درارودگاهشان هست بر گیرید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان مسلمان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسر خویش را جستجو کرد و بیافت و به خاک کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حمد خدای که مرا به مرگت مبتلا کرد.»

کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیر مومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی سدوس به نام عیزار بن احنس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، هر دو ان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دومرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن روگفتی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیر مومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او و نمودند و

گفتند: «ای امیر مومنان وی بر عقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی او را محبوس می‌داریم.»

عدی بن حاتم گفت: «ای امیر مومنان او را به من بده و ضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی.» و علی او را به عدی داد.

عبدالرحمان بن جندب گوید: از یاران علی به جز هفت کس کشته نشده بود. ابودردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا با شما نیکویی کرد و ظفر نمایان داد، بی تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، تیرهایمان تمام شده و شمشیرهایمان کند شده و سر-نیزه‌ها افتاده، سوی شهرمان بازگرد که لوازم بهتر آماده کنیم، شاید امیر مومنان جای کشتگان ما را پر کند که به کار دشمن بهتر توانیم پرداخت» کسی که این سخن می‌گفت اشعث بن قیس بود.

علی بیامد تا به نخيله رسید و کسان را گفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشان را برای جهاد آماده کنند و پیش زنان و فرزندان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بی‌دوند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردوگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد و رأی وی درباره حرکت سوی دشمن بشکست.

زید بن وهب گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان با آنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایه تقرب

«و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند

«و از کتاب بدور و از دین وامانده، در طغیان کورانه می‌روند و در ورطه

«ضلالت غوطه می خورند، هر چه می توانید از نیرو و اسب بر ضدشان
 « مهیا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه گاهی است و بس
 «یاوری.»

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را وا گذاشت و
 چون از حرکت کردنشان نومید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه
 رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟
 گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند و آمادگان اندک بودند. پس میان
 جمع به سخن ایستاد و گفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می گویمتان حرکت کنید، به
 «زمین می چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده اید
 «و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده اید، چرا وقتی به جهاد
 «دعوتان می کنم، چشمانتان می گردد؟ گویی به حال مرگید! گویی دلها تان
 «آشفته است که نمی فهمید و چشمانتان بسته است که نمی بینید! خدا
 «خوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه اید، اما وقتی به جنگ
 «دعوت شوید رو بهان گریزانید، شما معتمد من نیستید، خوشکامگان شبید،
 «نه سوارانید که حمله را به کار آید و نه دلیرانید که تکیه گاه باشید. چه
 «بد جنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکهند و تعرض
 «نکنید، کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی خبرید، جنگاور،
 «بیدار دل است و خردمند و هر که بی حرکت ماند قرین ذلت شود، جدل
 «کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی هست و شما را بر من حقی هست، حق
 «من بر شما نیکخواهی است مادام که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و
 «تعلیمتان که نادان نمانید و ادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید و در حضور و غیاب نیکخواه من باشید و
 «چون دعوتتان کنم بپذیرید و چون دستورتان دهم اطاعت کنید. از آنچه
 «خوش ندارم بر کنار مانید و به آنچه می‌خواهم باز آید تا به آنچه
 «می‌جوید برسید و آنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهران به سال سی و هشتم بود.
 مؤید این گفتار روایت ابو مریم است که گوید: «شبث بن ربیع و ابن کوا از کوفه سوی
 حرور رفتند، علی به کسان دستور داد با سلاح بیایند، سوی مسجد آمدند چندانکه
 پر شد. کس پیش آنها فرستاد که بد کردید که با سلاح وارد مسجد شدید به گورستان
 مراد روید تا دستور من برسد.»

گوید: به گورستان رفتیم و لختی از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم
 باز آمده اند و حمله آورده اند.

گوید: با خودم گفتم بروم به آنها بنگرم. برفتم وارد صفهایشان شدم و پیش
 شبث بن ربیع و ابن کوا رسیدم که بر اسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش
 آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که باز گردند. می‌گفتند: «از ترس فتنه سال
 آینده، اینک فتنه میارید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و
 مرکب او را پی کرد. صاحب اسب پیاده شد و انالله گویان زین خویش را برداشت و
 برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به
 خدا قسمشان می‌دادند. لختی صبر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفتی روز
 فطر یا قربان بود.

گوید: و چنان بود که پیش از آن علی با ما سخن می‌کرده بود که جماعتی
 هستند که از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. علامتشان اینست
 که دست یکی از آنها ناقص است.

داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته ایم که چرا علی او را عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینک سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهري گوید: وقتی قيس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر يافت و بدانست که به امارت می آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده اید از اندرز گویی شما باز نمی دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حيله می کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می شوی.»

گوید: آنگاه قيس حيله ای را که با آنها می کرده بود بگفت، اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد پیامد و قيس سوی مدینه رفت محمد؛ مضریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو و خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی بکر را بگشتند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استقرار گرفت. گوید: وقتی قيس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و بر مرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و تعرض کرد که چرا قيس بن سعد و رای و تدبیر او را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمک او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی شدم که قيس بن سعد را فرستادید.

گوید: قيس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن

ابو جعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمد بن ابی بکر را به مصر یاد کرده ایم اینک دنباله خبر او را از روایت یزید بن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم خربتا ابن مضاهم کلبی را که محمد بن ابی بکر به مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه بن حدیج کندی سکونی به پا خاست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا بر ضد محمد بن ابی بکر برخاسته اند گفت: «مصر را یکی از دو مرد باید: یارمان که از آنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالک ابن حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس فرستاد. به قیس بن سعد گفت: «با من باش و به کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربایجان رو.» قیس پیش علی بماند و کار نگهبانان وی را عهده کرد و چون کار حکمیت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تو از جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به کمکشان غرور بدکار را سرکوب می کنم و مرز خطرناک را استوار می کنم، محمد بن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج بر ضد وی برخاستند، وی جوانی نو کار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازموده بود، پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد و یکی از یاران معتمد و نیکخواه را به کار خویش گمار و السلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را باوی در میان نهاد و گفت: «کسی جز تو مرد این کار نیست. خدایت رحمت کند. حرکت کن که اگر دستور نمی دهم رای ترا بس می دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه درشتی و نرمی را به هم در کن. آنجا که نرمی باید، نرمی کن و وقتی جز به درشتی کار از پیش نرود، درشتی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی برفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد، خبرگیران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محمد ابن ابی بکر در کار مخالفت او توانا تر است.

گوید: معاویه کس پیش جایستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت: «اشتر عامل مصر شد، اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم. هر چه می توانی بکن.» جایستار، سوی قلزم رفت و آنجا بماند. اشتر از عراق سوی مصر حرکت کرد و چون به قلزم رسید جایستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک منزل و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد. دهقان برای وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد. معاویه به مردم شام می گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد.» و شامیان هر روز اشتر را نفرین می کردند.

گوید: و چون آن کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکت وی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت:

«اما بعد، علی بن ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد، یعنی عمار بن یاسر، و یکی دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»

فضیل بن حدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نامه علی را که به مردم مصر نوشته بود جزو بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به آن گروه از مسلمانان که وقتی

«عصیان خدا در زمین رواج یافت و ستم بر نکو کار و بدکار پرده زد و نه

«حقی بود که بدان پناه برند و نه منگری که از آن نهی کنند، به خاطر خدای
«خشم آوردند.»

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام ترس
«نمی خسبد و از بیم حادثه از دشمن نمی گریزد و برای کافران از شعله آتش
«سخت تر است، یعنی مالک بن حارث مدحجی، شنوا و مطیع او باشید که
«یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر
«گفتان پیش روید، بروید و اگر گفت پس آید، پس آید که جز به فرمان
«من پیش و پس نمی رود. من او را که حضورش به نزد خودم لازم بود،
«پیش شما فرستادم که نیکخواه شماست و با دشمنان سختگیر، خدایتان
«به هدایت محفوظ دارد و بریقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: و چون محمد بن ابی بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت
آزرده شد، و چون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزرده گی محمد خبر یافته بود
بدو چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستاده ام
«آزرده ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بوده ای یا
«کوشش کافی نکرده ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایات دیگر می دادم
«که کارش آسانتر باشد و برای تو پسندیده تر.

«مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان
«سختگیر که روزگارش به سر رسید و مرگش در رسید، ما از او رضایت
«داشتیم، خدا از او رضی باد و پاداش مکرر دهد و سرانجام نیک. در

«مقابل دشمن پایمردی کن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز
 «نیک به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمک
 «جوی و از او بترس تا مهمات تو را کفایت کند و در کارها اعانت کند. خدا
 «ما و ترا درباره چیزهایی که جز به رحمت وی بدست نیاید، یاری کند
 «و سلام برتوباد.»

گوید: محمد بن ابی بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، از محمد بن ابی بکر.

«درود برتوباد و من حمد خدایتی می کنم که خدایی جزاوست،

«اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم.

«هیچ کس مانند من به رأی امیر مؤمنان رضا ندهد و برضد دشمن وی

«نکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم و اردو زدم و مردم را

«امان دادم. جز آنها که به جنگ ما آیند یا مخالفت نمایند. من پیرو فرمان

«امیر مؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می برم و بدو تکیه دارم و در هر حال از

«خدا کمک باید جست. درود برتوباد.»

عبدالله بن خواله از دی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار

حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی

او بیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانی نداشت.

گوید: مردم مصر از معاویه بیمناک بودند که نزدیک وی بودند و با عثمان رفتاری

سخت داشته بودند. معاویه می دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل

آزرده اند سرخلاف علی دارند و امید می داشت که اگر بر مصر تسلط یابد در جنگ

علی فاتح شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه قرشیانی را که با وی بودند، عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و

بسر بن ابی ارطاة وضحاک بن قیس و عبدالرحمان بن خالد بن ولید و از غیر قرشیان ابو الاعور، عمر بن سفیان سلمی، و حمزة بن مالک همدانی و شرحبیل بن سمط کندی را پیش خواند و گفت: «می دانید شما را برای چه پیش خوانده ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا درباره آن کمک کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خبر نداده ندانیم مقصود تو چیست.»

عمر و بن عاص گفت: «می دانم، به خدا که کار این ولایت پر خراج پر لوازم و جمعیت است که ترا نگران دارد و ما را پیش خوانده ای که رأیمان را درباره آن بررسی. اگر برای این کار دعوتمان کرده ای و فراهمان آورده ای، مصمم شو و اقدام کن که رای درست آورده ای که گشودن آن ولایت مایه قوت تو و قوت یاران و شکست دشمنان و ذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رومی گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه بر جنگ علی بن ابی طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد. «آنگاه معاویه روبه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی دانیم»

معاویه گفت: «ابو عبدالله درست گفت»

عمر و گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که همانند یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدادار کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و پنداشتند که ریشه شمارا می کنند که شما را در جنگ خویش می دانستند، اما خدا خشمگین پششان راند و از آنچه

می خواستند کاری نساختند و ما حکمیت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد،
 آنگاه جمع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به
 کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار
 بر ما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، درباره رأی ما چه رأی
 دارید؟»

عمر و گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی»

معاویه گفت: «عمر و تأیید کرد اما تو ضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»

عمر و گفت: «اینک می گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که

سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دورانیش و امین و معتمد بفرستی که سوی
 مصر تازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیایند و وی را
 بر ضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند و چون سپاه تو و یارانانت که آنجا هستند بر
 ضد دشمنانی که به جنگ آمده اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و ترا ظفر
 دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام

گیرد.»

عمر و گفت: «چیزی نمی دانم»

معاویه گفت: «من جز این کاری می دانم، رأی من این است که به یارانمان که

در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کار
 خویش استوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می رویم. دشمنان را نیز به صلح
 دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسانیم، اگر
 کسانی که آنجا هستند بی جنگ با ما به صلح آیند همانست که می خواهیم و گرنه از
 پس این کار به جنگشان رویم. توای پسر عاص کسی هستی که از شتاب ثمر برده ای،
 اما من از تأمل ثمر برده ام.»

عمر و گفت: «به هر چه خدایت وانموده عمل کن که به نظر من سرانجام کارتو و آنها جنگ است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلم بن مخلد انصاری و معاویه بن حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش شما را به سبب آن بزرگ کرده و نامتان را والا کرده و در میان مسلمانان رونقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید و به خاطر خدا خشم آورده‌اید که حکم کتاب متروک مانده و با اهل ستم و تعدی به جهاد برخاسته‌اید. شمارا بشارت که از رضوان خدا و یاری نزدیک یاران خدا و انبازی در امور دنیا در قلمرو قدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما حاصل شود و حقتان را ادا کنیم و سرانجامتان معین شود، صبوری کنید و در مقابل دشمنان ثبات ورزید و مخالف را به هدایت و حفاظ خویش بخوانید که سپاه شمارا هتاهت نیابد. و آنچه را خوش ندارید از میان بر خیزد و کارها مطابق دلخواهتان می‌شود و سلام بر شما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به نام سبیع فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمد بن ابی بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامه معاویه را به مسلم بن مخلد داد نامه‌ای را که برای معاویه بن حدیج بود نیز بدو داد.

مسلمه گفت: «نامه معاویه بن حدیج را پیش خود او ببر که بخواند و پیش من آرتا از طرف خودم و از طرف او جواب دهم.»

گوید: فرستاده نامه‌ای را که به نام معاویه بن حدیج بود پیش وی برد و گفت بخواند و چون بخواند بدو گفت: «مسلمه بن مخلد به من گفته وقتی نامه را خواندی

پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.»
گفت: «به او بگو چنین کند» و نامه را به او داد که پیش مسلمه آورد و مسلمه از
جانب خود و معاویه بن حذیف چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده ایم و در
«مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده ایم کاری است که به سبب آن پاداش
«پروردگار خویش را امید می داریم و ظفر بر مخالفان و سر کوب کسانی که
«برضد پیشوای ما کوشیده اند و به پیکار ما برخاسته اند. ما همه مردم
«طغیانگر را از این سرزمین رانده ایم و اهل انصاف و عدالت را به قیام
«واداشته ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دنیای خویش انباز می کنی.
«ما به این منظور قیام نکرده ایم و چنین هدفی نداشته ایم، اگر خدا منظور
«ما را انجام دهد و آرزویمان بر آورده شود دنیا و آخرت از آن خداست
«که پروردگار جهانیان است که هر دو را به گروهی از مخلوق خود می دهد
«چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعده او خلاف ندارد که گوید:
«خدایشان پاداش دنیا و پاداش نیک آخرت دهد که خدا نکو کاران را
«دوست دارد.»^۱

«سواران و پیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ
«ما آمد و ما نسبت به آنها اندک بودیم، اما از ما بیمناک بودند و ما همسنگ
«آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب تو سوی ما آرد خدایمان ظفر دهد
«و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و خدا ما را بس، که نیکو تکیه گاهی
«است.»^۲

«ودرود بر تو باد»

۱- فاتاهم الله ثواب الدنيا وحسن ثواب الآخرة والله يحب المحسنين.

۲- حسبنا الله ونعم الوكيل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به اورسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله - یعنی عمرو بن عاص - آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیز کاری و مدارا سفارش می کنم که مایه میمنت است و به تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را ببخشی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و با همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها بیود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای پسر ابوبکر جان خود را به دربر که من خوش ندارم ترا از میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیرویت دچار ندامت شده اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو»
«که من خیر خواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامه معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، ستمگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی را نمی شناسیم که در کار سرکشی و عیبگویی و مخالفت عثمان از تو سخت تر بوده است، با مخالفانش برضد او کوشیدی همراه خونریزان، خونش را بریختی و پنداری من از تو غافلم یا فراموش کرده ام که بیایی و در ولایتی

«امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش یاران من و هم‌رای من و
 «منتظر گفتار من باشند و برضد تو کمک طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام
 » که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکار تو تقرب
 «خدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این
 » نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش‌داشتم ترا بکشند که ستم
 «کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر عثمان تاخته‌ای که باتیرهای
 «مابین پشت گوش و رگهای گردن وی ضربت زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای
 «یک قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد
 «والسلام.»

گوید: محمد هر دو نامه را پیچید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد
 باین مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر
 «فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم
 «آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز
 «داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام برتوباد»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص با سپاهی
 «فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند
 «اینکه همدلان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی
 «بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی مکن، محل خویش را استوار
 «کن و یارانت را فراهم آر. کنانه بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره
 «است به مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسان را سوی تو می‌فرستم.
 «در مقابل دشمن پایمردی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت

«با آنها پیکار کن و باثبات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گروه تو اندک باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نیرو دهد و گروه بسیار را زبون کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خواندم که در کار معصیت همدل شده اند و در کار حکمیت ساخت و پاخت و رشوه - کاری کرده اند و به انکار حق پرداخته اند، از فرصت خویش بهره گرفته اند، چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم ممکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده ای گفتاری مناسب توانی یافت. «و السلام.»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن - ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شوم گویی خیر خواه منی، از اعضاء بریدن بیمم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من باشد و در جنگ سر کوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید و در این دنیا کار با شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده اید و چه بسیار مؤمنان که کشته اید و اعضاءشان بریده اید که باز گشت شما و آنها به پیشگاه خداست و سرانجام همه کارها به نزد خداست که ارحم الراحمین است و در باره آنچه می گوید کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی و دروغ گفته ای. گفته بودی که خیر خواه منی، قسم می خورم که نادرست می گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
 آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را بس که
 پروردگار جهانیان است. بخدا تو کل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
 است والسلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی بکر در میان کسان
 به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیمبر خدا صلوات گفت،
 آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و
 ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور
 می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بندگان
 خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها
 پیکار کند. خدایتان رحمت کند همراه کنانه بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دوهزار کس با کنانه حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس
 حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنانه بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دسته
 های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد
 بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویه بن حدیج
 سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه
 چنین دید از اسب فرود آمد یاران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیه قرآن را
 می‌خواند:

«وما كان لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كَتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا
 وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَسِنَّجْزَى الشَّاكِرِينَ»^۱

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبتی است مدت دار. هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آتش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد. خدایش رحمت کند.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت. یاران محمد پس از اطلاع از قتل کنانه ازدوروی پراکنده شده بودند و هیچکس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه‌ای رسید که بر کنار راه بود و بدان پناه برد.

عمرو بن عاص وارد فسطاط شد و معاویه بن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به تنی چند از بومیان رسید و از آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟ یکیشان گفت: «نه بخدا، اما وارد این خرابه شدم و یکی آنجا نشسته بود.» ابن حدیج گفت: «به پروردگار کعبه خودش است»

گوید: دوان برفتند و وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از تشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان بن ابی بکر که جزو سپاه عمرو بن عاص بود برجست و گفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش معاویه بن حدیج بفرست و او را از این کار بازدار.»

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویه بن حدیج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آورد.

معاویه گفت: «که اینطور؟ کنانه بن بشر را کشتید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم. هر گز! و این آیه قرآن را خواند:

أَكْفَارُكُمْ خَيْرٌ مِنْ أُولَئِكَمْ أَمْ لَكُمْ بِرَأْءِ فِي الزَّبْرِ»^۱

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویه بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا يك قطره آبش ندهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آخرت بدوداد. به خدا ای پسر ابوبکر می کشمت تا خدا آب جوشان و چرك به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خدا عزوجل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانتان را تشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگ شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با توجه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، لظا این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنك و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و یاران او کرد. خدا ترا و یارانت را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاستی گیرد خدا شعله آنرا برافروزد.»

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن

بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»^۱

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان،

بد کارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم و خونش بریختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن بری کرده است اما تودر گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می‌کند.»

گوید: معاویه بن حدیج خشمگین شد و او را پیش آورد و خونش بریخت آنگاه در جثه خری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد و هم او را نابخوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته واقدی عمرو بن عاص با چهار هزار کس و از جمله معاویه بن حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیک بند با طرفداران محمد تلاقی کرد که جنگی سخت کردند و کنانه بن بشر بن عتاب تجیبی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی‌یار ماند فراری شد و پیش جبله بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حدیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بجنگید تا کشته شد.

واقدی گوید: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه اذرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر و جمع بسیار از مردم «مصر تلاقی کردیم و آنها را به هدایت و سنت و حکم کتاب خواندیم که - ق را «نپذیرفتند و به گمراهی اصرار کردند. با آنها بجنگیدیم و از خدای بر-
«ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما
«بگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر و سران قوم را بکشت

«و حمد خدای پروردگار جهانیان، و سلام بر تو.»

در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبه بن ربیعہ بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خبر قتل محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند:

واقعی گوید: به سال سی و ششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمد بن ابی حذیفه را فریب دادند که با یک هزار کس سوی عریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. و چون محمد سوی عریش آمد آنجا حصار شد و عمرو و منجنیقها نهاد و اربا سی کس از یاران خویش از حصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر

فرستد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد و بر آنجا تسلط یافت. گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا ببود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایسی معاویه بود و چنان وانمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به طلب اومی رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه می خواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی روم» و دردم حرکت کرد و در سرزمین بلقاي خوران به اورسید که در غاری بود. چند خر می رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. دروگرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی سببی نیست و رفتند که بنگرند و محمدر را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خثعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و نخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزد.

هشام گوید: ... از طرف محمد بن ابی بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استغاثه محمد بن ابی بکر و یاران مصری شماست که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته. مبادا اهل ضلالت در کار باطلشان و طی راه طغیان از شما در کار حقتان یکدله تر باشند، آنها جنگ با شما و برادرانتان را آغاز کرده اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. بندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است، برکات آن بیشتر است و مردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرعه مابین حیره و کوفه حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و تا نیمروز آنجا بود که هیچکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به قصر

آمدند و او که غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عمل که مقدر فرموده
 «و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
 «چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفتان بی پدر باد، چرا از ثبات و جهاد
 «در راه حقتان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت
 «شوید. به خدا اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از
 «مصاحبتان بیزارم و از دوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی
 «می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان می‌شود و به شما هجوم می‌برد، نه به
 «خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سرحمیت می‌جنبند. عجیب است
 «که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند و هر سال
 «دوبار و سه بار به هر کجا بخواهد می‌روند و من شما را که خردمندان قوم
 «و بقیه‌نیکانید با وجود کمک، و جمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم
 «و به جای می‌مانید و نافرمانی من می‌کنید و به راه خلاف می‌روید.»

مالك بن كعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را
 برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به کار نیاید * من خودم را برای
 چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید و به ندای امامتان
 پاسخ گوید و پشتیبان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت
 می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالك بن كعب سوی مصر
 روان شوید. پس از آن مالك برون شد. علی نیز با وی بود و نظر کرد، و همه کسانی
 که آمده بودند در حدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

* مثل رایج عربی، همسنگ نوشدارو پس از مرگ سهراب

گوید: «مالك با جمع برفت، پنج روز راه سپرد» در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد عبدالرحمان بن شیب فزاری نیز پیامد. فزاری، خبر گیر علی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مژده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پیایی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیر مؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به مراتب

بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شریح یامی را سوی مالك بن كعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر جنندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را

«منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید

«خدایش رحمت کناد. او را به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه

«می دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می کرد و

«بدکار را منفور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشان را

«به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ واقفم به کار اقدام

«می کنم و راه دور اندیشی را می دانم. رأی درست را می نمایم و آشکارا

«بانگ می زنم و کمک می جویم اما سختم را نمی شنوید و دستورم را

«اطاعت نمی کنید تا کارها به جای بد می کشد. با شما قوم انتقام نمی شود
 «گرفت و تلافی نمی توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتتان کردم که
 «برادرانتان را نجات دهید اما چون شتران سروصدا کردید و همانند
 «کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدید
 «آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و افسرده که گویی سوی مرگشان
 «می کشیدند، چه بدمردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.
 پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم
 «از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس.
 «درود بر تو باد. حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد ،
 «مصر گشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا
 «می گذاریم و به نزد وی ذخیره می نهیم. در آغاز کار با مردم سخن کردم
 «و گفتمشان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان و نهان، مکرر
 «دعوتشان کردم، بعضی شان به نارضایی آمدند، بعضیشان به دروغ بهانه
 «آوردند، بعضیشان به جای نشستند، از خدا می خواهم که مرا از آنها
 «گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند ، به خدا اگر
 «این امید نبود که هنگام تلافی با دشمن به شهادت رسم، نمی خواستم که
 «یک روز با اینان بمانم، خدا برای ما و تورشاد و تقوی و هدایت مقرر کند
 «که بر همه چیز تواناست والسلام.»

ابن عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بنده خدا، علی بن ابیطالب امیر مؤمنان، از عبدالله بن عباس،

«ای امیرمؤمنان، درود و رحمت خدا و برکات وی برتوباد، اما بعد، نامه
 «توبه من رسید که از سقوط مصر و مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده
 «بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا بحمد بن ابی بکر را
 «رحمت کند و ترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می خواهم که تـرا
 «از این رعیت که دچار آن شده ای گشایش و مفری دهد و هرچه زودتر به
 «وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می کند و ترا نیرو
 «می دهد، دعایت را می پذیرد و دشمنت را سر کوب می کند. ای امیرمؤمنان!
 «باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمؤمنان با آنها
 «مدار کن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که
 «خدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالك بن حور گوید: علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی نو کار
 بود. به خدا سر آن داشتم که مرفال، هاشم بن عتبه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا
 اگر او ولایت مصر داشت عرصه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی خالی
 نمی کرد و اگر کشته می شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بنی خو نریزی نبود.
 خدا محمد را پیامرزا داد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.»
 در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه عبدالله بن عمرو بن-
 حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت
 کند.

و نیز در همین سال اعین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن
 ابن حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابن‌حضر می
وزیاد و اعین و سبب
قتل کسانی که کشته شدند

ابو نعامه گوید: وقتی محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضر می از طرف معاویه پیامد و میان بنی تمیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکر بن وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیر مومنانید ابن‌حضر می چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش وی رفته‌اند. مرا حفاظت کنید تا نظر امیر مومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.» و چون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبیله ربيعة بيمناك شد و نافع را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «مرا با بیت المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت دار امیر مومنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت المال را به نزد من آری و در خانه من جای گیری.»

زیاد گفت: «میارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره بن شیمان جای گرفت و بیت المال و منبر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می‌کرد

و به کسان طعام می داد.

گوید: زیاد به جابر بن وهب راسبی گفت: «ای ابو محمد! ابنِ حاضر می دست بردار نیست و با شما جنگ می کند. نمی دانم رأی یاران تو چیست. با آنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه اردیان، تمیمیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدمترند. شنیده ام که می خواهند سوی شما آیند و پناهیان را بگیرند و به زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت المال مسلمانان پناه داده اید چه خواهید کرد؟»

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می آیم. اگر حنات بیاید من می آیم. اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آنرو که خنده بر من چیره شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابنِ حاضر می از شام آمده و در محل بنی تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و برفتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابنِ حاضر می رفت و آمد دارند.

گوید: علی، عین بن ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابنِ حاضر می متفرق کند گفت: «ببین چه می کند، اگر جمع ابنِ حاضر می پراکنده شد همان است که می خواهی، اگر کارشان به لجاج و نافرمانی کشید به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان تو سستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران یار

توشوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حصرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خونش بریختند.

گوید: وقتی اعین بن ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. تمیمیان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از یاران وی نشده ایم، از تعرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می کنیم و اگر از پناهی ما دست برداشتند از پناهیشان دست می داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن ضبیعه آمد و از عشیره خویش کسانی را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حصرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بدارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق درآمدند و این مایه ترمس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زد و خوردی نیز در میانه رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل او رفتند و به غافلگیری خونش را ریختند. خدا اعین را رحمت کند، من می خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: وقتی علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن قدامه سعدی را پیش خواند و با پنجاه کس از بنی تمیم روانه کرد، شریک بن اعور را نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: «محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه‌ی علی را برای آنها خواند و وعده‌ی خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و سوی ابن‌حضر می رفت و او را در خانه سنبل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان بن‌عمار که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

«جاریه پیش ما آمد و سوی ابن‌حضر می رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، اتمام حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم طغیانگر و نافرمان.»

از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خربت بن‌راشد با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از خبر خربت

عبدالله بن‌فقیه گوید: خربت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی‌ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ‌جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.

خریت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: «به خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم

و فردا از تو جدا می شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زیان نرسانی، بگو چرا چنین می کنی؟»
گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای و به کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه توز و از همه‌تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و درباره سنت با تو سخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی دانم با تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان ترا گمراه نکند، و نادانی به سبکسریت نکشاند، به خدا

اگر از من هدایت جویی و اندرز خواهی و بپذیری به راه رشادت می برم.»

گوید: خیریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب

از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می خواستم پسر عمویش را ببینم و قصه وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امیر مؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا و هم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خیریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در

خانه اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته

نگذاشت. پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می بینم که فردا از او جدا می شوم»
 بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش او روی اگر چیزی گفت که موافق
 آن بودی می پذیری وگرنه جدایی از او دشوار نیست»
 گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دادند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به خدا از
 امیر مؤمنان و جمع مسلمانان جدا مشو و خود را به خطر مینداز و این کسان را که از
 عشیره ات با تو هستند به کشتن مده که علی برحق است»

گفت: «فردا می روم و حجت او را می شنوم ببینم چه می گوید، اگر حق و
 درست بود می پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می شوم.»

گوید: باعموزاده وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرک بن ریان
 بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به سبب یاری و دوستی حقی بر من
 هست و این بعلاوه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پسر عمویت چنان کرد که
 با تو گفت، بکوش و رأی او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم دارم اگر از
 امیر مؤمنان جدا شود خودش را و عشیره اش را به کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیک دهد که نیکویاوری، و نیکخواهی و رأفت
 آورده ای، اگر خیریت بخواهد از امیر مؤمنان جدا شود از او جدا می شوم و مخالفت
 می کنم و می گویم از اطاعت و نیکخواهی امیر مؤمنان نگردد و با وی بماند که بخت
 و هدایت وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیر مؤمنان بازگردم و قصه را
 با وی بگویم که از گفته یار خویش اطمینان یافته بودم. به منزل خویش باز گشتم و
 شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیر مؤمنان رفتم و
 مدتی در حضور وی نشستم، می خواستم گفته ها را در خلوت با وی بگویم. نشستیم
 طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می شدند. نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خیریت شنیده بودم و باوی گفته بودم با سخنانی که میان من و عموزاده اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چرا هم اکنون او را نمی گیری که پیمان بگیری یا بداری»

گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانهایمان از آنها پر شود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم بیوادم، مدتی چندان که خدا می خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو بین چه می کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانه خیریت رفتم، در خانه وی از جماعت کس نبود. بر در خانه های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زددم، هیچکس نبود. باز گشتم و چون علی مرا دید گفت: «مانده اند و ایمنند یا ترسیده اند و رفته اند؟»

گفتم: «رفته اند و مخالفت آشکار کرده اند»

گفت: «چنین کرده اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم ثمود را لعنت کرد، اگر نیزه ها را به طرف آنها بالابرم و شمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان می شوند، اکنون شیطان به هوششان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می کند و رهانشان می کند.»

گوید: زیاد بن خصفه برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر زیان فقط جدایی آنان بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن‌هست که جمع بسیار از مردم مطیع ترا که پیش وی می‌روند به تباهی کشاند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و ان شاء الله آنها را سوی تو بازگردانم.»

بلی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، بی‌روم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزدیک دیر ابو موسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم» آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره رفته‌اند از مردم دیار خویش درباره آنها پرس و به هر ناحیه از سرزمین خود خبرگیران گمار و هر خبری از آنها به تو رسید برای من بنویس،
«والسلام»

گوید: زیاد بن خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکر بن وائل، امیر مومنان مرا به کاری فرستاده که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران او بید که بیش از همه قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و
«شتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصد و بیست یا سی کس بر او فراهم آمد که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر ابو موسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به سر برد و منتظر دستور امیر مومنان بود.

عبدالله بن وال تیمی گوید: به نزد امیر مؤمنان بودم که پیک آمد و نامه‌ای از طرف قرظة بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیر مؤمنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد و سوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایبان خود از ناحیه نفر می‌آمده که راه‌بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «در باره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «نیک می‌گویم، می‌گویم که او امیر مؤمنان است و سرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند:

«کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت. من در باره این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیر مؤمنان رای خویش را در باره آنها بنویسد تا کار بندم، والسلام.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را در باره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشته‌اند و نکو کار مسلمان را کشته‌اند و مخالف کافر را محفوظ داشته‌اند، بدانستم. اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده و گمراه شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود و کور»

«و کر شده‌اند. شنوا و بینای اعمالشان باش و به کار خویش باش و به گرفتن

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله بن و ال گوید: علی همراه من نامه‌ای به زیاد بن خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دیر ابوموسی فرود آیی تا

«دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به کدام طرف رفته‌اند، اما

«خبر رسید که آنها سوی دهکده‌ای رفته‌اند که نفر نام دارد. به دنبالشان برو

«وسراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد را که مسلمان بوده کشته‌اند.

«اگر به آنها رسیدی سوی من بازشان گردان و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ

«کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند و خون

حرام را ریخته‌اند و راهها را ناامن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از او گرفتم و مقداری راه، نه چندان دور، برفتم، آنگاه با نامه

باز گشتم و گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی نامه‌ی ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی به

طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که در کار حق از جمله یاران من

باشی و برضد قوم ستمگران کمک کنی.»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان چنینم و از جمله یاران توام و چنانم که

می‌خواهی.»

ابن و ال گوید: به خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی شتران سرخموی داشته

باشم.

گوید: پس از آن با نامه‌ی علی پیش زیاد بن خصفه رفتم، براسبی خوب و اصیل

بودم و سلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادر زاده! به خدا از تو صرف نظر نمی‌توانم

کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیر مؤمنان اجازه خواسته‌ام و اجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجرایا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مذار گرفته‌اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم. يك روز و شب آنجا بوده بودند، استراحت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کوردل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیاد بن خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کوردلان و گوشان! ما با خداییم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خریت گفت: «به ما بگویید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می‌بینی که ما خسته‌ایم و دربارۀ مقصود ما آشکارا در میان یاران من و یاران تو سخن نمی‌توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می‌آییم و خلوت می‌کنیم و در کار فیما بین سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم»

گوید: بر رفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه‌های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خوردند، آنگاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم بر رفتند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد و چون پراکندگی و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»

گوید: و ما شتابان برخاستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دویامه گاز بدان زد و قمقه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها مانند عده شماست. شما را با آنها سنجیده ام به خدا هیچ يك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه ناتوان م باشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با اوسخن کنم اگر با من بر آنچه می خواهم بیعت کرد که بهتر و گرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آید و متفرق م باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که مانیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، در مقابل

پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیر مؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا

شده‌ای؟»

گفت: «یاران را به امامت نپسندیدم و رفتارشان را نپسندیدم و چنین دیدم که

کناره گیرم و با کسی باشم که به شوری می خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند

که مورد رضایت همه امت بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا

و علم سنت و کتاب خدا و قرابت پیمبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از

اوجدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم او نیز یاران خویش را خواند و روبه رو

شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس

با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار

کس از ما و آنها زخم دار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم

وی را به دست داشت به نام سوید و یکی از ابناء به نام وافد پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، به خدا آنها از ما نفرت کرده بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیار امیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از پی آنها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند و در حدود دو بیست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیاد بن خصفه به علی نوشت :

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مدار تلافی کردیم و آنها را به هدایت و حق و کلمه انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از نیمروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دو مرد پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نبردگاه را به ما وا گذاشتند. بسیار کس از ما و آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند، ما در بصره زخمیان خودمان را مداوای کنیم و در انتظار دستور توایم خدایت رحمت کناد و درود بر تو باد»

گوید: چون نامه وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل بن قیس به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا قرین صلاح بدارد. می باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می رود در مقابل هر يك از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنجا رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلافی کند مقاومت آرند که مردمی بادیه نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شو.» دو هزار کس از مردم کوفه راهمراه وی کرد که یزید بن معقل از دی از آن جمله بود. به ابن عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو - هزار کس بفرست که از پی معقل برود و چون از ولایت بصره عبور می کند سالار همراهان خود باشد تا به معقل رسد و چون بدورسید معقل سالار هر دو گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند. به زیاد» ابن خصفه دستور بده باید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولی نکو بوده است.»

ابو سعید عقیلی گوید: علی به زیاد بن خصفه نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را در باره ناجی و یارانش که خدا بردلهاشان مهرزده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود» و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی با آنچه از ماجرای فیما بین یاد کرده بودی بدانستم. کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهده خدای تعالی است. شما را به ثواب خدای بشارت» که از دنیایی که جاهلان برسر آن خودشان را به کشتن می دهند بهتر است» که آنچه پیش شماست فنا می شود و آنچه به نزد خداست باقی می ماند» و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می دهیم. اما دشمنی» که با وی تلاقی کرده اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته اند» و بدان پرداخته اند و از حق بگشته اند و لجاجت به فتنه افتاده اند. با» دروغشان بگذارشان که در طغیان فروروند و توشنوا و بینا باش. به زودی» خواهی دید که اسیر می شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش ما آیید که» ما جورید که اطاعت کرده اید و فرمانبر بوده اید و سخت کوشیده اید،»

«والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقرر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی‌گزیب: وقتی علی علیه‌السلام نهر وانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالف شدند و ولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن‌حضر می‌به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند و خراج پردازان طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت: «کار فارس را به وسیله زیاد سامان می‌دهم.» علی دستور داد که زیاد را آنجا فرستد. ابن‌عباس به بصره رفت و زیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد و خراج دادند.

عبدالله بن فقیه ازدی گوید: من و برادر من، کعب، در سپاه با معقل بن قیس بودیم و چون می‌خواست حرکت کند پیش علی رفت که با وی وداع کرد و گفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن، گردنفرازی مکن که خدا گردنفرزان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «یاری از خدا باید جست»

گفت: «نکویاوریست»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمدخدا جمع ما کم نیست و از کس باک نداریم سوی این دشمنان کم و زبون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد و آنها را هلاک کند.»

گوید: برادر من کعب پسر فقیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفתי، خدا رای تو را قرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد و اگر نه، مرگ در راه حق مایهٔ آسودگی از دنیا است.»

گفت: «به برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت و هیچکس از سپاه را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفستی که مرگ در راه حق مایهٔ آسایش از دنیا است، به خدا راست گفتی و نکو گفتی و توفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز يك منزل نرفته بودیم که پيك به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد و نامه‌ای از عبدالله بن عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستادهٔ من در جایی که هستی به تو رسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده‌ای، از آنجا که فرستادهٔ من به تو می‌رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی تو فرستاده‌ایم برسد که من خالد بن معدان طایی را که مرد اصلاح است و دین و دلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف او را بشنو و قدر او را بدان و السلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند و حمد خدا کرد که از این سفر بیمناک

بودند.

گوید: پس بماندیم تا طایی بیامد و پیش معقل رسید و به او سلام امارت گفت و هر دو در يك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم و سوی آن قوم رفتیم و آنها سوی کوهستان رامهرمز بالا رفتن گرفتند که می‌خواستند به قلعهٔ استواری که آنجا بود برسند، مردم ولایت بیامدند و قصه را به ما بگفتند و ما از پی قوم حرکت کردیم، نزدیک کوه رسیده بودند که به آنها رسیدیم و صف بستیم و با آنها روبه‌رو شدیم.

گوید: معقل، یزید بن مغل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب بن راشد

ضبی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خریب بن راشد ناجی عربان خویش را به صف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که می خواستند خراج را بشکنند و کردان همدستانان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، ترغیبمان می کرد و می گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرو نهدید و سخن کمتر کنید و دل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم پاداش بزرگ دارید. با کسی می جنگید که از دین برون شده و کافران و کسانی که خراج نداده اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بر دم حمله کنید.»

گوید: معقل بر همه صف گذشت و این سخن با کسان می گفت و چون بر همه کسان گذشت بیامد و وسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می نگریستیم که چه می کند. پرچم خویش را دوبار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بگردند و هفتاد عرب از مردم بنی ناجیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و کردان بکشتیم.

کعب بن فقیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دوستم مدرک بن ریان را کشته دیدم. خریب بن راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می گشت و به مخالفت علی دعوتشان می کرد و می گفت که از او جدا شده و هدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

» به بنده خدا علی امیر مومنان، از معقل بن قیس، درود بر تو

» باد، حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،

«با بی‌دینان تلاقی کردیم که از مشرکان برضد ما کمک گرفته بودند
 و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتیم. در صورتی که در مورد آنها از
 «روش تو تجاوز نکردیم و از بی‌دینان، فراری و اسیر نکشتیم و زخمی را بیجان
 نکردیم. خدا تو و مسلمانان را ظفر داد و حمد خدا پروردگار
 جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آنها
 مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال این
 فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت برون کند که بیم
 داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت به این مضمون:
 «اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمک کرد و دشمنان
 خویش را زبون. خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب کوشیدید
 و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در
 یکی از شهرها مقرر گرفته سوی او برو و خونش بریز یا از ولایت برونش
 کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست ستمگران
 خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرسش کرد که گفتید در سواحل است و قوم
 خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبدالقیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی
 کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال
 نیز ندادند و دوزکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم
 بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون حریت بن راشد
 از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

و نهانی با آنها گفت که عقیده شما دارم و علی نمی‌باید مردان را در کار خدا حکمیت دهد و به گروهی دیگر برای آنکه سرسختشان کند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد و حکمش که به رضایت تعیین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضاوت و حکمیتی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی با همین نظر از کوفه برون آمده بود و با آن گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیده شما هستم. به خدا عثمان به ستم کشته شد.»

گوید: بدین سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید و به وسیله آن به خویشاوندانتان کمک کنید یا اگر می‌خواهید به فقیرانتان دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به خدا، دین ما که از آن برون شده ایم بهتر است و از دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان از خونریزی و راه بندی و مصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» و بدین خویش باز رفتند.

گوید: خربت اینان را بدید و گفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی درباره نصاری که مسلمان شده‌اند و سپس به نصرانیت بازگشته‌اند چیست؟ به خدا سخنی از آنها نمی‌شنود و عذری نمی‌پذیرد و توبه‌شان را قبول نمی‌کند و به توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی درباره آنها چنان است که وقتی بر آنها تسلط یافت گردنشان را بزند.» و همچنان کوشید تا آنها را فراهم آورد و فریشان داد و همه مردم بنی‌ناجیه و دیگر کسانی که در آن ناحیه بودند بیامدند و مردم بسیار بر آنها فراهم شدند.

ابوالطفیل گوید: من جزو سپاهی بودم که علی بن ابیطالب سوی بنی‌ناجیه

فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم و دیدیم که سه گروهند سالار ما به گروهی از آنها

گفت: «شما چه کسانیید؟»

گفتند: «ما نصارا ایم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده ایم و بر آن ثابت مانده ایم.»

به آنها گفت: «به يك سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده ایم که مسلمان شده ایم و بر اسلام خویش باقی مانده ایم.»

گفت: «به يك سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانیانیم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان ندیده ایم.»

به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به یاران خود گفت: «وقتی سه بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید و جنگاوران را بکشید و زن و فرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصقلة بن هبیره شیبانی پیامد و آنها را به دوست هزار درم خرید و يك صدهزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و با درهما برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. به علی گفتند: «اسیران را نمی گیری.»

گفت: «نه» و متعرض آنها نشد.

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما آمد نامه ای از علی بر ایمان خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان

«و نصرانیان و مرتدان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و

«هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیمبر و کتاب وی و زندگی پس از
«مرگ ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده.

«اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیمبر وی و عمل به
«حق که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می کنم . هر کس از شما
«که سوی کسان خویش بازگردد و دست بدارد و از این ملعون‌حربی که
«به جنگ خدا و پیمبر و مسلمانان آمده و در زمین به تباهی کوشیده کناره
«کند جان و مالش در امان است و هر که در کار جنگ و نافرمانی پیرو او
«شود بر ضد وی از خدا کمک می‌جوئیم و خدا را میان خودمان و او قرار
«می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی برافراشت و گفت: «هر که سوی آن رود در امان
است مگر خربت و یارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر
کسانی که با خربت بودند و از قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند .
گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست. یزیدبن مغفل از دی را برپهلوی راست
گماشت، منجاب بن راشد ضبی را برپهلوی چپ گماشت و سوی خربت حمله برد که
مردم قبیله‌اش از مسلمان و نصاری و زکات‌ن‌دادگان با وی بودند.

ابوالصدیق ناجی گوید: آنروز خربت به قوم خویش می‌گفت: «از حریم
خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر بر شما
غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست و زبان تو پدید
آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به خدا قوم
من عقلشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله بن فقیم گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسرره به ترغیب کسان

پرداخت. می گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می آورید بیشتر چه می خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده اند و از اسلام برگشته اند و بیعت شکسته اند. شهادت می دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد و با پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن مغل ریحی فرستاد که در پهلوئی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید باز گشت و در پهلوئی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوئی راست و پهلوئی چپ فرستاد که وقتی من حمله کردم همگی حمله بریدند. آنگاه پرچم خویش را بجنبانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان بن صهبان راسبی جرمی، خریت بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خریت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هفتاد کس از یاران وی نیز در نبرد گاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک اسیر بسیار بود. آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد، آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرد، زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر يك پسر نصرانی به نام رماجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده ام جز اینکه از دین پاک خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی کنم، و بدین شما نزدیک

نمی شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقه آنها آمده بودند و معقل بگفت که پسران فرستادند وقتی می خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند: مردان با مردان و زنان با زنان می گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز درباره کسی چنان رقت نکرده ام.

گوید: معقل بن قیس به علی نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می دهیم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا با قبایلی انبوه و دلیر و کوشا روبه رو شدیم که بر ضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامه امیر مومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان برایشان برافراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متمایل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیر مومنان از اوبیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم، هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانی باز آید و گرنه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به اسیری گرفتیم و همراه می آریم که مایه عبرت دیگر اهل ذمه شود و این مردم حقیر و زبون از جزیه دادن سرباز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیر مومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصقله بن هبیره شیبانی گذر کرد که عامل

اردشیر خره بود. اسیران پانصد کس بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ بر آوردند که ای ابو الفضل! ای حمایتگر مردان ورها کننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخر و آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سو گند که آنها را تصدق می کنم که خداوند تصدق کنان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته گردنش را می زدم، گرچه این کار مایه فناء قبیله تمیم و بکر بن وائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل بن حارث ذهلی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی ناجبه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها را به يك هزار هزار به تو می فروشم» آنگاه و اسیران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می فرستم تا چیزی از آن نماند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مؤمنان آمد و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی و بجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام آن عاجز می ماند.»

آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد. بزرگترین خیانت، خیانت با امت است و بزرگترین دغلی

«با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به عهده تو

«است، وقتی فرستاده من پیش تومی رسد آن را بفرست و گرنه همینکه نامه مرا دیدی بیا که به فرستاده ام گفته ام از آن پس که پیش تومی رسد»
 «نگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی و سلام برتوباد.»
 گوید: فرستاده ابو جره حنفی بود. ابو جره به مصقله گفت که هماندم مال را بفرستد و گرنه سوی امیر مومنان آید. و چون مصقله نامه را بخواند بیامد تا به بصره رسید و روزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن عباس مال را از او مطالبه کرد و چنان بود که عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن عباس می فرستادند و او بود که پیش علی می فرستاد.

گوید: مصقله به ابن عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد و سپس مال را از او خواست که دویست هزار بداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابوالصلت اعور به نقل از ذهل بن حارث گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند. شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم. آنگاه گفت: امیر مومنان این مال را از من می خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی يك جمعه نمی گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را بر قوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می خواست یا پسر عفان، این را به من می بخشید، مگر ندیدی که پسر عفان هر سال از خراج آذربایجان يك صد هزار به اشعث می خوراند؟»

گفتم: «این، چنین نمی کند، به خدا، چیزی را که گرفته ای نمی بخشد.»
 گوید: وی لختی خاموش ماند. من نیز خاموش ماندم. به خدا يك روز پس از

این گفته‌گو سوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد و همانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توان دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی‌کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می‌آمد می‌گرفتیم و اگر مالی به دست نمی‌آوردیم ره‌هایش می‌کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و درهم کوفت. برادر مصقله، نعیم بن هبیره شیعه و نیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصاری بنی تغلب به نام حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من در باره تو با معاویه سخن کردم و عده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من پیش تو آمد بیاوالسلام.»

گوید: مالک بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصرانی را ببرد که بمرد. نعیم به مصقله برادر خویش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند و پیش مصقله آمدند و گفتند: «تویار ما را فرستادی و او را به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی‌توانم کرد اما خونبهایش را می‌دهم.» و بداد. عبدالرحمان بن جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی‌ناجیه و کشته شدن حریت به علی رسید گفت: «مادرش بیفتد، چه کم خرد بود و چه با پروردگار خویش جسور. يك بار یکی پیش من آمد و گفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدایی گیرند درباره آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب تهمت موآخذه نمی‌کنم و به موجب گمان عقوبت نمی‌کنم و جز با کسی که به مخالفت و دشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از او می‌پذیریم که برادر ماست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمک خواهیم و با او جنگ کنیم.» و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «بیم دارم که عبدالله بن وهب راسبی و زید بن حصین به تباهی روند. شنیدمشان که در باره تو چیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی ره‌اشان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «با تو مشورت می‌کنم، می‌گویی چه کنم؟»

گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی و گردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که اونه پرهیز کار است و نه خردمند. گفتمش: «به خدا نه پرهیز کاری نه خردمند کردن. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند و از تو جدا نشده‌اند و از اطاعت بیرون نرفته‌اند.»

در این سال، قثم بن عباس از جانب علی علیه السلام سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند. در آن هنگام قثم عامل علی بر مکه بود، عامل یمن عبیدالله بن عباس بود عامل بصره نیز عبدالله بن عباس بود. در باره عامل علی بر خراسان اختلاف هست. گویند خلیل بن قره یربوعی بود و به قولی ابن ابزی بود. شام و مصر در تصرف معاویه و عاملان وی بود.

پس از آن سال سی و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین‌التمر فرستاد که مالک بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سر نهند و جنگ کنند و به محنف بن سلیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید: مالک و گروه وی سخت بجنگیدند، محنف پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی پیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار کس فرستاد که سوی عین‌التمر رفتند و به آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن فلان ارجبی با سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به منبر رفت. من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در ببندد چنانکه سوسمار به «سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریبش «داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد تیر نارسا به دست دارد. نه به هنگام «بلا آزادگانید و نه هنگام کمک معتمدان. انالله وانا الیه راجعون! چه بلیه‌ها از شما می‌بینم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کرانید که «نمی‌شنوید، انالله وانا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار و مداین برود و با جمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی یک پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بجنگید، یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پیادگان، اشرس بن حسان بگری را باسی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا ببردند و پیش معاویه بازگشتند. خبر به علی رسید که برون شد و تا نخيله رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهده ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعید بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت گذشت و به آنها نرسید و بازگشت.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعود فزاری را با یک هزار و هفتصد کس سوی تیماء فرستاد و گفت که به هر کس از مردم بادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه و مدینه و حجاز رود و چنین کند. و بسیار کس از قوم عبدالله بر او فراهم آمد.

گوید: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه فزاری را فرستاد که برفت تا تا در تیماء به ابن مسعده رسید و آن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به ابن مسعده حمله برد و سه ضربت به او زد که قصد کشتن او نداشت و می گفت: «فرار! فرار!» پس از آن ابن مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد و بقیه سوی شام گریختند و بدویان، شتران زکات را که همراه ابن مسعده بود غارت کردند. مسیب او و همراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن هیزم پای در ریخت و آتش زد که مشتعل شد و چون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند و گفتند: «ای مسیب ما قوم تو ایم» و اورقت آورد و هلاکشان را خوش نداشت و بگفت تا آتش را خاموش کردند و به یاران خویش گفت: خبر گیرانی پیش من آمده اند و گفته اند که سپاهی از شام سوی شما می آید، و آنگاه همه به یکجا فراهم شدند شبانگاه ابن مسعده با یاران خویش شبانگاه حرکت کرد و سوی شام رفت. عبدالرحمان شیب گفت: «برای تعقیب آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان گفت: «به امیر مؤمنان خیانت کردی و در کار آنها نفاق آوردی.»

گوید: و هم در این سال، معاویه، ضحاک بن قیس را روانه کرد و گفت: از پایین واقصه عبور کند و به بدویان مطیع علی حمله برد و سه هزار کس همراه وی کرد. ضحاک برفت و مال کسان بگرفت و به هر کس از بدویان برخورد خونش بر ریخت. از ثعلبیه گذشت و به پادگانهای علی هجوم برد و لوازم آنها را بگرفت و برفت تا به قطقطانه رسید. عمرو بن عمیس بن مسعود با گروهی از سواران علی از آنجا می گذشت و کسان خود را نیز همراه داشت که به آهنگ حج می رفت. ضحاک به همراهان وی حمله برد و از رفتن بازشان داشت و چون خبر به علی رسید حجر بن عدی کندی را با چهار هزار کس روانه کرد و به هر یک پنجاه بداد. حجر در تدمر به ضحاک رسید و نوزده کس از یاران وی را بکشت دو کس از یاران خود او نیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد و ضحاک با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید و بازگشت. این را از ابوملیکه روایت کرده‌اند که به سال سی و نهم معاویه شخصاً تا دجله رفت. درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبیدالله بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته‌اند، عبدالله بن عباس سالار حج بود.

ابوزید عمر بن شبه گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی و نهم علی، ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند، معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی- علیه السلام کشته شد، در مراسم حج سمتی نداشت. به گفته او کسی که یزید بن شجره باوی منازعه کرد قثم بن عباس بود و عاقبت توافق کردند که شیبۀ بن عثمان با مردم نماز کند. ابومعشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی و نهم عبیدالله بن عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد و چون در مکه فراهم آمدند منازعه کردند و هیچ کس از آنها تسلیم دیگری نشد و در باره شیبۀ بن عثمان بن ابی طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی بر ولایات همانها بودند که به سال سی و هشتم بوده بودند. بجز ابن عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد را که عنوان زیاد پسر پدرش به اوداده بودند جانشین کرده بود، او را برخراج گماشته بود و کار قضارا به ابوالاسود دتلی داده بود.

در همین سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد؟

عمر و گوید: وقتی ابن‌حضر می‌کشته شد و مردم درباره‌ی علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم ناجیه بر عامل خویش بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند.

علی بن‌کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا و رزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود با کسان مشورت کرد، جاریه بن قدامه گفت: «ای امیر مؤمنان! می‌خواهی مردی سخت‌سرو سیاستدان و با کفایت را به تو نشان دهم؟»
گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یافت و به استقامت آمدند. شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج را بشکنند و سهل بن‌حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن‌عباس بدو گفت: «کار فارس را کفایت می‌کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می‌گفتند: رفتار این عرب همانند رفتار خسروانوشیروان بود که نرمش و مدارا می‌کرد و می‌دانست چه کند.»
گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومند کرد، جمعی را نیز بیم داد و تهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی ها خطر گاه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی شان بعضی دیگر را بکشتند و فارس بر او راست شد، اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد. در کرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت و در ولایتهای آنجا بگشت و بکسان وعده های خوب داد تا مردم آرام شدند و ولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه گئی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهارم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسر بن ابی ارطاه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمیت، بسر بن ابی ارطاه را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و تا مدینه رفتند. در آنوقت عامل علی در مدینه ابو ایوب انصاری بود که از مقابل آنها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و بسر وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ زد: «ای دیناز، ای نجار، ای زریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالغی را در مدینه زنده نمی گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابر بن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیمبر صلی الله علیه وسلم رفت و بدو گفت: «رأی تو چیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی، به پسر عمر بن ابن سلمه نیز گفته‌ام بیعت کند، به دامادم عبدالله بن زموه نیز گفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب، دختر ابی سلمه، زن عبدالله بن زموه بود. پس جابر پیش بسر رفت و با او بیعت کرد. بسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابو موسی ترسید که او را بکشد. بسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با یار پیمبر خدا چنین کنم.» و آزاداش گذاشت.

ابو موسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می‌کشد، هر کس را که به حکمیت معترف نباشد می‌کشد.

پس از آن بسر سوی یمن رفت که عبیدالله بن عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون بسر آنجا رسید او را با پسرش بکشت. و هم بسر، به بنه عبیدالله بن عباس برخورد که دو پسر خردسالش آنجا بودند و هر دو را سر برید. بعضیها گفته‌اند دو پسر عبیدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه نشین بود و چون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می‌کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و از مرد کنانی آغاز کرد و او را کشت، پس از آن دو کودک را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی بر سر دو کودک جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودک عبدالرحمان بود و نام دیگری قثم. بسر در مسیر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریه بن قدامه را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس فرستاد. جاریه تانجران برفت و آتش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان را بگرفت و بکشت. بسر و یارانش از او بگریختند که به دنبالشان تا مکه رفت و به مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیر مومنان کشته شد با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پس از آن

بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نماز بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابوگره را بگیرم گردنش رامی زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن علی بیعت کنید» که بیعت کردند و يك روز آنجا بماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نماز شد.

در همین سال، چنانکه گفته اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت، و کتاب از نقل آن دراز می‌شود، صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد و شام از معاویه باشد و هیچ يك به قلمرو دیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد و جنگ نیندازد.

زیاد بن عبدالله گوید: وقتی هیچ يك از دو گروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مایلی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، و شمشیر از این امت بداری و خون مسلمانان را نریزی. علی چنان کرد و بر این، رضایت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود و خراج آنجا و اطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت و بر سپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت، بیشتر سیرت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند و پنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیر مومنان علی علیه السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن
ابن عباس به مکه
و ترك عراق

ابی الکنود، عبدالرحمان بن عبید، گوید: عبدالله بن عباس بر ابوالاسود دئلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی بار بردار نبودی اگر چوپان بودی به چراگاه نمی رسیدی و راه بردن چهارپانی دانستی.»
گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خدا جل و علا ترا ولایتداری امین و چوپانی پرتسلط کرد. ترا آزموده ایم که سخت امینی و نیکخواه رعیت، غنیمتشان را تمام می دهی و خویشان را از دنیای آنها برکنار می داری. اموالشان را نمی خوری و در قضاوتشان به رشوه نمی گرای، اما آموزادها را بی خبر «تو هرچه را زیر دستش بوده خورده و من کتمان آن نتوانستم کرد. خدایت رحمت کند در کار آنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه «می خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام و امت باشد و امانتگزار «و راهبر حق، به یارت درباره آنچه در مورد کارش نوشته بودی نامه نوشتم «اما نگفتم که تو نوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می گذرد و نظر در آن «موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف «واجب تو است، والسلام»

وهم علی به ابن عباس در این باب نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست

دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر

«والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگو چه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای

«و به چه مصرف رسانیده‌ای؟»

ابن عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود درباره اینک من از مال مردم این

«ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هر که را می‌خواهی برای عمل

«خویش بفرست که من می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن عباس دایان خود، بنی هلال بن عامر را پیش خواند و

ضحاک بن عباس و عبدالله بن رزین، هر دو ان هلالی، پیام‌دند آنگاه همه مردم قیس‌بر او

فراهم شدند و مالی همراه برد.

ابو عبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش

وی فراهم آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در طف به وی

رسیدند و موضع گرفتند و می‌خواستند مال را بگیرند.

قیس گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشد کس بدان دست نخواهد

یافت.

صبره بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه ازدیان، به خدا قیسیان برادران مسلمان

ما هستند، همسایگانند و در مقابل دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند

اندک چیزی به هر کدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند

بود.

گفتند: «رأی تو چیست؟»

گفت: «بروید و آنها را واگذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند و برفتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رأی

صبره برای قومش نیک بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی تمیم گفتند: «رهاشان نمی کنیم و بر سر مال با آنها می جنگیم.»

احنف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرف نظر

کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی کنم.» و از آنها کناره کرد.

گوید: تمیمیان، ابن مجاعه تمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند.

ضحاک به ابن مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد. عبدالله به گردن وی آویخت که هر دو

به زمین غلطیدند و همچنان درهم آویخته بودند، در دو گروه زخمی بسیار شد اما

کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم. کناره گرفتیم و آنها را وا گذاشتیم

که بجنگند» و به جدا کردنشان پرداختند و به مردم بنی تمیم گفتند: «ما از شما گشاده

دست تریم که این مال را به عموزادگان شما وا گذاشتیم و شما بر سر آن می جنگید.

این قوم مال را آورده اند و به حمیت افتاده اند، اگر هم بدان دلبسته اید رهاشان

کنید.»

گوید: پس تمیمیان برفتند. ابن عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی

بود، و سوی مکه رفت.

ابوعبیده گوید: ابن عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد و پیش

حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت، آنگاه به بصره باز گشت

که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیت المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابوالحسن گفتم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عبیدالله بن عباس بود.»

در این سال علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد. در باره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهارم، کشته شد. واقدی نیز چنین گفته اما علی بن محمد گوید: علی بن ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به قوی سیزدهم ماه رمضان سال چهارم کشته شد.

سخن از کشته شدن علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و یاران وی چنان بود که ابن ملجم و برك ابن عبدالله و عمرو بن بكر تمیمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهران سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند. چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و ولایتها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی بن ابیطالب می پردازم» وی از مردم مصر

بود.

برك بن عبدالله گفت: «من به کار معاویه می پردازم.»

عمرو بن بكر گفت: «من به کار عمرو بن عاص می پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی

اومی رود باز نماند تا او را بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند و زهر آگین کردند و هفدهم رمضان را وعده کردند که هر يك از آنها به طرف کسی که سوی او رفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت و یاران خود را بدید اما کار خویش را مکتوم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. يك روز با کسانی از طایفه تیم الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفه تیم الرباب را دید. به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زنی بود در اوج زیبایی و چون ابن ملجم او را بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد ببرد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: « زنت نمی شوم مگر آرزوهای مرا بر آری.»

گفت: « آرزوهای تو چیست؟»

گفت: « سه هزار، يك غلام و يك کنیز و کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: « مهر تو چنین باشد. اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفتی اما پندارم

که مرا منظور نداری.»

گفت: « چرا، باید او را غافلگیر کنی. اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا

بر آورده ای و عیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از

دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده تر است.»

گفت: « به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده ام و منظور ترا انجام

می دهم.»

گفت: « کسی را پیدا می کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمکت کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم الرباب، فرستاد به نام وردان

و با وی سخن کرد که پذیرفت. یکی از مردم اشجع نیز به نام شیبیب پسر بجره پیش ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می خواهی در کاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت آور می گویی، چگونه با علی مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می کنم و چون برای نماز صبحگاه در آید بر او حمله می بریم و خونش را می ریزیم اگر نجات یافتیم به آرزوی خویش رسیده ایم و انتقاممان را گرفته ایم و اگر کشته شدیم آنچه پیش خدا هست از دنیا و هرچه در آن هست بهتر و پاینده تر است.»

گفت: «وای تو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را در راه اسلام و سابقه او را با پیمبر دانسته ای و دل به کشتن وی نمی توانم داد.»

گفت: «مگر نمی دانی که او جنگاوران نهروان را که بندگان صالح خدای بودند بکشت؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «او را به عوض برادران مقتول خویش می کشیم.»

شیبیب دعوت او را پذیرفت و پیش قظام رفتند که در مسجد اعظم معتکف بود. بدو گفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آید.»

گوید: پس از آن ابن ملجم شب جمعه ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به سال چهارم، پیش قظام رفت و گفت: «اینک شبی است که با دو یارم وعده کرده ام که هر یک از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قظام حریر خواست و سر آنها را بیست

و شمشیرهای خویش را بر گرفتند و مقابل دری که علی از آنجا بیرون می شد نشستند و چون بیامد شبیب با شمشیر ضربتی به قصد اوزد که به بازوی در یابه طاق خورد. ابن ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می گشود. گفت: «ایسن حریر و این شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شبیب در تاریکی سوی کوچه های کنده رفت. مردم بانگ زدند و یکی از مردم حضر موت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شبیب بود که آنرا بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شبیب را به دست داشت بر جان خویش بیمناک شد و او را رها کرد و شبیب در انبوه مردم جان بیرد.

به ابن ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به نام ابو ادما، شمشیر وی را بگرفت و ضربتی به پایش زد که از پای بیفتاد، علی عقب رفت و جعدة بن هبیره بن ابی وهب را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بکرد. آنگاه علی گفت: «این مرد را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «ای دشمن خدا مگر با تونیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن بکشد.»

او علیه السلام گفت: «خودت با آن کشته می شوی که بدترین مخلوق خدایی.»
گویند: يك روز ابن ملجم از آن پیش که علی را ضربت زند، در محله بنی بکر وائل نشسته بود که جنازه ابجر بن جابر عجلی، پدر حجار را از آنجا عبور دادند.

ابجر نصرانی بود و نصاری اطراف جنازه وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجار بودند که پیش آنها منزلتی داشت و به یکسو می رفتند، شقیق بن ثور نیز میانشان بود. ابن ملجم گفت: «اینان کیستند؟» قصه را با وی بگفتند و شعری به این مضمون بگفت:

«اگر حجار بن ابجر مسلمان است

«جنازه ابجر از او دور می باید بود

«و اگر حجار بن ابجر کافر است

«چنین کاری از کافر نا منتظر نیست

«چگونه رضایت می دهید که کشیش و مسلمان

«همگی به نزد يك نعش باشند

«که منظری بسیار زشت است

«اگر آن مقصود که داریم نبود

«جمعشان را با شمشیر پراکنده می کردم

«اما با مقصود خویش تقرب خدا می جویم.»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک در به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع یا سجود بودند و خسته نمی شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می گفت بانه، برقی دیدم و شنیدم یکی می گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می گفت: «این مرد را بگیرید» و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می گفت: «کس به عوض کس» اگر من

بمردم او را بکشید همانطور که مرا کشته است، و اگر زنده ماندم رای خویش را در باره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش حسن رفتند و از حادثه‌ای که برای علی رخ داده بود وحشت زده بودند، هنگامی که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام کلثوم دختر علی که می‌گریست به او بانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام و به هزار زهر آگین کرده‌ام، اگر این ضربت بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچک از آنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جناب بن‌عبدالله پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امید است ندهیم، با حسن بیعت کنیم؟»
گفت: «نه دستور می‌دهم و نه منع می‌کنم، شما بهتر دانید» آنگاه حسن و حسین را پیش خواند و گفت:

«سفارستان می‌کنم که از خدا بترسید و به دنیا رو مکنید اگر چه به شما رو کند. به چیزی که از دست رفته مگر بید. جز حق مگوئید، به یتیم رحم کنید، در مانده را کمک کنید. با احمق مدارا کنید. دشمن ستمکار باشید و باور ستمکش. به مندرجات قرآن عمل کنید و در کار خدا از ملامت ملامتگر بیم مکنید.»

آنگاه به محمد بن حنفیه نگریست و گفت:
«آنچه را به دو برادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»
گفت: «آری»

گفت: «ترا نیز چنان سفارش می‌کنم و اینکه حق دو برادر بزرگ خود را ادا کنی. دستورشان را اطاعت کن و کاری را بی مشورت آنها
«به سرمبر»

آنگاه گفت:

«سفارش او را به شما می‌کنم که بر ادرتان است و فرزند پدرتان،

«می‌دانید که پدرتان او را دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسر کم! سفارشت می‌کنم که از خدا بترسی و نماز به وقت کنی

«وزکات به موقع دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت

«نگیرد و نماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از

«خطا در گذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوند کنی و

«با نادان برد باری کنی، فقه‌دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن

«بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و

«پرهیز از ناروایی‌ها»

و چون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی

«جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیغمبر اوست که

«وی را با هدایت و دین حق فرستاد که بر همهٔ دین‌ها غلبه دهد و گرچه

«مشرکان خوش ندارند. و نیز نماز و عبادت و حیات و ممات من برای

«خدای بی‌شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از

«تسلیم شدگانم. آنگاه به تو ای حسن و به همهٔ فرزندانم سفارش می‌کنم

«که از خدا، پروردگارتان، بترسید و بر مسلمانی بمیرید و همگی به ریسمان

«خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید که شنیدم ابو القاسم، صلی الله علیه و سلم،

«می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است. خویشاوندانتان

«را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا

«را در مورد یتیمان منظور دارید، گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«در نباشند. خدا را، خدا را در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که پنداشتیم» برای همسایه ارث مقرر خواهد شد. خدا را، خدا را، در مورد قرآن «منظور دارید و دیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را، خدا را، در مورد نماز منظور دارید که ستون دین شماست. خدا را، خدا را، در مورد خانه خدایتان منظور دارید و تا زنده آید آنرا رها نکنید که اگر «متروک ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در مورد جهاد در راه خدا با مالها و جانها تان منظور دارید. خدا را، خدا را، در مورد زکات منظور دارید که خشم پروردگار را خاموش می کند. خدا را، خدا را، در مورد ذمیان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده . «خدا را، خدا را، در مورد مستمندان و بینوایان منظور دارید و در روزی های «خویش شرکتشان دهید. خدا را، خدا را، در باره، مملو کان خویش منظوری «دارید. نماز، نماز. در کار خدا از ملامت ملامتگر هراس مکنید تا خدا «شر کسانی را که قصد شما می کنند و به شما ستم می کنند کفایت کند. با «مردم سخن نیک گوید چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف و نهی از «منکر را ترک مکنید تا اشرارتان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و «اجابت نبینید. دوستی کنید و بخشندگی! از اختلاف و جدایی و «پراکندگی پرهیزید. در کار نیکی و پرهیزکاری همدلی کنید و در کار گناه «ودشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است. «خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به «خدا می سپارم و سلام و رحمت خدا را بر شما می خوانم»

آنگاه دیگر سخنی جز لا اله الا الله نگفت تا در گذشت، رضی الله عنه. و این به ماه رمضان سال چهارم بود. دو پسرش حسن و حسین و عبد الله بن جعفر

اورا غسل دادند و در سه جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر
بر او گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی-
عبدالمطلب نبینمتان که در خون مسلمانان غوطه زنید و گوید: امیر مؤمنان را
کشته اند، امیر مؤمنان را کشته اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای حسن بنگر
اگر من از این ضربت جان دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضاء این مرد
را مبر که از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: از اعضا بریدن پرهیزید
و گرچه در مورد سگ گزنده باشد»

و چون در گذشت، علیه السلام، حسن، ابن ملجم را پیش آورد که با وی گفت:
«يك كار مي كني؟ به خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده ام که وفا نکنم. به نزد خطیم با
خدا پیمان کرده بودم که علی و معاویه را بکشم، یا در این راه جان بدهم. اگر مایلی
مرا با معاویه واگذار و به نام خدا تعهد می کنم که اگر نکشمش یا کشتمش و زنده
ماندم پیش تو آییم و دست در دست تو نهم»

حسن گفت: «به خدا نه، تا جهنم را معاینه بینی» پس او را پیش آورد و بکشت و
کسان جثه او را بگرفتند و در حصیرها پیچیدند و به آتش سوختند.

برك بن عبدالله در آن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و
چون پیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدو حمله برد، شمشیر به ران وی خورد،
برك دستگیر شد و گفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می کند اگر با تو
بگویم سودم می دهد؟»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به او دست نیافته»

گوید: ابن عباس مرادی درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که نیکی بینی ما بودیم، که

«حیدر ابو حسن را

«وقتی پیشوای نماز بود

«ضربت زدیم که در هم شکافت

«ما بودیم که وقتی

«گردنفرازی و جباری کرد

«با يك ضربت شمشیر

«نظام ملك وی را به هم زدیم

«صبحگاهان وقتی که مرگ

«جامه مرگ پوشیده بود

«ما بزرگان و نیرومندان بودیم.»

وهم او شعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهری که بخشنده‌ای

«از گویا و گنگ به کسی داده بود

«همانند مهر قظام ندیدم

«سه هزار و غلامی و کنیزی

«و ضربت زدن علی با شمشیر کاربر

«هیچ مهری هرچه گران بود

«گرانتر از علی نبود

«و هر کشتنی از کشتنی که ابن ملجم کرد

«کم اهمیت تر بود»

ابوالاسود دثلی نیز درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

- «به معاویة بن حرب بگویند
 «وهرگز چشم شماتتگران روشن مباد
 «آیا در ماه رمضان
 «ما را به مصیبت بهترین کسان
 «دچار کردید
 «بهتر از همه کسانی را که بر مرکب نشسته‌اند
 «وبار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند
 «وپاپوش داشته‌اند
 «وسوره های قرآن خوانده‌اند
 «به خون کشیدید
 «وقتی چهره ابو حسین را می دیدی
 «ماه تمام بود که بیننده را خیره می کرد
 «قرشیان هر کجا باشند
 «می دانند که نوای علی
 «به حرمت و دین
 «از همه شان بهتر بودی (۴۰)»

درباره سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت. مصعب بن عبدالله گویند: حسن بن علی می گفت: «وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت سال داشت.» از جعفر بن محمد روایت کرده‌اند

* شعر ابوالاسود از جمله آثار معدودی است که از سانسور دقیق و مستمر صدساله امویان عبور کرده و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که قضیه توطئه خوارج پرده‌ای بوده که بر توطئه اموی کشیده‌اند و معاویه، ماکیاول عرب، با شمشیر يك خشکه مقدس نماز خوان قرآن خوان احمق، مانع و مزاحم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است. م.

که وقتی علی کشته شد شصت و سه سال داشت .
 راوی گوید: و این از همه سخنان دیگر درستتر است.
 هشام گوید: وقتی علی علیه السلام به خلافت رسید پنجاه و هشت سال و چند
 ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چند ماه کم بود . پس از آن ابن ملجم که
 نامش عبدالله بن عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش
 چهار سال و نه ماه بود، به سال چهارم کشته شد و در آن وقت شصت و سه سال داشت.
 محمد بن عمر گوید: علی علیه السلام در سن شصت و سه سالگی صبحگاه جمعه
 هفدهم رمضان سال چهارم کشته شد و نزدیک مسجد جماعت در قصر امارت مدفون
 شد.

و هم از محمد بن عمر آورده اند که علی علیه السلام شب جمعه ضربت خورد
 و روز جمعه و شب شنبه زنده بود و شب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال
 چهارم در سن شصت و سه سالگی در گذشت.
 عبدالله بن محمد بن عقیل گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه در سال جهاف
 می گفت: « سال هشتاد و یکم در آمد ، من شصت و پنج سال دارم ، از سن پدرم
 گذشته ام. »

بدو گفتند: « وقتی کشته شد سن او چقدر بود؟ »

گفت: « وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود. »

محمد بن عمر گوید: و این به نزد ما معتبر است.

سخن از مدت

خلافت علی

ابو معشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم بود.
 محمد بن عمر نیز روایتی چنین دارد.

ابوزید به نقل از ابوالحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نه ماه و یک روز بود
یا چند روز.

سخن از وصف
علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام
چگونه بود؟

گفت: «مردی بود تیره و پررنگ، با چشمان درشت و شکم پرآمده، و سر طاس،
مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب
علی علیه السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابیطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم
ابن عبدمناف.

مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران
و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود که جز
اوزنی نگرفت تا درگذشت. از فاطمه حسن و حسین را داشت. گویند فرزند دیگری
از او داشت به نام محسن که در خردسالی درگذشت، با زینب کبری و ام کلثوم
کبری.

پس از فاطمه ام البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبدالله

و عثمان را برای وی آورد که با حسین علیه السلام در کربلا کشته شدند و به جز عباس دیگران دنباله نداشتند.

لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبیدالله و ابوبکر را برای وی آورد که به گفته هشام بن محمد در طف با حسین کشته شدند.

اما به گفته محمد بن عمر، عبیدالله بن علی به دست مختار بن ابی عبید در مذار کشته شد و هم به گفته او عبیدالله و ابوبکر پسران علی علیه السلام دنباله نداشتند.

و نیز اسمای خثعمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد، یحیی و محمد اصغر را برای وی آورد، چنانکه هم او گوید دنباله نداشتند اما به گفته واقدی اسما یحیی و عون را برای علی آورد. بعضیها گفته اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود. واقدی نیز چنین گفته است، به گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد.

و هم علی بن ایطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیع بن بجیر بن عبد که از جمله اسیران خالد بن ولید در اثنای حمله به عین التمر بود عمرو رقیه را آورد. عمر چندان بزیست که به سن هشتاد و پنج سالگی رسید و يك نیمه میراث علی علیه السلام از آن وی شد و به ینبع در گذشت.

و هم او علیه السلام امامه دختر ابو العاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد.

محمد اکبر که او را محمد بن حنفیه گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفر بن قیس از بنی حنیفه. محمد بن حنفیه به طایف در گذشت و ابن عباس بر او نماز کرد.

و هم او علیه السلام ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام حسن و رمله کبری را از او آورد، هم او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته اند. از جمله ام هانی و میمونه و زینب صغری و رمله صغری و ام کلثوم صغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام کرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نفیسه

که همگی دختران علی علیه السلام بودند و مادرانشان کنیزان مختلف بودند.
وهم او علیه السلام محیاه دختر امر و القیس بن عدی بن اوس کلبی را به زنی
گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی در گذشت.

واقدی گوید: دخترک به مسجد می آمد بدومی گفتند دایبهایت کیانند؟ می گفت:
وہ وہ یعنی کلب (سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند و هفده زن.
واقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین و محمد
ابن حنفیه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران

علی علیه السلام

در این سال ولایتدار علی بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف کسان را
در مورد وی از پیش گفتیم، ابن عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات و سپاه و
کمکها را داشت و وقتی از بصره می آمد کسی را بر آن می گماشت چنانکه از پیش
آورده ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دثلی بود. از پیش گفتیم که
زیاد را بر بصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج
گماشت و وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود.
عامل علی بر بحرین و نواحی مجاور و یمن و ولایتهای آن عبیدالله بن عباس بود تا وقتی
که کار وی و بسر بن ابی ارطاه چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی بر طایف و مکه
و توابع قثم بن عباس بود.

عامل وی بر مدینه ابویوب انصاری و به قولی سهل بن حنیف بود تا وقتی که
هنگام آمدن بسر بن ابی ارطاه کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

سخن از بعضی سیرتهای اوعلیه السلام

ابورافع خزانه دار علی بر بیت المال گوید: روزی علی به خانه رفت، دخترش زیور گرفته بود و مرواریدی از بیت المال را بر او دید که از پیش می شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده ای؟ به خدا می باید دست او را ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیر مومنان به خدا من این را زیور برادر زاده ام کرده ام، اگر من نداده بودم چگونه بدان دست می یافت.» پس اوعلیه السلام خاموش شد.

یزید بن عدی بن عثمان گوید: علی علیه السلام را دیدم که از محل طایفه همدان برون می شد دو گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت، آنگاه صدایی شنید که خدا را، کمک! و علی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش او را شنیدم و می گفت: «کمک آمد»، و یکی را دید که در دیگری آویخته بود و گفت: «ای امیر مومنان جامه ای به نه درم به این فروختم و شرط کردم که درم سبک و بریده ندهد. شرط را همان روز کرده بودند - اینک این درمها را آورده ام که عوض کند، امان کرد، گریبانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را عوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گوید: وی شاهد آورد، و علی آن کس را بنشانید و گفت: «بیا قصاص کن.»

گفت: «ای امیر مومنان بخشیدم.»

گفت: «می خواستم در کار حق تودقت کرده باشم» آنگاه آن مرد را نه تازیانه

زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و

چون او را دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسورفتیم و چون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمک و دو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مستی به سینه این زد و مستی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دور شوید.»

گوید: یکیشان گفت: «ای امیر مومنان این از من بزی خریده و شرط کرده ام که درم ناقص و بریده ندهد و درمی ناقص به من داده که پس آوردم و سلیم زد.»

علی به آن دیگری گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر مومنان راست می گوید.»

گفت: «به شرط او عمل کن.»

آنگاه به سیلی زننده گفت: «بنشین.» و به سیلی خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیر مومنان یا ببخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گوید: وقتی آن کس برفت علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیریدش.» پس او را

بگرفتند و او را بر پشت یکی بار کرد، چنانکه شاگردان مکتب را بار می کند. آنگاه

پانزده تازیانه به او زد و گفت: «این عقوبت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص

بردی.»

ابو خالد بن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی علی علیه السلام کشته شده بود به

سخن ایستاده بود و می گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد و عیسی بن مریم عروج

کرد و یوشع بن نون یار موسی علیه السلام کشته شد. مردی را کشتید که هیچ کس از

اسلافش از او پیشی نگرفت و هیچ کس از اخلافش به پایه او نرسد. به خدا که پیمبر

خدا صلی الله علیه وسلم او را با دسته ای می فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود

و میکائیل به سمت چپ. به خدا زرد و سفیدی به جا نهاد مگر هشتصد یا هفتصد که

برای خرید خادمه ای نگهداشته بود.